
کریشنا مورتی

حضور در هستی

محمد جعفر مصفا



کریشنامورتی

حضور در هستی

محمد جعفر مصفا



نشر قطره

سلسله انتشارات

نشر قطره - ۳۶۶

فلسفه و روانشناسی - ۱۶



حضور در هستی

کریشنامورتی

ترجمه محمدجعفر مصفا

چاپ پنجم (چاپ اول نشرقطره): ۱۳۸۲

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۴۰۰ تومان

حق چاپ برای نشرقطره محفوظ است.

Krishnamurti, Jiddu ۱۹۸۶ - ۱۸۹۵ کریشنامورتی، جیدو،
حضور در هستی / کریشنامورتی، ترجمه محمدجعفر مصفا. - تهران: نشرقطره،
۱۳۸۲.

۲۴۱ ص. - (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۳۶۶: فلسفه و روانشناسی؛ ۱۶).
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Commentaries on living: عنوان اصلی:
first series, from the notebook of J. Krishnamurti.

چاپ قبلی: گفتار، ۱۳۵۷.

۱. کریشنامورتی، جیدو، ۱۸۹۵ - ۱۹۸۶. Krishnamurti ۲. عرفان هندی.
۳. اخلاق. الف. مصفا، محمدجعفر، ۱۳۱۲ - ، مترجم. ب. عنوان.

۶ ح ک / ۵۸۵ BP ۲۹۹ / ۹۴۴

کتابخانه ملی ایران ۸۲ - ۱۳۶۵۴ م

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۲۱۹-۹-۹۶۴-۳۴۱-۲۱۹-۹ ISBN: 964-341-219-9

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

توضیح مترجم

● عنوان انگلیسی کتاب این است: *Commentaries On Living*، که ترجمه آن چیزی نزدیک به «توضیحات و تأملاتی در باب زندگی» می‌شود. چون این عنوان هم برای کتاب طولانی است، و هم اینکه چندان جذاب نیست، یکی از معانی اساسی مطرح شده در کتاب را عنوان قرار دادیم.

● چند مقاله را به دلایل گوناگون حذف کرده‌ام.

● در مسائل روانی رعایت ایجاز و اشاره بهتر از توصیف مفصل است. نویسنده کتاب نیز به این موضوع توجه داشته و آن را رعایت کرده است. ولی در بعضی موارد ایجاز به حدی است که فهم موضوع را دشوار می‌نماید. در این موارد توضیحاتی در متن اضافه کرده‌ام – سوای آنچه در پاورقی‌ها آمده

● در مقدمه هر مقاله توضیحی ادبی و رمانتیک درباره طبیعت و مکانهایی که کریشنا مورتی با ملاقات‌کنندگان داشته، آمده است. نمی‌دانم این توضیحات از خود کریشنا مورتی است یا از تدوین‌کننده کتاب یا شخص دیگر.

این بنده مترجم نه استعداد و تبخّر ادبی و رمانتیک‌نگاری دارد، و نه اصولاً میانه‌ای با آن. بنابراین فقط چند تائی از آنگونه مقدمات را - آنهم به هزار زور و مکافات - ترجمه کرده و از بقیه چشم پوشیده.

● اکثر مقالات گفت و گو بین نویسنده و پرسشگر است. در متن انگلیسی کتاب، سئوالات و حرفهای پرسش‌کننده در گیومه («») آمده؛ ما هم همین کار را کردیم.

● این سلسله مقالات - Commentries On Living - در سه جلد است که کتاب حاضر ترجمه جلد اول آنها است. فعلاً تصمیم به ترجمه دو جلد دیگر ندارم؛ تا بعد ببینم چه پیش می‌آید.

● همانطور که در مقدمه ترجمه دیگر از همین نویسنده - «نگاه در سکوت» - اشاره کرده‌ام، مطالب و موضوعات در آثار کریشنا مورتی تا حد ملالت‌آوری تکراری است. این تکرارها بوسیله کریشنا مورتی اجتناب‌ناپذیر بوده. یک روز سؤال‌کننده‌ای موضوع فرضاً «ترس» یا «عشق» یا «خشونت» را مطرح می‌کند و مورد پرسش قرار می‌دهد؛ و کریشنا مورتی موضوع را توضیح می‌دهد. فردا سؤال‌کنندگان دیگر همان موضوعات را مورد پرسش قرار می‌دهند، و باز کریشنا مورتی توضیح می‌دهد. از آنجا که توضیحات او از روی واقعیت است، نه از روی دانش، تئوری و نظریه، توضیحات نمی‌توانند تفاوت زیادی باهم داشته باشند. علت تکرارها این است؛ و از بُعد کارکریشنا مورتی قابل توجیه. ولی تدوین‌کنندگان می‌توانسته‌اند مطالب را تکرار نکنند تا آثار نویسنده جذابیت بیشتری پیدا کند. البته این نظر مغایر با اصل اخلاق شریف امانت‌داری است - که این مترجم فاقد آن است. ولی این دلیل نمی‌شود که انتظار داشته باشد دیگران هم چنین باشند.

پایان توضیح مترجم

فکر و عشق

فکر، با کیفیت عاطفی و احساساتی نهفته در آن، عشق نیست. فکر به طور حتم مانع تجلی عشق است. فکر ریشه در حافظه دارد، مبتنی بر خاطره است؛ و عشق چیزی غیر از خاطره است. وقتی شما به شخصی فکر می‌کنید که «عاشق» او هستید، آن فکر عشق نیست. شما ممکن است عادات، رفتار و خصوصیات روانی یک دوست را به یاد آورید، به خاطرات خوش یا ناخوشی که در رابطه با او داشته‌اید بیندیشید، ولی تصاویری که ذهن ترسیم می‌کند عشق نیست. ماهیت فکر، جدائی و تفرّق است. احساس زمان و فاصله، احساس جدا بودن و اندوه ناشی از آن حاصل یک فعل و انفعال فکری است. تنها زمانی عشق می‌تواند باشد که هرگونه حرکت و فعل و انفعال فکری متوقف گردد.^۱

فکر بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به احساس تعلق و تملک می‌شود؛ و احساس تملک - آگاهانه یا ناآگاهانه - حسادت به بار می‌آورد. و آنجا که حسادت هست مسلماً عشق نیست؛ حال آنکه بسیاری از انسانها حسادت را نشانه عشق می‌دانند. حسادت یک محصول فکری است، یکی از واکنشهای عاطفی نهفته در ماهیت فکر

۱. نویسنده در به کار بردن کلمات دقت و توجه دارد و صحیح‌ترین کلمه را برای بیان منظورش به کار می‌برد. مثلاً نمی‌گوید «فعل و انفعال فکری متوقف گردد»؛ می‌گوید «فعل و انفعال فکری در توقف باشد، در غیبت باشد». در حالت «مراقبه» ذهن خودبخود آرام می‌گیرد و نتیجتاً فکر در غیبت است. یعنی اینطور نیست که کسی فکر را متوقف گرداند. ما اگر بخواهیم رعایت اینگونه دقایق را بکنیم ترجمه کمی نامأنوس می‌شود؛ و شاید هم در بعضی موارد نارسا. خواننده‌ای که محتوای مطالب را دریافته باشد خودش متوجه اینگونه مسامحات ترجمه‌ای می‌گردد. م.

است. هنگامی که احساس تملک یا مورد تملک بودن خدشه‌دار می‌گردد احساس خلاء به وجود می‌آید، و در آن صورت رشک‌ورزی و حسادت جای عشق را می‌گیرد. و تمام رنجها و گرفتاریهای انسان بدانجهت است که فکر نقش عشق را بازی می‌کند.

اگر شما به شخصی نیندیشید آنرا نشانهٔ فقدان عشق خود نسبت به او می‌گیرید؛ ولی آیا صرف اندیشیدن به او دلیل وجود عشق است؟ اگر شما به دوستی که فکر می‌کنید عاشق او هستید نیندیشید احساس هراس و شرم و گناه می‌کنید. اینطور نیست؟ اگر به دوستی که مرده است نیندیشید خود را یک موجود بی‌عاطفه، بی‌وفا و عاری از عشق و شفقت فرض می‌کنید؛ خود را یک انسان بی‌احساس و بی‌تفاوت می‌نامید. و بعد برای فرار از احساس شرم و ملامت خود شروع می‌کنید به فکر کردن دربارهٔ آن شخص؛ تصویر او را با خود حمل می‌کنید - تصویری که بوسیلهٔ دست یا ذهن ساخته شده. و وقتی به این طریق قلب خود را با چیزهای فکر پر می‌کنید جایی برای عشق باقی نگذاشته‌اید. هنگامی که با دوستی هستید به او نمی‌اندیشید؛ تنها در غیبت و فقدان او است که فکر شروع می‌کند به دوباره زنده کردن صحنه‌ها و تجربیات گذشته و مرده‌ای که در رابطه با او داشته‌اید. و ما این زنده کردن گذشته را عشق می‌نامیم. در اینصورت برای بسیاری از ما عشق یک چیز مرده است؛ نفی زیستن با پویائی و زنده بودن زندگی است. ما با گذشته زندگی می‌کنیم، با مرده زندگی می‌کنیم؛ بنابراین خود ما مرده‌ایم؛ و این مردگی را عشق می‌نامیم.

جریانات فکری موجب زوال عشق می‌گردند؛ فکر بزرگترین مانع شکوفائی و تجلی عشق است. فکر است که گرفتاریها، حساسیتهای و مسائل عاطفی را سبب می‌شود، نه عشق. فکر منجر به جدائی و

فاصله بین «آنچه هست» و «آنچه باید باشد» می‌گردد؛ و اخلاق اجتماعی مبتنی بر این جدائی است، گسترده در فاصله این دو است - فاصله بین «آنچه هست» و «آن چه باید باشد، باید بشود». حال آنکه نه اخلاق عشق را می‌شناسد و نه بی‌اخلاقی. هدف نظام اخلاقی مبتنی بر فکر (نه بر فطرت. م) بست دادن روابط انسانها به یکدیگر است - مثل یک تسمه - و در این اخلاق عشق مفقود است. چنین اخلاق بست‌دهنده‌ای ماهیت سفت و سختی دارد، مثل سیمان که آجرهای جدا را به هم متصل می‌کند. (چه تشبیه دقیقی! م.) فکر عشقی به بار نمی‌آورد، از فکر عشق نمی‌شکند، زیرا عشق مانند نهالی نیست که بتوان آنرا در باغچه خانه پرورش داد. نفس تمایل به پرورش عشق، خود یک فعل و انفعال فکری است.

اگر ما اصولاً انسانهای آگاه و هشیاری باشیم و توجه کنیم می‌بینیم که فکر چه نقش عظیمی در زندگی ما بازی می‌کند. البته فکر جای خودش را دارد، اما طریق فکر طریق عشق نیست، فکر هیچ ارتباطی با عشق ندارد. آنچه مربوط و وابسته به فکر است می‌تواند بوسیله فکر درک و شناخته شود ولی چیزی که خارج از حیطه ارتباط فکر است در ظرف و قلمرو فکر نمی‌گنجد.

خواهید گفت در اینصورت عشق چیست؟ عشق حالتی است از بودن که در آن فکر مفقود است. و هرگونه تعریف عشق نیز بوسیله فکر است؛ و بنابراین آنچه تعریف می‌شود عشق نیست. ما باید خود فکر را بشناسیم، نه اینکه بکشیم تا از طریق فکر به عشق دست یابیم. نفی و انکار فکر نیز منجر به تحقق عشق نمی‌گردد. رهایی از فکر تنها زمانی ممکن است که ماهیت و معنای آن کاملاً و عمیقاً شناخته شود؛ و برای این کار خودشناسی به معنای واقعی آن لازم است، نه وانمودها،

خودنمائیها و مشغولیت‌های سطحی و بیهوده. «مراقبه» - که یک جریان نو و خلاق است - لازم است نه تکرار. آگاهی لازم است نه تعریف و توصیف. بدون آگاهی نسبت به فکر و تجربه واقعی شیوه‌های عمل آن، عشق نمی‌تواند باشد.

بیهوده‌گویی و نگرانی^۱

بیهوده‌گویی و نگرانی شباهت غریبی با یکدیگر دارند. هر دو محصول یک ذهن بی‌قرارند. ذهن بی‌قرار ناگزیر از داشتن انواع فعالیتها است، باید بی‌قراری خود را به شکلهای مختلف متجلی سازد؛ باید مدام مشغول باشد؛ باید همیشه در خود «احساسی» را (sensation) برانگیزد، باید خود را به علائق گذرا سرگرم دارد و در «غیبت» و بیهوده‌گویی همه این نیازها ارضاء می‌شوند. کسی که غیبت می‌کند آدمی است سطحی و بی‌علاقه نسبت به امور جدی زندگی. کسی که در غیاب دیگران، به زشتی یا زیبایی، از آنها سخن می‌گوید میل فرار از خود را دارد. و فرار از خود منجر به ناآرامی و بی‌قراری می‌گردد. نفس فرار حکایت از ناآرامی می‌کند، علاقه به امور دیگران بزرگترین مشغولیت زندگی بسیاری از افراد است. این علاقه و کنجکاوی خود را در شکل مطالعه روزنامه‌ها و مجلاتی که ستون مخصوصی را به توضیح زندگی دیگران اختصاص می‌دهند - از قبیل اخبار مرگ و میر، ازدواج، طلاق و غیره - متجلی می‌نماید.

۱. «بیهوده‌گویی» را به جای gossip به کار می‌بریم، که به معنی گفت و گوی پیش پافتاده و غیبت‌گونه درباره دیگران است. م.

از آنجا که ما نگران نظر دیگران درباره خود هستیم خودمان هم علاقه داریم از همه چیز زندگی دیگران سر درآوریم؛ و از چنین جریانی است که تبختر و خودنمایی به صورتهای مختلف، آشکار یا زیرکانه، و همچنین انقیاد در مقابل سلطه، و قدرت پرستی رواج می‌یابد. و به این طریق انسان هر چه بیشتر و بیشتر از درون تهی می‌گردد و وجودش یک کیفیت برون‌ریشه پیدا می‌کند. هر قدر وجود انسان برون‌ریشه تر گردد نیازش به احساساتی که مبتنی بر یک محرک خارجی است (sensation)، و نیز مشغولیت‌های سرگرم‌کننده نیز بیشتر می‌شود. و مجموعه اینها است که موجب ناآرامی ذهن می‌گردد؛ ذهنی که توان بررسی عمیق، شناخت و کشف هیچ چیز را نخواهد داشت.

بیهوده‌گویی و غیبت تجلی یک ذهن ناآرام است؛ اما سکوت نیز نشانه یک ذهن راحت و آرام نیست. آرامش نتیجه خویشنداری و کف نفس نیست؛ بلکه حاصل فهم و شناخت «آنچه هست» می‌باشد. و شناخت «آنچه هست» مستلزم یک ذهن هشیار و حضور پویا در حرکت هستی است، زیرا «آنچه هست» هرگز ثابت نیست، بلکه در حرکت و پویایی مستمر است.

بسیاری از ما احساس می‌کنیم که اگر بی‌قرار و ناآرام نباشیم زنده نیستیم، احساس زنده بودن نمی‌کنیم؛ کشمکش و درگیر بودن به یک مسئله برای بسیاری از انسانها تنها نشانه وجود داشتن و زنده بودن است. تصور یک زندگی بدون مسئله برای ما مشکل است؛ هر قدر بیشتر درگیر یک مسئله باشیم بیشتر احساس بیداری و تحرک می‌کنیم. حال آنکه تنش و انقباضی که فکر در طریق درگیری با مسئله ایجاد می‌کند ذهن را کرخت، فرسوده، خسته و غیرهشیار می‌گرداند.

این درگیری بلاانقطاع با یک مسئله به خاطر چیست؟ آیا در بی‌قراری است که مسئله انسان حل می‌شود، یا مسئله زمانی پاسخ می‌یابد که ذهن در آرامش کامل است؟ برای بسیاری از مردم، داشتن یک ذهن آرام فوق‌العاده هراس‌انگیز است، از آرامش می‌ترسند، زیرا خدا می‌داند که در آرامش چه چیزهایی را در خود کشف می‌کنند. بنابراین ناآرامی نقش یک حجاب و مانع را دارد. ذهنی که از کشف چیزهایی در خود هراس دارد لاجرم باید همیشه در حالت دفاع و مقاومت باشد؛ و ناآرامی نقش یک وسیله مقاومت و دفاع را دارد.

به علت فشار، تلاش بیش از حد، تأثیر شرایط و عوامل محیط، یا به علت عادت سطوح «خودآگاه» ذهن آشفته و ناآرام شده‌اند. زندگی مدرن حرکات و اشتغالات منصرف‌کننده‌را، که شکل دیگری از «خود دفاعی» هستند، تشویق می‌کند. و دفاع کیفیتی است از مقاومت که مانع ادراک و شناخت می‌گردد.

ناآرامی هم مانند «غیبت» ظاهراً شبیه شوق، حرارت و جدیت به نظر می‌رسند؛ ولی اگر خوب به ماهیت آنها دقت کنیم می‌بینیم هر دو وسیله خود مشغولیت و فرار از «خود» هستند نه نشانه شوق و جدیت و حرارت. نیاز به وسائل سرگرمی و غافل نگه‌دارنده متغیر است؛ به همین جهت است که می‌بینیم موضوعاتی هم که ذهن خود را درگیر آنها می‌کند و بوسیله آنها خود را ناآرام نگه می‌دارد، و همچنین موضوعات «غیبت» مدام تغییر می‌یابند. ولی باید توجه داشته باشیم که اینگونه تغییرات در حقیقت تغییر ماهیتی نیست؛ بلکه همه چیز تداوم تغییر ظاهر یافته آن چیزی است که قبلاً بوده.

ناآرامی و غیبت تنها هنگامی پایان می‌یابند که ذهن از طریق مشاهده نسبت به ناآرامی خود آگاهی پیدا کند. نه از طریق تلاش و

ریاضت ذهن آرام می‌گیرد نه بوسیله کنترل یا دیسپلین؛ اینها ذهن را بیشتر منگ، غیرهشیار و آشفته می‌نمایند. کنجکاوی نیز کمکی به درک و شناخت نمی‌کند. ادراک مستقیم مسئله تنها بوسیله خودشناسی ممکن است. انسانی که در رنج به سر می‌برد کنجکاو و جستجوگر به معنای واقعی نیست. کنجکاوی‌ای که ماهیت مشغولیت با فرضیات و نظریاتی را دارد مانعی است در طریق خودشناسی. تحقیقات نظری هم مانند میل کنجکاوی نشانه‌ی یک ذهن ناآرام است. و یک ذهن ناآرام هر قدر هم با استعداد و زیرک باشد مانع وجود آگاهی و شادمانی است.

یگانگی و جدایی

خورشید غروب کرده و درختان تیره و خوش‌ترکیب در برابر آسمان تاریک شونده قد برافراشته‌اند. رودخانه وسیع و عمیق آرام و بی‌موج است. ماه تازه در افق نمایان گشته و از بین دو درخت تنومند بالا می‌آید؛ اما هنوز سایه چیزها را نگسترانیده است.

از ساحل نمناک رودخانه بالا رفتیم و راهی را در پیش گرفتیم که مزارع گندم را دور می‌زد. این راهی است بس کهن که هزاران هزار انسان از آن گذشته‌اند. راهی است پرحدیث و حکایت که اکنون در سکوت شب خفته. جاده از میان کشتزاران، درختان آنبه، تمر و معابد متروک می‌گذرد. عطر خوش گیاهان هوا را به بوی دلکش خود آغشته است. پرندگان به لانه می‌روند تا شب بیارامند؛ و برکه وسیعی داشت کم‌کم نور ستاره‌ها را در خود منعکس می‌نمود. طبیعت در این غروب ساکت است و حضور خود را خبر نمی‌دهد. درختان تنها و جدا در

انزوای سکوت و تیرگی خود فرو رفته‌اند. چند دهقان نجواکنان با دو چرخه از کنار ما گذشتند. و بار دیگر سکوت عمیق بود و آرامشی که نتیجه تنهایی و یگانگی چیزها است.



این یگانگی اندوهبار نیست؛ در آن هراس ناشی از احساس تفرّد و تنهایی نیست؛ بلکه یگانه بودن در هستی خویش است - هستی‌ای که تحریف و فاسد نشده، هستی‌ای که در خود کامل است و غنی. آن درخت تمر هستی دیگری جز خویشتن خود بودن ندارد؛ و چنین است یگانه بودن. انسان^۱ یگانه است، همانند آتش، همانند گل، ولی حتی نسبت به خلوص و ژرفای آن آگاه نیست. و انسان تنها زمانی می‌تواند حقیقتاً در ارتباط باشد که این یگانه بودن هست. یگانه بودن حاصل محصورسازی و جداکردن خود نیست، بلکه نتیجه پاکسازی خویش از هرگونه محرّک، هوس، میل و خواستن است. یگانگی حاصل ذهنی نیست که همیشه در بند حصول یک چیز است، و به یک نتیجه می‌اندیشد. شما نمی‌توانید آرزو کنید که در خلوص و یگانگی باشید. چنین آرزویی فرار از رنج عدم توانائی در احساس ارتباط با جهان هستی است.

تنهایی، باترس اندوهبار و دردناک نهفته در آن، حاصل تفرّد و جدائی است. و جدائی نتیجه اجتناب ناپذیر «خود» است.^۲ جریان جدائی،

۱. نویسنده کلمه‌ای به کار برده که نشان می‌دهد دارد حالت و کیفیت وجودی شخص خودش را بیان می‌کند. م.

۲. نویسنده دو کلمه *aloneness* و *loneliness* را به کار برده که هر دو معنای «تنهایی» را می‌دهند. ولی او نظر به دو حالت روانی کاملاً متفاوت دارد. هنگامی که تو هستی خود را از اوصاف، تصاویر و چیزهای عارض شده بر آن پاک گردانی، آنچه می‌ماند جوهر اصیل هستی تو است. این هستی نیالوده به چیزها خالص است، یگانه و بدیع است. این را

خواه در شکلی گسترده باشد یا محدود،^۱ منجر به آشفتگی، تیرگی، تضاد و اندوه می‌گردد. جدائی هرگز منجر به یگانگی نمی‌شود؛ جدائی باید مفقود باشد تا یگانگی متبلور گردد. یگانگی تجزیه‌ناپذیر و جدائی ناپذیر است؛ حال آنکه تنهایی یعنی جدائی و تفرّد. آنچه یگانه است، نرم و انعطاف‌پذیر است و بنابراین مستمر است و پاینده. تنها در یگانگی است که ارتباط با آنچه بی‌علت است و غیرقابل سنجش ممکن می‌گردد. برای یگانگی زندگی ابدی است؛ یگانگی را مرگ نیست؛ یگانگی هرگز از بودش باز نمی‌ایستد.



ماه تازه به بالای درختان رسیده، و سایه‌ها ستبر و تیره‌اند. هنگامی که از کنار دهکده‌ای می‌گذشتیم سگی شروع به پارس کردن نمود؛ و ما به ساحل رودخانه برگشتیم. رودخانه چنان آرام بود که نور ستاره‌ها و چراغهای پل طویل را روی آب بی‌حرکت نگه داشته بود. در ساحل بچه‌ها ایستاده بودند و می‌خندیدند؛ بچه‌ای گریه می‌کرد. صیادان مشغول تمیز کردن و پیچیدن تورهای خود بودند. یک پرندۀ شب به آرامی در کنار ما پرواز می‌کرد. شخصی در آن سوی ساحل رودخانه عریض شروع به خواندن کرد، و کلماتش روشن و نافذ بود. و بار دیگر یگانگی گسترده زندگی بود.

← aloneness می‌گوید.

و زمانی که انسان بوسیله تصاویر حصار و قالبی در ذهن می‌سازد و از طریق آن خود را از هستی جدا می‌بیند احساس تفرّد و تنها بودن می‌کند. این تنهایی غیر از یگانگی است. شاید به جای «یگانگی» کلمه «خلوص» مناسبتر باشد. م.

۱. منظور از «گسترده» یا «محدود» این است که ذهن تصاویر زیادی به «خود» بسته باشد یا تصاویری محدود. می‌گوید به هر حال تصویر، یعنی «خود»، یک عامل جداکننده است. م.

شاگرد و استاد

(مرید و مرشد)

اینگونه آغاز کرد: «می دانید، به من می گویند که مرید و سرسپرده فلان پیرم. شما فکر می کنید هستم؟ من واقعاً دلم می خواهد بدانم شما در این مورد چه فکر می کنید. من وابسته به یک مکتب عرفانی هستم که شما آنرا می شناسید. سرکرده های مکتب که در حقیقت نمایندگان مرشدها هستند به من گفته اند که چون در خدمت تشکیلات کار می کنم افتخار شاگردی پیدا کرده ام؛ و این اقبال را دارم که به مقامات بالائی برسم...» او همه اینها را خیلی جدی می گفت؛ و به تفصیل درباره موضوع گفت و گو کردیم.

پاداش به هر شکلی که باشد بسیار ارضاءکننده و لذت بخش است، مخصوصاً پاداشی به اصطلاح معنوی ای که در ازای ترک دنیا و افتخارات و مزایای دنیوی انتظار حصول آن می رود. یا هنگامی که انسان نتوانسته است در امور دنیوی چندان موفقیتی حاصل کند، بسیار لذت بخش است که خود را وابسته به یک تشکیلات معنوی و عرفانی نماید - بخصوص که مرشد تشکیلات به عنوان یک انسان متعالی قلمداد شده باشد - که در آن صورت فرد خود را عضوی از یک تیم می داند که دارد برای یک آرمان بزرگ کار می کند؛ و انتظارش این است که در مقابل خدمت و فداکاری برای تحقق یک هدف پاداشی دریافت نماید. اگر پاداش به معنای متعارف آن نباشد لااقل به اینصورت است که شخص به عنوان سالکی که دارد در طریق تعالی طی مدارج می کند شناخته می شود. بعضی از تشکیلات عرفانی موفق نیز نیک رفتاری اعضای خود را تشویق و تمجید می کنند و آنرا نشانه

تعالی روحی آنها می‌گیرند؛ و این نیز نوعی پاداش است. در دنیائی که موفقیت فوق‌العاده تجلیل و ستایش می‌شود، این نوع پیشرفتهای شخصی نیز مورد ستایش و تشویق قرار می‌گیرد. ولی به هر حال در این که به شما گفته شود شاگرد فلان مرشد هستید یا خودتان اینطور فکر کنید، زشت‌ترین شکل استثمار نهفته است. و متأسفانه هم استثمارکننده و هم استثمارشونده هر دو در رابطه دوطرفه خود احساس لذت، غرور و سرمستی می‌کنند. و این لذت و سرمستی را معمولاً به حساب پیشرفت و تعالی روحی می‌گذارند. و رابطه هنگامی بعد زشت‌تر و بی‌رحمانه‌تری پیدا می‌کند که بین مرید و مرشد واسطه‌هایی قرار می‌گیرند؛ مثلاً هنگامی که مرشد در کشور دیگر است و مرید در کشوری دیگر؛ یا به هر علت ارتباط و تماس مستقیم با مرشد مقدور نیست. این عدم دسترسی و تماس مستقیم زمینه را برای خودفریبی و تخیلات و افسانه‌سازیهای غریب و عجیب و کودکانه فراهم می‌سازد. و بعد این افسانه‌ها و خیال‌پردازیها وسیله بهره‌کشی افراد رند و ناقلا قرار می‌گیرد، افرادی که دنبال افتخار، شهرت و قدرند.

پاداش و تنبیه زمانی و در رابطه‌ای وجود دارد که فروتنی نیست. و فروتنی چیزی نیست که از طریق تمرینات روانی، ریاضت یا ترک و طرد چیزهایی حاصل بشود. فروتنی چیزی نیست که بتوان آن را حاصل کرد، فضیلتی نیست که بتوان آنرا پرورش داد. فضیلتی که از طریق تمرین و پرورش حاصل می‌شود فضیلت به معنای واقعی نیست؛ بلکه شکل دیگری از موفقیت است؛ شکلی از حصول است؛ «رکورد»ی است که باید حاصل بشود. فضیلت پرورش یافته نشانه گذشتن از «خود» نیست، فناى «خود» نیست؛ بلکه «خود» نمائی و

حضور و اعلان آن منتها در یک شکل منفی است. فروتنی بی خبر از طبقه بندی و جدائی بین برتر و فروتر است؛ فروتنی واقعی مرید و مرشد نمی شناسد. تا زمانی که فاصله و جدائی بین مرشد و مرید، بین واقعیت و شخص شما وجود دارد درک و شناخت هیچ چیز ممکن نیست. در شناخت نه «پیر» وجود دارد و نه سالک، نه پیشرفته و متعالی وجود دارد و نه غیرمتعالی. حقیقت یعنی درک و شناخت واقعیت «آنچه هست» در لحظه به لحظه وجود، بدون حمل تفاله های گذشته.

پاداش و تنبیه فقط منجر به تقویت «خود» می گردند؛ و آنجا که «خود» هست فروتنی نیست. فروتنی در حال است، نه در آینده. شما نمی توانید فروتن بشوید. نفس «شدن» یعنی تداوم «خود مهم بینی» و «خود مرکزیت» ی که زیر پوشش تمرین فضیلت پنهان است. میل ما به موفقیت و «شدن» چقدر نیرومند است! و میل موفقیت و فروتنی چگونه ممکن است با هم باشند؟ و معذک این چیزی است که استثمارکننده و استثمارشونده «معنوی» در جستجوی آند - هم در جستجوی موفقیت اند و هم در جستجوی تعالی روحی. و در این جستجو انواع رنج، ستیز و تضاد نهفته است.

مرد پرسید: «آیا منظورتان این است که پیر و مرشدی در کار نیست و مرید بودن منم صرفاً یک پندار است، یک تظاهر و وانمود است؟»
اینکه آیا مرشد وجود دارد یا نه چندان مهم نیست. این موضوع برای استثمارکنندگان مهم است، برای مکتبها و تشکیلات زیرک و ناقلاً مهم است؛ اما برای انسانی که در جستجوی حقیقت است - حقیقت که شادمانی عمیق در آن شکوفا می گردد - طرح این سؤال که آیا «مرشد» وجود دارد یا نه کاملاً بی معنا است. اینکه آیا «پیر» انی

وجود دارند یا نه، اینکه آیا بین پیران و مریدان تفاوت‌هایی هست یا نه و پرسش‌هایی از این قبیل مهّم نیست؛ آنچه مهم است شناخت خویشتن انسانی خود تو است. بدون شناخت خویش، فکر که وسیله استدلال و نتیجه‌گیری تو است هیچ اساس و مبنایی ندارد. بدون اینکه قبلاً خود را شناخته باشی چگونه می‌توانی بفهمی حقیقت چیست؟ بدون شناخت خویش وجود وهم و پندار یک امر اجتناب‌ناپذیر است. اینکه به تو گفته شود چه هستی، و تو آنرا بپذیری یک کار کودکانه است. برحذر باش از انسانی که وعده پاداشی را در این دنیا می‌دهد.

غنی و فقیر

اغنیاء اطوار و حال و هوایی مخصوص به خود دارند. اگرچه مردمی با فرهنگ، مهذب، آداب‌دان و به اصطلاح استخوان‌دارند اما همیشه با دیگران فاصله می‌گیرند، خود را جدا و ممتاز می‌بینند، بوسیله حصارِ سخت و نفوذناپذیر از اطمینان به خویش، خود را از دیگران جدا کرده‌اند. آنها مالک ثروت نیستند، بلکه ثروت مالک آنها است؛ و این از مرگ بدتر است. ابزار خودنمایی و وسیله استتار خودخواهی و خود مهّم بینی‌شان تظاهر به انسان‌دوستی است. اینها فکر می‌کنند وارث ثروت زمین‌اند، و خود را امین ثروت خود می‌دانند؛ مؤسسات خیریه دایر می‌کنند، چیزهائی وقف می‌کنند، داد و دهش می‌کنند، کلیساها و معابد می‌سازند؛ اما خدایشان زر و سیم است. با اینهمه فقر و مسکنتِ حاکم بر اجتماع انسان باید خیلی پوست کلفت باشد تا اینهمه ثروت انباشته کند. بعضی از آنها نزد من می‌آیند و درباره جستجوی حقیقت به بحث و سؤال می‌نشینند. اما یافتن حقیقت

برای مردم ثروتمند همانقدر مشکل است که برای مردم محروم و فقیر. فقرا در تلاش دست یافتن به ثروت و قدرتند؛ اغنیا هم قبلاً در دام ثروت خود افتاده‌اند ولی معذک حقیقت را باور دارند و به جستجوی آن می‌روند. اینها نه فقط به بحث دربارهٔ بازار می‌نشینند بلکه خود را مشغول به بحث‌های نظری دربارهٔ غایت هستی نیز می‌نمایند. با هر دو موضوع بازی می‌کنند، ولی موفقیتشان در زمینهٔ چیزی است که قلبشان را تسخیر کرده - یعنی زر و سیم. باورها، آداب و شعائر، ترسها و امیدهایشان هیچ ارتباطی با حقیقت ندارد، زیرا قلبشان تهی است. هر قدر تظاهرات و نمایشات برونی بیشتر باشد فقر درونی بیشتر است.

ترک ثروت، راحت و مناصب دنیائی امر نسبتاً ساده‌ای است، ولی دست کشیدن از آزمندی، «بودن» و «شدن» مستلزم درک، هشیاری، فراست و بصیرت عمیقی است. قدرت ناشی از ثروت مانع بزرگی است در طریق شناخت و ادراک حقیقت - همانگونه که قدرت ناشی از زیرکی و قابلیت‌های ذهنی و عقلی مانع چنین ادراکی هستند. اعتماد انسان نسبت به قابلیت‌های ذهن، و احساس قدرت ناشی از آن ریشه در «خود» دارد. ولی دست کشیدن از این قدرت و اعتماد امکان‌پذیر است - اگرچه با سختی. آنچه با یک کیفیت مرموز و زیرکانه عمل می‌کند نیرو و کشش پنهانی است که شخص را در جهت «شدن» می‌راند. میل گستردهٔ ابعاد «خود» به هر شکل که باشد - خواه از طریق ثروت یا جستجوی فضیلت - جریانی است که منجر به تضاد می‌شود؛ و تضاد منجر به خصومت، اختلاف و آسفتگی می‌گردد. ذهنی که بار «شدن» را در خود حمل می‌کند هرگز نمی‌تواند یک ذهن آرام باشد. آرامش حاصل تمرین نیست؛ چیزی نیست که از طریق زمان حاصل

بشود. آرامش حالتی است از ادراک و شناخت. و اندیشه «شدن» مانع چنین ادراک و شناختی می‌گردد. «شدن»، احساس زمان را به وجود می‌آورد، و زمان علت تعویق و تعلیق شناخت است. «من خواهم شد» توهمی است که ریشه در خود مهم‌بینی دارد.



دریا نیز مانند شهر ناآرام بود؛ اما ناآرامی اش عمق و اساس داشت. ستاره غروب در افق بود. از خیابانی می‌گذشتیم که پر از ماشین و انسان بود. مرد فقیری که برهنه در پیاده‌رو خوابیده به طرز وحشتناکی گرفتار سوء تغذیه است. چنان خسته و کوفته به نظر می‌رسید که بیدار کردنش مشکل بود. آنسوتر چمن سبز و گل‌های درخشان یک باغ ملی دیده می‌شد.

دانش

منتظر قطار بودیم، و تأخیر داشت. سگ‌و بسیار کثیف و شلوغ بود. از هوا بوی تند و زننده‌ای به مشام می‌رسید. جمعیت زیادی مثل ما منتظر بودند. بچه‌ها گریه می‌کردند، مادری بچه خود را شیر می‌داد، فروشندگان دوره‌گرد کالای خود را جار می‌زدند؛ چای و قهوه فروخته می‌شد؛ رویهمرفته محل پرسر و صدا و پرازدحامی بود. در طول سگ‌و قدم می‌زدیم و به قدم‌های خود و حرکت زندگی در اطرافمان توجه داشتیم. مردی نزدیک شد و با انگلیسی شکسته بسته‌ای شروع به صحبت کرد. گفت ما را می‌پائیده و احساس کرده که میل دارد با ما سخنی بگوید. قول داد که زندگی پاکیزه‌ای را در پیش گیرد و از این پس هرگز لب به سیگار نزند. می‌گفت چون در کودکی یک کالسکه‌ران ساده

بوده نتوانسته درس بخواند. نگاهی نیرومند و لبخندی مطبوع داشت. چیزی نگذشت که قطار رسید. در کوپه مردی خود را معرفی کرد. دانشمندی بود صاحب نام که چند زبان می دانست و با راحتی به آنها سخن می گفت. مردی سالخورده، مرقه، پرمطالعه، باتجربه و بسیار جاه طلب بود. درباره «مراقبه» حرف می زد، ولی کاملاً پیدا بود که از روی تجربه شخصی حرف نمی زند. همه چیزش کتابی بود؛ حتی خدای او خدائی بود که در کتابها خوانده. برخوردارش با زندگی یک برخوردار سنتی و هم‌رنگی با جماعت است. معتقد به ازدواج در سن پائین با دخالت والدین و براساس سنتهای رایج است. نسبت به طبقه اجتماعی خود و تفاوت‌های معنوی و عقلانی آن با دیگر طبقات و «کاست»ها آگاه بود. به طور عجیبی به خاطر دانش و موقعیت طبقاتی خود احساس خودبینی می کرد.



خورشید رو به غروب بود و قطار از میان مزارع زیبا می گذشت. گله‌ها از چرا به خانه برمی گشتند و غباری طلائی در هوا پراکنده بودند. ابرهای عظیم و سیاه در افق دیده می شود، و صدای رعد از دور به گوش می رسد. مزارع سبز چه طراوتی در خود دارند؛ دهکده‌هایی که در دامن کوه واقع شده‌اند چه دل‌انگیزند. تاریکی رفته رفته بر زمین می نشیند. گوزنی بزرگ و آبی‌رنگ در مزارع می چرد. حتی سر برداشت تا قطار را که از کنارش می‌گرید و می‌گذشت نگاه کند.



دانش جرقه‌ایست از نور که بین دو تاریکی برافروخته می شود، اما هرگز نمی‌تواند فراتر از تاریکی و به ماورای آن برود. دانش برای تکنیک لازم است، همانگونه که ذغال سنگ برای موتور، اما دانش را

به ناشناخته راهی نیست. ناشناخته نمی تواند در دام شناخته بگنجد، برای حضور ناشناخته دانش باید از دخالت باز ایستد؛ اما این بس دشوار است!

هستی ما ریشه در گذشته دارد، فکر ما مبتنی بر گذشته است. گذشته یعنی «شناختگی»، و واکنش گذشته است که همیشه همچون سایه ای بر حال و بر ناشناخته می افتد. ناشناخته در آینده نیست، بلکه در حال است، هم اکنون است. آینده همان گذشته است که از طریق حال نامعلوم و بی ثبات راه خود را به آینده می گشاید. شکاف و فاصله بین گذشته و آینده بوسیله شعاعی از دانش پر می شود، شعاعی که خلاء حال را می پوشاند. حال آنکه راز و اعجاز زندگی در همین خلاء است.

اعتیاد به دانش ماهیت هر اعتیاد دیگر را دارد. وسیله ای است برای فرار از هراس تهی بودن، تنهایی، عجز و ترس از چیزی نبودن. پرتو دانش پوشش نازک و ظریفی است که در زیر آن تاریکی عمیقی نهفته است - تاریکی ای که ذهن نمی تواند در آن رخنه کند، آنرا درک کند و بشناسد. ذهن از این ناشناخته می ترسد و بنابراین از آن می گریزد و به دانش، ثنوری، امید، تصویر و تصوّر پناه می برد. و نفس همین دانش مانعی است در طریق شناخت و ادراک ناشناخته. دست کشیدن از دانش یعنی خود را در معرض ترس قرار دادن. اگر انسان بخواهد ذهن را که تنها وسیله ادراک است از دخالت در امور معنوی بازدارد باید خود را نسبت به اندوه، نسبت به شادی و نسبت به همه چیز در یک کیفیت باز و پذیرا قرار دهد؛ باید تاثیرپذیر باشد. اما دست کشیدن از دانش کار ساده ای نیست. جهل نتیجه فقدان دانش نیست، بلکه نتیجه عدم آگاهی نسبت به خویش است. دانش هنگامی تبدیل به

جهل می‌گردد که شناخت نسبت به «خود» و شیوه‌های عملکرد آن وجود ندارد. تنها در شناخت خویش است که رهایی از حجاب دانش ممکن است.

زمانی رهایی از دانش ممکن است که جریان انباشته‌گری و علل و محرک‌های آن شناخته شود. میل انباشته کردن ناشی از میل به ایمنی و اطمینان است. میل ایمنی - که از طریق همگونی، توجیه، نکوهش و ردّ و قبول جستجو می‌شود - منجر به ترس می‌گردد؛ و ترس هر نوع ارتباط را زایل می‌نماید. (منظورش این است که ترس مانع «آسیب‌پذیری» است. انسان وقتی می‌ترسد خود را جمع می‌کند، حالت دفاع به خود می‌گیرد، و در اینصورت نمی‌تواند خود را در معرض هر نوع ارتباطی قرار بدهد. م.) هنگامی که ارتباط وجود دارد نیازی به انباشتن نیست. انباشتن یعنی «خود حصار»ی‌ای که هدف آن دفاع و مقاومت است؛ و دانش یکی از وسائل تحکیم و تقویت آن حصار دفاعی است. (در تمام موارد اخیر کلمه «دانستگی» مناسب‌تر از «دانش» است. م.) ستایش و تجلیل دانش شکلی از بت‌پرستی است؛^۱ و دانش نمی‌تواند تضادها، رنجها و مسائل زندگی را حل کند. ردای دانش می‌تواند آشفستگی، جهل، اندوه و تیرگی هستی ما را زیر پوشش خود پنهان نماید اما نمی‌تواند ما را از آنها آزاد گرداند. شیوه‌ها و حرکتهای ذهن نمی‌توانند راهی به حقیقت و شادمانی نهفته در حقیقت داشته باشند. «دانستگی» مانع تجلّی ناشناخته است.

۱. idolatry یعنی بت‌پرستی. ولی شاید منظور «خودپرستی» است. ما دانشایمان را به حساب هستی خود می‌گذاریم. بنابراین وقتی دانش را می‌ستائیم در حقیقت «خود» را ستوده‌ایم. م.

تجربه کردن

«تجربه» یک چیز است و «تجربه کردن» چیز دیگر. تجربه - تلخ یا شیرین - مانعی است برای حالت تجربه کردن. تجربه از قبل در دام زمان افتاده است، ریشه در گذشته دارد؛ خاطره‌ای است از گذشته که به عنوان واکنشی نسبت به حال حیات می‌یابد. زندگی یعنی حال، نه آنچه مبتنی بر تجربه است. سنگینی و فشار تجربه بر حال سایه می‌افکند و بنابراین تجربه کردن مبدل به تجربه می‌شود. ذهن انبار تجربه است، جایگاه «دانستگی» است، بنابراین ذهن هرگز نمی‌تواند در حالت تجربه کردن باشد؛ زیرا چیزهایی را که تجربه می‌کند دنباله چیزهایی است که قبلاً تجربه کرده. ذهن تنها تداوم و استمرار را می‌شناسد، و تازمانی که کیفیت استمرار در آن هست قادر به ادراک و دریافت هیچ چیز نو نخواهد بود. چیزی که تداوم دارد هرگز نمی‌تواند در حالت تجربه کردن باشد. تجربه نمی‌تواند وسیله تجربه کردن - که حالتی است مبرّی از دخالت تجربه - باشد. برای تجربه کردن تجربه باید متوقف گردد.

ذهن تنها می‌تواند دانسته‌ها و انعکاس‌های خودش را دریافت کند. تجربه کردن ناشناخته ممکن نیست مگر اینکه ذهن از تجربه خالی شود. فکر نمود تجربه است، واکنش حافظه و خاطره است؛ و تازمانی که فکر در کار است و دخالت می‌کند تجربه کردن وجود ندارد. هیچ وسیله و روشی هم برای پایان دادن به تجربه وجود ندارد؛ زیرا نفس وسیله خود مانع تجربه کردن می‌گردد. وقتی ذهن به هدف و نتیجه‌ای می‌اندیشد در کیفیت تداوم و پیوستگی است، بنابراین چیزی را - به عنوان نتیجه - می‌شناسد که قبلاً می‌شناخته، و نتیجتاً کارش تداوم

شناختگی است. میل حصول باید از بین برود؛ زیرا میل حصول است که وسیله و هدف را می‌آفریند. برای تجربه کردن فروتنی لازم است. ولی ذهن چه علاقه‌ای دارد به اینکه تجربه کردن را تبدیل به تجربه کند! ذهن یک چیز نو را تجربه می‌کند، اما به محض اینکه به آن می‌اندیشد از آن یک چیز کهنه می‌سازد! به این طریق یک تجربه‌کننده می‌آفریند و یک چیز که مورد تجربه قرار می‌گیرد. و این کار منجر به ستیز «دوگانه» ها می‌گردد.

در حالت تجربه کردن نه تجربه‌کننده هست، و نه چیزی که مورد تجربه قرار بگیرد. درختان، پرندگان و ستارگان بوسیله تجربه‌کننده تجربه نمی‌شوند؛ بلکه همه آنها عین حرکت تجربه‌کردن‌اند. در تجربه کردن جدائی و فاصله‌ای بین مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده وجود ندارد؛ فاصله و وقفه زمانی وجود ندارد تا در آن فاصله فکر فرصت اشعار نسبت به حضور خود را پیدا کند. فکر در غیبت است و تنها «بودن» هست. این حالت چیزی نیست که فکر به آن بیندیشد، موضوع تأمل و مراقبه قرارگیرد، چیزی حاصل‌کردنی نیست. تجربه‌گر باید از تجربه بازایستد؛ در آنصورت تنها «بودن» هست. در آرامش پویا و حرکت «بودن»، ابدیت و لازمان هست.

فضیلت

چند ماهیگیر از شهر به کلبه‌های خود برمی‌گردند. ساحل خلوت و آرام است. ستاره‌ای تنها بالای ابرها دیده می‌شود. در برگشتن از ساحل زنی به ما پیوست و شروع کرد به صحبت از موضوعاتی جدی. می‌گفت وابسته به مکتب خاصی است که اعضای آن می‌کوشند تا از

طریق «مراقبه» فضایل اساسی را در خود پرورش دهند. هر ماه یک فضیلت خاص انتخاب می‌شود و اعضاء می‌کوشند تا آنرا در خود پیورانند و به عمل درآورند. حالات و نحوهٔ صحبت کردنش نشان می‌داد که سخت طرفدار کنترل رفتار و ایجاد انضباط در شخصیت است، (self-discipline). تا اندازه‌ای نسبت به کسانی که طرز فکر و رفتار او را نداشتند نابرده‌بار بود.

فضیلت در قلب است، نه در ذهن. هنگامی که ذهن می‌کوشد تا فضیلت را پرورش دهد کارش زیرکانه و ریاکارانه است، هدفش حفظ و دفاع «خود» است؛ نوعی انطباق رندانه است با محیط. کمال جوئی بوسیله «خود»، یا «خود» را به کمال رساندن، مانع شکوفائی فضیلت است. آنجا که ترس هست چگونه ممکن است فضیلت باشد؟! جای ترس ذهن است، نه قلب. ترس خود را به شکلهای مختلف پنهان می‌کند: به صورت فضیلت، کسب آبرومندی و احترام، انطباق و هم‌رنگی با اخلاق مورد ارجح، خدمت‌گذاری و نظایر آن. ولی ترس همیشه در تمام روابط و حرکات مبتنی بر ذهن وجود خواهد داشت. ذهن جدا از حرکاتش نیست، ولی خود را جدا می‌کند تا به این طریق خود را تداوم، پایداری و ثبات بخشد. همانگونه که یک کودک تمرین پیانو می‌کند ذهن هم به یک شکل زیرکانه تمرین فضیلت می‌کند تا دوام و بقای بیشتری یابد و بر امور زندگی مسلط گردد، یا به چیزی دست یابد که آنرا والاترین شکل تعالی می‌نامد. برای برخورد با زندگی «حساسیت»، نرمش و انعطاف‌پذیری لازم است، نه فضیلت محصورکننده و جداکننده‌ای که هدفش جلب تحسین و احترام است. تعالی یا حقیقت چیزی نیست که به سویش بروی، راهی به سوی آن نیست، پیشرفت و تدریج ریاضی‌گونه‌ای برای رشد آن وجود ندارد.

حقیقت باید بیاید، تو نمی‌توانی به سویش بروی؛ فضیلتِ پرورده ذهن نیز تو را به آن نمی‌رساند. آنچه به دست می‌آوری حقیقت نیست، بلکه انعکاس تمایلات خویشتن تو است. و تنها در حقیقت است که شادمانی وجود دارد.

انطباق زیرکانه و حيله گرانه ذهن برای حفظ و تداوم «خود» منجر به ترس می‌گردد، و آنچه اهمیت دارد شناخت عمیق ترس است، نه چگونگی حصول فضیلت. یک ذهن پست ممکن است تمرین فضیلت کند ولی باز هم پست و کوچک خواهد ماند. جستجوی فضیلت وسیله‌ای است برای فرار از کوچکی؛ ولی فضیلتی که یک ذهن کوچک در خود می‌بافد نیز کوچک است. تا زمانی که این کوچکی شناخته نشده، تجربه فضیلت چگونه ممکن است؟! چگونه یک ذهن کوچک، با فضیلت ساخته خود، می‌تواند ظرفیت دریافت ناشناخته غیرقابل سنجش را داشته باشد؟

تنها در شناخت فعل و انفعالات ذهن، یعنی در شناخت «خود»، فضیلت شکفته می‌گردد. فضیلت در جمع کردن ابزار دفاع و مقاومت نیست، بلکه در شناخت و آگاهی خودبخودی است نسبت به «آنچه هست». ذهن قادر به شناخت نیست؛ ممکن است بر اساس چیزهایی که فکر می‌کند شناخته، عمل کند، ولی در ذهن ظرفیت شناخت وجود ندارد. شناخت هنگامی ممکن است که شوق شناسائی و دریافت قلبی وجود دارد؛ و شکوفائی چنین شوقی در سکوت کامل ذهن است. ولی سکوت واقعی آن نیست که نتیجه زیرکیها و حسابگریهای ذهن است. میل تحقق سکوت ریشه در «شدن» و حاصل کردن دارد؛ و نتیجه آن تضادها و رنجهای پایان‌ناپذیر است. آرزوی «بودن» - در شکل مثبت یا منفی - موجب زوال فضیلت قلبی

می‌گردد. فضیلت ستیز نیست، تضاد نیست، میل حصول نیست، نتیجه تمرین مستمر به منظور حصول یک نتیجه نیست، بلکه کیفیتی است از بودن که در آن انعکاس تمایلات برخاسته از «خود» مفقود است. آنجا که تلاش برای «بودن» هست، «بودن» وجود ندارد. در تلاش «بودن» ردّ و مقاومت، انکارِ نفس، ریاضت و خود محرومیت نهفته است. اما غلبه بر اینها نیز نشانه وجود فضیلت نیست. فضیلت آرامش خودبخودی ناشی از «نخواستن» است، نتیجه‌رهائی از میل «بودن» است. و این آرامش یک کیفیت قلبی است، نه ذهنی. ممکن است ذهن از طریق تمرین، کنترل، فشار به خود و مقاومت خود را آرام گرداند، ولی اینگونه انضباط‌ها و تمرینها فضیلت قلبی را خراب می‌کنند. و تازمانی که فضیلت قلبی نیست آرامش و صفا نیست، زیبائی و شادمانی نیست.

صفای دل

سادگی قلبی اهمیتی بس فزونتر از سادگی در امور مادی و ترک علائق دنیوی دارد. ساختن و رضایت باکم، کار نسبتاً ساده‌ای است. ترک راحت دنیا گفتن، ترک سیگار و ترک عاداتی از این قبیل دلیل سادگی قلب نیست. بستن یک لنگ به خود در دنیایی که لباسهای گوناگون و رنگارنگ یکی از جاذبه‌های آن است، ترک وسایل آسایش، و دل‌کندن از انواع سرگرمیها و مشغولیتها نشانه آزاد بودن یک انسان نیست. مردی پشت پا به دنیا و رسوم و اطوار آن زده بود، ولی در شعله آرزوها و هوسهای خود می‌سوخت؛ ردای ساده یک تارک دنیا را می‌پوشید، ولی آرامش و آسایش روحی نداشت؛ چشمهایش بلاانقطاع چیزی را جستجو می‌کرد؛ ذهنش از فشار تردیدها و امیدها

نزدیک به انفجار بود. شما از لحاظ برونی خود را کنترل و منضبط می‌کنید، همه چیز را ترک می‌گوئید، راه خود را طبق نقشه می‌پیمائید و قدم به قدم پیش می‌روید تا به هدف خود دست یابید. پیشرفتتان را در طریق حصول، براساس معیارهای خود از فضیلت می‌سنجید: مثلاً اینکه تا چه حد توانسته‌اید از این یا آن چیز اعراض نمائید، تا چه حد رفتار خود را تحت کنترل دارید، چقدر بردبار و مهربانید، و غیره. هنر تمرکز را آموخته‌اید، و برای مراقبه به جنگل، صومعه یا یک اطاق تاریک پناه برده‌اید، روزها را به نیایش و «توجه» می‌گذرانید. از بیرون زندگی خود را کاملاً ساده کرده‌اید و امیدوارید از طریق تأملات ذهنی و برنامه‌های حساب شده فکری به حقیقت و شادمانی ای دست یابید که مبتنی بر چیزهای دنیائی نیست. ولی آیا حقیقت چیزی است که بوسیله کنترل و محدودیت پدیده‌های برونی یا انجام تشریفات و شعائر عرفانی خاصی حاصل بشود؟ البته سادگی در زمینه‌های برونی لازم است، ولی آیا صرف اینگونه ژستها و تظاهرات می‌تواند دری به حقیقت بگشاید؟ در بند موفقیت بودن و مشغولیت به وسائل سرگرمی ذهن و قلب را سنگین می‌کنند؛ پای حرکت و سیر سالک را می‌بندند. باید ذهن را از بارهای سنگین آن آزاد نمود و سبک حرکت کرد؛ اما چرا ما اینهمه در بند ژستها و رفتارهای ظاهری و برونی هستیم؟ ما با چه شوق و علاقه‌ای مصرّیم تا به تمایلاتمان یک نمود خارجی هم بدهیم؟ آیا این بخاطر ترس از خودفریبی^۱ است یا ترس از

۱. «ترس از خودفریبی» مجمل و مبهم است. گمان می‌کنم منظورش این است که ما باطناً می‌دانیم که در ساده‌نمایی خود صداقت و صمیمیت نداریم. بنابراین از ترس اینکه خود را متهم به ریا و خودفریبی کنیم، به رفتارها و ژستهای برونی خود نیز یک شکل ساده می‌دهیم تا به خود بیاورانیم که در کارمان اصالت هست؛ کارمان دور از بلوف و نمایش است. م.

نظر و قضاوت دیگران، ترس از اینکه دیگران دربارهٔ ما چه می‌گویند؟ چه اصراری داریم به خود بیاورانیم که کارهایمان مبرّا از عیب است. آیا همهٔ این مسائل به خاطر آن نیست که می‌خواهیم از اصالت کارهای خود مطمئن باشیم، آیا به خاطر آن نیست که می‌خواهیم خود را متقاعد کنیم که تلاشهایمان برای «شدن» واجد اهمیت است؟

میل «شدن» منجر به آشفتگی و پیچیدگی می‌گردد. محرّک حرکت‌های ما میل «بودن» است - در زمینه‌های درونی یا برونی - میلی که مدام در حال تشدید است. همیشه چیزی را حاصل می‌کنیم یا چیزی را از دست می‌دهیم؛ چیزی را در خود می‌پروریم و چیزی را طرد می‌کنیم، نفی می‌کنیم. بعد وقتی می‌بینیم زمان همه چیز را از ما می‌ریاید به «لازمان» می‌چسبیم. مسئلهٔ تلاش برای «بودن» - «بودن» در شکل مثبت یا منفی، تعلق یا دست کشیدن از علائق - هرگز نمی‌تواند بوسیلهٔ ژست‌ها و رفتارهای برونی، بوسیلهٔ کنترل، تمرین یا انضباط حل گردد. تنها فهم و شناخت ماهیت این تلاشها است که می‌تواند ذهن را بطور طبیعی و خودبخود از انباشتن چیزهای برونی و درونی، و رنج‌ها و تضادهای حاصل از آن فارغ نماید. حقیقت چیزی نیست که از طریق اعراض حاصل شود؛ هیچ ابزار و وسیله‌ای برای تحقق آن وجود ندارد. تمام وسائل، هدف‌ها و نتایجی که ذهن انتظار حصول آنها را دارد شکلی از تعلق و بستگی است. برای بودن حقیقت همه اینها باید مفقود باشد.

خواب

زمستان سردی بود و درختان عریان. شاخه‌های عریان، خود را در معرض هوای سرد قرار داده‌اند. تنها چند درخت همیشه سبز آنجا بود؛ حتی آنها نیز بادهای سرد و شبهای یخ‌زده را حس می‌کردند. در آن دورها کوههای مرتفع پوشیده از برف سنگینی بودند و ابرهای مواج بر فراز آنها معلق مانده. ماهها باران نباریده و علف‌ها زرد بودند. برای باران‌های بهاری زمانی طولانی در پیش است. زمین در خواب زمستانی است. اثری از حرکت شاد پرندگانی که معمولاً برای تخم‌گذاری در پرچینها و علفهای سبز لانه می‌کنند به چشم نمی‌خورد. جاده‌ها خشک و خاک آلود است. چند اردک که در سفر خود به جنوب درنگ کوتاهی دارند روی دریاچه دیده می‌شوند. کوهها و عده بهاری نور را در خود دارند، و زمین خواب بهار را می‌بیند.



راستی اگر ما از خوابیدن محروم بودیم چه می‌شد؟ وقت بیشتری داشتیم برای جنگیدن، دسیسه و شرارت؟ آیا خشونت و بیرحمی بیشتری داشتیم یا فروتن، ملایم و باشفقت بودیم؟ آیا فرصت خلاقیت بیشتری داشتیم؟ خواب چیز غریب و در عین حال با اهمیتی است. بسیاری از انسانها فعالیتها و اشتغالات روزانه خود را به خواب شب هم می‌کشاند. خواب ادامه زندگی بیداری‌شان است - زندگی ملالت‌بار یا مهیج‌شان - ادامه تلاشها و جان‌کنندهای بی‌معنا، بی‌هوده و عاری از لطفشان است. در ضمن خواب تمایلات خاموش و آرام‌اند و در کار ارگانسیم - که زندگی درونی خاص خودش را دارد - دخالت نمی‌کنند؛ و چون ارگانسیم نوسازی می‌شود تمایلات فرصت بیشتری

برای تحرّک و گستردگی پیدا می‌کنند. اما واضح است که هر قدر دخالت در طرز کار درونی آن کمتر باشد بهتر است؛ هر قدر نقش ذهن در ادارهٔ ارگانسیم و راه بردن آن کمتر باشد ارگانسیم سالم‌تر است و حرکات آن طبیعی‌تر. البته بیماری ارگانسیم موضوع دیگری است - خواه بیماری به علت دخالت ذهن باشد یا ضعف طبیعی خود ارگانسیم.

خواب اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. هر قدر تمایلات قوی‌تر باشند خواب از کیفیت و معنای ضعیفتری برخوردار است. تمایلات، صرف‌نظر از ظاهر مثبت یا منفی‌شان، اصولاً همیشه مثبت‌اند؛ و خواب تعلیق و تعطیل موقّتی این حرکت مثبت است. خواب ضد تمایل نیست، خواب چیزی را نفی نمی‌کند، بلکه حالتی است که تمایل نمی‌تواند در آن نفوذ کند. آرامشِ قسمتهای سطحی «دانستگی» ضمن خواب تحقق می‌یابد و این قسمتها مستعد دریافت اشارات و پیامهایی از قسمتهای عمیق‌تر ذهن می‌گردند؛ و این تنها بخشی از فعل و انفعالاتی است که در خواب صورت می‌گیرد. مسلماً امکان ارتباط بین تمام سطوح «دانستگی» (consciousness) با یکدیگر در طول روز و ضمن بیداری هم وجود دارد - و نیز در ضمن خواب. و چنین ارتباطی لازم است. این ارتباط، ذهن را از خودمهم‌بینی آزاد می‌گرداند و بنابراین ذهن دیگر حاکم مطلق در راه بردن ارگانسیم نیست، و نتیجتاً آزادانه و بطور طبیعی دست از فعالیت‌های محصورکننده و «خودحصاری» برمی‌دارد. در این جریان، میل «شدن» از بین رفته و محرّک‌های انباشته کردن دیگر وجود ندارد.

اما چیزی بیشتر از اینها در خواب واقع می‌شود. مسائل در خواب پاسخ خود را می‌یابند. هنگامی که سطوح «دانستگی» آرامند مستعد

دریافت پاسخ هستند. این یک موضوع کاملاً ساده است. اما آنچه بیش از اینها اهمیت دارد نو شوندگی ذهن است. این نو شدن کیفیتی نیست که به طور تصنعی در ذهن ایجاد شده باشد، بلکه فعل و انفعالی است طبیعی و خودبخودی. انسان ممکن است از روی دانستگی استعدادی را در خود پرورش دهد، تکنیکی را بیاموزد، الگویی را برای رفتار و کردار ارگانسیم طرح نماید؛ ولی اینها فاقد کیفیت نو بودن هستند. پرورش یک شایستگی از طریق انضباط غیر از خلاقیت است. تا زمانی که تلاش بوسیله یک مرکز «شونده» (یعنی پدیده‌ای که به «شدن» می‌اندیشد) وجود دارد؛ امکان خلاقیت نو شونده وجود ندارد. ذهن باید به طور طبیعی میل خود را به انباشتن هر چیز، انباشتن تجربه و آنرا وسیله تجربیات بعدی قرار دادن به منظور حصول چیزهایی، از دست بدهد. میل انباشتن به منظور «خودایمنی» است که یک خط موهوم زمانی را به وجود می‌آورد؛ و زمان‌مندی ذهن مانع خلاقیت نو شونده است.

«دانستگی» (consciousness) نتیجه زمان‌مندی ذهن است؛ حاصل جریان ثبت و انباشتن تجربه در سطوح و ابعاد مختلف است. هر چه در حیطه این «دانستگی» واقع شود انعکاس محتویات خود آن است، انعکاس «دانستگی» است، ماهیت خود آنرا دارد، قابل سنجش است. آنچه در ضمن خواب صورت می‌گیرد یا تقویت محتویات دانستگی است، یا فعل و انفعالی است به کلی متفاوت با قلمرو دانستگی. در مورد بسیاری از ما خواب تنها به تقویت تجربه کمک می‌کند، یک جریان ثبت و انبار کردن است - که در آن گستردگی «خود» هست اما نو شوندگی نیست. گستردگی «خود» احساس نوعی شادی غرورآمیز و سطحی، احساسی کلی و مبهم از حصول موفقیت، و احساس فهم و

درک به انسان می‌دهد ولی هیچیک از اینها آن نوشوندگی خلّاق نیست. جریانِ «شدن» باید به کلی پایان یابد - نه اینکه به منظور حصول تجربه جدید یا تجربه بیشتر پایان یابد - بلکه بطور طبیعی، در خود و برای خود پایان یابد.

ضمن خواب، و گاهی در بیداری، وقتی اندیشه «شدن» کاملاً مفقود است، وقتی ذهن نتیجه‌ای را دنبال نمی‌کند و از زنجیر علت و معلول بیرون است کیفیتی وجود دارد که ورای زمان است، ورای سنجشِ علت و معلول است.

عشق در رابطه

زایل و نابود کردن چیزی که بر آن عاشقیم چقدر ساده است! چه زود یک مانع در بین می‌نشیند و حجاب عشق می‌گردد: یک کلمه، یک ژست، یک لبخند! عادات، خلق و خوها و تمایلات خاصّ ما بر هستی مان سایه می‌افکند و آنچه را با طراوت است و روشن مبدل به تیرگی و ملالت می‌نماید. ما از طریق حرکات زائد و بی‌رویه خود را فرسوده می‌کنیم؛ و چیزی را که هشیار و حساس است تیره، کدر و آشفته می‌نمائیم. از طریق اصطکاک دائمی و از طریق ایجاد امیدها و ناکامی‌ها پدیده‌ای را که ساده و زیبا است هراسناک، مردّد و پراز انتظار می‌کنیم.

رابطه جریانی است بسیار پیچیده و دشوار، و اندک‌اند کسانی که می‌توانند بی‌زیان از آن بگذرند. ما میل داریم رابطه یک امر ثابت، پایدار و مستمر باشد، ولی رابطه به معنای واقعی جریانی است متحرّک و پویا، جریانی که باید آنرا کاملاً و عمیقاً درک کرد و شناخت،

نه اینکه براساس ضوابط درونی یا برونی از آن یک طرح و الگوی ثابت ساخت و سپس در طریق انطباق با آن پیش رفت. انطباق و هم‌رنگی که - یک سنت و روال اجتماعی است - تنها زمانی اهمیت و سلطه خود را از دست می‌دهد که عشق وجود دارد. عشق در رابطه یک جریان پاک‌کننده و تصفیه‌کننده است، زیرا شیوه‌ها و راههای «خود» را بر آگاهی باز می‌نماید، آشکار می‌سازد. بدون این باز نمودن، رابطه چندان مفهوم و معنائی ندارد.

ولی ما چه تلاش عظیمی به کار می‌بریم تا خود را در رابطه باز نگذاریم، تا خود را چنانکه هستیم آشکار نمائیم. این تلاش شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد: سلطه یا تسلیم و انقیاد؛ ترس یا امید؛ حسادت یا پذیرش^۱، و نظیر اینها همه شکلی است از تلاش به منظور اجتناب از افشاء و آشکار نمودن خود. مسئله این است که ما عشق نداریم؛ و اگر داشته باشیم می‌خواهیم به شکل خاصی عمل کند؛ آنرا آزاد نمی‌گذاریم تا خودش عمل کند. ما با ذهن خود عاشقیم، نه با قلب خود. ذهن است که می‌تواند رنگ عوض کند، خود را اصلاح، زیاد و کم کند، ولی عشق نمی‌تواند. ذهن می‌تواند خود را آسیب‌ناپذیر گرداند ولی عشق نمی‌تواند. ذهن می‌تواند از رابطه بگریزد و در انزوای حصار خود بماند، می‌تواند انتخاب‌گر باشد، می‌تواند با همه کس درنیامیزد، می‌تواند شخصی یا غیرشخصی باشد، ولی عشق چنین نیست. عشق قابل مقایسه نیست، نمی‌توان به سویش رفت؛ نمی‌توان به گردش حصاری کشید و محدودش کرد.

۱. «حسادت» را در مقابل «پذیرش» آوردن برای ما نامأنوس است. ولی واقعیت این است که در حسادت نپذیرفتن نهفته است. م.

مشکل ما این است که آنچه را عشق می‌نامیم یک ساخته ذهنی است. ما قلب خود را با چیزهای ذهن انباشته‌ایم و بنابراین آن را تهی از چیزی که باید در آن باشد کرده‌ایم؛ آنرا در تردید و انتظار نگه داشته‌ایم. این ذهن است که می‌چسبد، رشک می‌ورزد، نگه می‌دارد یا زایل و نابود می‌کند. زندگی و هستی ما تحت سلطه عوامل فیزیکی و ذهن است. ما عشق نمی‌ورزیم و نمی‌گذاریم تنها عشق باشد و بس، بلکه می‌خواهیم مورد عشق دیگری قرار گیریم؛ زمانی که عشق می‌ورزیم برای دریافت عشق است؛ و اینگونه به اصطلاح عشق ورزیدن کار ذهن است، نه دل. ذهن همواره در جستجوی ایمنی و اطمینان است. ولی آیا ذهن می‌تواند از عشق یک چیز ثابت به عنوان وسیله ایمنی بسازد؟ آیا ذهن - که اساس و بنیان آن بر زمان است - می‌تواند عشق را به قلمرو خود بکشاند؟ - عشق که خود جاودانگی خود است و برون از زمان؟

ولی حتی عشق قلبی ما حيله‌ها و بازیهای ویژه خود را دارد؛ زیرا ما چنان قلب خود را فاسد و خراب کرده‌ایم که برای عشق ورزیدن نیز همیشه در تردید و آشفتگی است. و این جریان است که زندگی ما را چنین رنجبار و ملالت‌آمیز نموده. یک لحظه فکر می‌کنیم عشق داریم، ولی لحظه‌ای بعد زفته است، گم شده است. گاهی نیروئی ژرف و سنجش‌ناپذیر در انسان به وجود می‌آید که بی‌ارتباط با ذهن است، منشأی ناشناخته و ورای ذهن دارد؛ ولی دیری نمی‌پاید که همین نیروی عمیق بوسیله ذهن خراب و زایل می‌گردد. زیرا در ستیز بلاانقطاعی که ما اسیر آن هستیم پیروزی نهایی همیشه با ذهن است. حل این تضاد، ستیز و آشفتگی نه کار ذهن حيله‌گر است، و نه کار یک قلب پر از تردید. راه و وسیله‌ای برای پایان دادن به این تضاد وجود

ندارد. نفس جستجوی وسیله یکی دیگر از تمایلات حيله گرانه ذهن است برای حفظ تفوق و حاکمیت خودش؛ می خواهد تضاد را از بین ببرد تا به آرامش دست یابد، تا به عشق دست یابد، تا چیز دیگری باشد. پس ذهن هنوز در بند «شدن» است.

ما باید به شکل وسیع و عمیقی آگاه گردیم به اینکه عشق به عنوان یک مطلوب و خواسته ذهنی تحقق ناپذیر است، هیچ راه و وسیله‌ای برای دست یافتن به چنان عشقی وجود ندارد. هنگامی که این حقیقت را عمیقاً و واقعاً درک کردیم امکان دریافت چیزی وجود دارد که از این دنیا نیست، چیزی و رای «شناختگی». وبدون آن «چیز» شادمانی عمیق و پایدار در رابطه وجود نخواهد داشت. اگر تو به آن چیز پرشکوه، زیبا و پرخیر و برکت دست یافته‌ای و من از آن محروم، مسلماً من و تو در تضاد با یکدیگر خواهیم بود. تو ممکن است در تضاد نباشی ولی من هستم؛ در آن صورت من وجود پر از رنج و اندوه و ملالت خود را از تو جدا می‌کنم. اندوه هم مانند لذت یک عامل محصورکننده و جداکننده است؛ و تا زمانی که عشق نیست - عشق واقعی، نه آنچه یک ساخته ذهنی است - رابطه آمیخته به رنج خواهد بود. هنگامی که خیر و زیبایی و شکوه آن عشق در تو هست لاجرم مرا دوست خواهی داشت، صرفنظر از اینکه من چه هستم و چه نیستم، زیرا عشق چیزی نیست که نوع رفتار من در آن تأثیر داشته باشد و آنرا شکل بخشد. ذهن هر حيله و حقه‌ای در کار کند به هر حال من و تو جدا از یکدیگر خواهیم بود، ولو اینکه در بعضی زمینه‌ها با هم نقطه نظرهای مشترک داشته باشیم و در ارتباط و تماس با یکدیگر باشیم. زیرا احساس تمامیت، وحدت و یگانگی باید درون ما باشد تا در رابطه واقعی باشیم. و ایجاد این تمامیت و یگانگی هرگز کار ذهن

نیست، بلکه هنگامی خودبخود وجود دارد که ذهن محو سکوت کامل است، زمانی که ذهن به پایان ولگردی‌های خود رسیده، زمانی که به بیهودگی تلاش آگاه گشته و آرام گرفته است. تنها در این آرامش است که رابطه فارغ از رنج و ستیز خواهد بود.

شناختگی و ناشناختگی

سایه‌های بلند غروب بر روی آب آرام افتاده؛ با پایان روز رودخانه روبه آرامی می‌رود. ماهیان از آب بیرون می‌جستند، و پرندگان سنگین می‌آمدند تا در درختان تنومند شب را به صبح آورند.

حتی لکه‌ای ابر در آسمان که به رنگ نقره‌آبی بود دیده نمی‌شد. قایقی پر از جمعیت که می‌خواندند و کف می‌زدند به پائین رودخانه می‌آمد. صدای گاوی از فاصله دور به گوش می‌رسید. بوی عطر غروب می‌آمد. آب یک حلقه گل همیشه بهار با خود می‌آورد و حلقه گل زیر نور خورشید رو به غروب می‌درخشید. همه چیز بس زیبا و زنده بود - رودخانه، درختان، پرندگان، روستائیان و همه چیز.

زیر درختی نشسته‌ایم و رودخانه را می‌نگریم. نزدیک درخت معبد کوچکی قرار دارد. چند گاو لاغر اینجا و آنجا ول بودند. معبد تمیز و شسته رفته است. بته‌های به گل نشسته سیراب شده‌اند، پیداست که خوب مراقبت می‌شوند. مردی نماز غروب می‌خواند. صدایش شکلیا و پراندوه است. در زیر آخرین پرتو خورشید آب به رنگ گل‌های نوشکفته می‌ماند. به زودی مردی به ما پیوست و شروع کرد به صحبت از تجربیاتش. می‌گفت سالهای زیادی از عمر خود را وقف جستجوی خدا کرده، ریاضت کشیده، چیزهایی را که برایش عزیز

بوده‌اند ترک گفته، در خدمات عام‌المنفعه شرکت داشته، به ساختن یک مدرسه کمک کرده. می‌گفت به چیزهای زیادی علاقه دارد اما مهمترین موضوع مورد توجه و علاقه‌اش جستجو و یافتن خدا است؛ و اکنون بعد از سالها صدای «او» را می‌شنود، و صدا نه تنها در امور جزئی بلکه در موضوعات بزرگ نیز راهنمای او است. می‌گفت اراده و اختیاری از خود ندارد، بلکه همه جا به دنبال آن صدای باطنی کشانده می‌شود. صدا همیشه او را به راه راست برده - اگرچه خودش گاهی دچار لغزشهایی شده است. دعایش همیشه طلب پاکی خویش از خدا بوده - چیزی که به طلب کردن می‌ارزد.

آیا آن سنجش ناپذیر بی‌وصف و نشان می‌تواند بوسیله من و تو جستجو شود؟ آیا آنچه بیرون از زمان است و ورای ازلیت و ابدیت، می‌تواند بوسیله ابزاری جستجو شود که خود ساخته زمان است و عین زمان؟ آیا تمرین انضباط می‌تواند ما را به «آن» ناشناخته نزدیک گرداند؟ آیا راه و وسیله‌ای به سوی آنچه نه آغازی دارد و نه پایانی، وجود دارد؟

آیا حقیقت چیزی است که در دام تمایلات و آرزوهای محدود ما بگنجد؟ چیزی که ما می‌توانیم به دست آوریم انعکاس شناخته‌های ذهن خودمان است، ولی ناشناخته نمی‌تواند به حیطه شناخته درآید. چیزی که ما بر آن نام می‌نهم «آن بی‌نام» نیست؛ ما بوسیله نام نهادن فقط واکنشهای شرطی خود را بیدار می‌کنیم، برمی‌انگیزانیم و نسبت به آنها آگاه می‌گردیم. این واکنشها هر قدر هم اصیل و شریف باشند، هر قدر هم مطبوع باشند بی‌ارتباط با حقیقت اند. ما نسبت به محرک‌ها واکنش نشان می‌دهیم، ولی حقیقت محرکی ندارد؛ حقیقت چیزی است که هست.

ذهن از شناخته‌ای به شناخته دیگر می‌رود بی‌آنکه راهی به ناشناخته داشته باشد. شما نمی‌توانید درباره چیزی که نمی‌شناسید بیندیشید؛ این غیرممکن است. آنچه شما به آن می‌اندیشید مبتنی بر شناخته است، مبتنی بر گذشته است - گذشته دور یا لحظاتی که تازه گذشته. و گذشته یعنی فکر - فکر که تحت تأثیر انواع عوامل شکل می‌گیرد و شرطی می‌شود. فکر ممکن است به علت فشار عوامل و شرایط محیط تغییر یابد یا خود را اصلاح کند، ولی همیشه ریشه در زمان دارد. فکر فقط می‌تواند کهنه را انکار یا تصدیق کند، ولی هرگز قادر به کشف یا جستجوی نو و ناشناخته نیست. فکر نمی‌تواند به نو و ناشناخته دست یابد، اما هنگامی که فکر ساکت است امکان تجلی ناشناخته بر ذهن وجود دارد - که در آن صورت نیز ناشناخته بلادرنگ بوسیله فکر مبدل به کهنه می‌گردد، به قلمرو تجربه درمی‌آید. فکر همیشه در حال شکل دادن، تغییر و اصلاح یا رنگ‌آمیزی قضایا براساس یک الگوی مبتنی بر تجربه است. نقش فکر برقراری ارتباط است، وسیله ابلاغ است، ولی هرگز نمی‌تواند در کیفیت تجربه کردن باشد. هنگامی که تجربه کردن باز می‌ایستد فکر وارد می‌شود و آنچه را تجربه شده است براساس شناخته‌ها نامگذاری می‌کند. فکر نمی‌تواند به درون ناشناخته رخنه کند و بنابراین نمی‌تواند حقیقت را کشف یا تجربه نماید.

ریاضت، انضباط، ترک، اعراض، شعائر، تمرین فضیلت - هر قدر هم اینها اصیل باشند - همه در حیطه فکراوند، یک فعل و انفعال فکری‌اند؛ و حرکت فکر فقط می‌تواند در جهت یک هدف و حصول یک نتیجه باشد - هدف و نتیجه‌ای که در حیطه شناخت است. هدف حصول، جستجوی ایمنی است، صیانت نفس است بوسیله

شناخته‌هایی که ذهن نسبت به آنها اطمینان دارد. حال آنکه جستجوی ایمنی بوسیله چیزی که ناشناخته و بی‌نام است احساس ایمنی نمی‌دهد. ایمنی‌ای که ممکن است حاصل شود انعکاس شناخته و گذشته است. به این دلیل ذهن باید کاملاً و عمیقاً آرام بگیرد؛ ولی این آرامش چیزی نیست که بوسیله تمرین، ریاضت، تصعید یا سرکوبی تحقق یابد. سکوت و آرامش هنگامی وجود دارد که ذهن دست از جستجو برداشته، هنگامی که از دام «شدن» آزاد گشته. در این سکوت کیفیت انباشته کردن مفقود است، این سکوت چیزی نیست که نتیجه تمرین سکوت باشد. این سکوت برای ذهن باید آنگونه ناشناخته باشد که «لازمان»؛ زیرا اگر ذهن به سکوت خود مُشعر باشد، اگر آن را تجربه کند دلیل آن است که تجربه‌کننده‌ای وجود دارد که خود حاصل تجربیات گذشته است، تجربه‌کننده‌ای که نسبت به یک سکوت گذشته اشعار و آگاهی دارد. و آنچه بوسیله یک تجربه‌کننده تجربه می‌شود چیزی نیست جز تکرار «خود». ذهن هرگز نمی‌تواند نو را تجربه کند، بنابراین باید مطلقاً آرام بگیرد.

و ذهن در صورتی می‌تواند آرام بگیرد که در کیفیت تجربه، نامگذاری، ثبت و انبار کردن چیزها در حافظه نباشد. نامگذاری و ثبت، جریانی است مستمر نه فقط بوسیله لایه‌های بالائی «دانستگی» (consciousness) بلکه بوسیله سطوح و لایه‌های مختلف آن. ولی هنگامی که لایه‌های سطحی ذهن آرام می‌گیرند لایه‌های عمیق‌تر اشارات و پیامهای خود را به آگاهی می‌رسانند. وزمانی که تمام قلمرو «دانستگی» ساکت و آرام است، و از «شدن» آزاد است - که در آنصورت ذهن یک حرکت طبیعی دارد - امکان تجلی ناشناخته

سنجش ناپذیر وجود دارد. ولی میل رهائی از «شدن» منجر به تداوم عامل «شدن» می‌گردد، و این عامل مانعی است در طریق حقیقت. حقیقت فاقد استمرار است، کیفیتی است لحظه به لحظه، همیشه نو و همیشه باطراوت. آنچه استمرار دارد نمی‌تواند خلاق باشد. لایه‌های بالائی ذهن ابزار ارتباط و ابلاغ است؛ هرگز نمی‌تواند غیرقابل سنجش را به سنجش درآورد. حقیقت چیزی نیست که بتوان از آن سخن گفت، و اگر گفته شود، آن دیگر حقیقت نیست. این سخن نگفتن یعنی «مراقبه» - (meditation).

جستجوی حقیقت

از راهی بس دور آمده، هزاران کیلومتر، با کشتی و هواپیما. فقط می‌توانست به زبان خودش تکلم کند؛ و با زحمت زیاد می‌توانست خود را با محیط جدید و ناراحت‌کننده انطباق بدهد. به نوع غذاها و آب و هوای این منطقه عادت نداشت. در مناطق مرتفع به دنیا آمده و بزرگ شده، و هوای داغ و مرطوب این حوالی دمار از روزگارش درمی‌آورد.

محقق‌گونه‌ایست با مطالعه؛ چیزهایی هم نوشته. به نظر می‌رسد که با فلسفه شرق و غرب کاملاً آشنا است؛ یک کاتولیک وابسته به کلیسای روم است. می‌گفت مدتی است که از مذهب خود ناراضی است ولی به خاطر بستگانش آنرا تحمل کرده. ازدواجش از آن ازدواجهائی است که یک ازدواج خوشبخت به حساب می‌آید؛ و عاشق دو فرزند خویش است. اکنون در کالج، در آن مملکت دور مشغول تحصیل اند، و آینده درخشانی در انتظارشان است. ولی عدم

رضایت از کار و زندگی اش سالها است که روبه افزایش بوده تا در چند ماه اخیر وضعیت بحرانی پیدا می‌کند. ترتیبات لازم را برای گذران زندگی زن و بچه اش داده، آنها را ترک کرده، و حالا اینجاست. پول به قدر یک زندگی معمولی دارد؛ و برای یافتن خدا به این سرزمین آمده. می‌گفت به هیچ وجه دچار عدم تعادل روحی نیستم؛ و نسبت به هدفم کاملاً روشنم.

تعادل روحی چیزی نیست که براساس شکست و محرومیت یا موفقیت سنجیده شود. یک انسان موفق هم ممکن است غیرمتعادل باشد. محرومین و شکست خورده‌ها روحیه‌ای تلخ، بدبین و نق نقو پیدا می‌کنند، یا به عنوان یک راه فرار و جبران شکست در اوهام خود ساخته فرو می‌روند. تعادل در دست روانکاوان نیست؛ انطباق با عرف و تُرم لزوماً نشانه تعادل نیست. عرف و سنت خود ممکن است محصول یک فرهنگ بیمار و نامتعادل باشد. یک اجتماع آژمند، با الگوها و سنتهایش، یک اجتماع نامتعادل است. تعادل در عدم آژمندی است. اما ایده تعادل یا عدم تعادل نیز در قلمرو فکر است، و در اینصورت نمی‌تواند معیار سنجش صحیحی باشد. فکر - با واکنش‌های شرطی و با معیارها و الگوهای کج بینش - دور از حقیقت است. حقیقت ایده و نظریه نیست، استنتاج نیست.

آیا نامحدود چیزی است که بتوان آنرا جستجو کرد؟ آیا ذهن محدود می‌تواند در جستجوی ناشناختنی برون از هرگونه وهم و اندیشه باشد؟ برای یافتن، آنچه را جستجو می‌کنید باید بشناسید. هنگامی که شما برای یافتن به جستجو می‌روید، آنچه می‌یابید انعکاس تصاویر ذهنی خودتان است؛ انعکاس تمایلات و آرزوهای خودتان است؛ و یک ساخته مبتنی بر تمایل و آرزو غیر از نامحدود، غیر از حقیقت و غیر از

«ماوراء» است.^۱ جستجوی حقیقت شما را از آن دور می‌کند؛ حقیقت مکان ثابتی ندارد؛ نه راهی بدان هست و نه راهبری. کلمه «حقیقت» غیر از خود حقیقت است. آیا حقیقت چیزی است که بتوان آن را در وضعی خاص، در منطقه جغرافیائی خاص یا در بین گروهی خاص جستجو کرد؟ آیا اینجا هست و آنجا نیست؟! آیا این شخص می‌تواند به سوی «او» راهبری کند و شخص دیگر نه؟ آیا اصولاً راهبری به سوی او وجود دارد؟ هنگامی که حقیقت جستجو می‌شود، آنچه به دست می‌آید از بطن جهل به دست آمده، زیرا خود جستجو از موضع جهل است. شما نمی‌توانید حقیقت را جستجو کنید. تنها زمانی حقیقت هست که «خود» نیست.

«ولی آیا من نمی‌توانم آن بی‌وصف و نشان را بیابم؟ من به این سرزمین آمده‌ام زیرا در اینجا احساس نیرومندی برای جستجوی «آن» وجود دارد. انسان در اینجا گرفتاریهای کمتری دارد؛ انسان در اینجا نیاز به چیزهای زیادی ندارد؛ تعلقات و تملکات مادی در اینجا آنقدر حاکم بر انسان نیست که در جاهای دیگر. و یکی از دلایلی هم که انسان به دیر و خانقاه پناه می‌برد همین است. البته انگیزه پناه بردن به دیر و خانقاه می‌تواند میل فرار از ضعف‌های روانی باشد؛ و چون من نمی‌خواهم از خود بگریزم و به یک انزوای فورمالیته و نمایشی پناه برم به اینجا آمده‌ام تا هم یک زندگی متعارف داشته باشم و هم آن بی‌نام و نشان را بیابم. آیا استعداد و شایستگی یافتن آن را دارم؟»

آیا مسئله استعداد و شایستگی مطرح است؟ آیا در اندیشه «استعداد و شایستگی» پیروی از یک طرح و الگوی عمل و رفتار

۱. یعنی: «طالب هر چیزی ای یار رشید جز همان چیزی که می‌جوید ندید.» م.

خاص وجود ندارد؛ پیمودن یک راه از قبل تعیین شده - با انطباق‌های لازم و نهفته در آن - وجود ندارد؟ در طرح این سؤال این معنا نهفته است که شما ابزار و وسائل لازم را برای حصول چیزی که در آرزویش هستید دارید. و باز هم در سؤال شما این معنا نهفته است که فقط افراد ممتاز و استثنائی می‌توانند حقیقت را جستجو کنند نه هر فرد عادی. ولی آیا حقیقت چیزی است که به افراد خاصی اهدا شود؟ مثلاً به طبقه روشنفکر؟ چرا ما سؤال می‌کنیم که «آیا من شایستگی یافتن دارم یا نه؟» ما معمولاً الگویی از انسانی داریم که فرض می‌کنیم به حقیقت رسیده؛ و او را بس فراتر از خود قرار می‌دهیم. این امر منجر به تردید و عدم اطمینان در ما می‌گردد. ما یک نمونه و الگوی متعالی و مهم را در ذهن خود می‌نشانیم و به رقابت با آن می‌پردازیم؛ بین خود و آن الگو رقابت ایجاد می‌کنیم؛ ما هم آرزو می‌کنیم که رکورد را بشکنیم. این سؤال که «آیا من استعداد و ظرفیت دارم؟» از قسمت آگاه یا ناآگاه ذهنی نشئت نمی‌گیرد که اسیر مقایسه است؟ - مقایسه آنچه هست با چیزی که به عنوان نمونه و الگو تصوّر می‌کند باید باشد؟

چرا ما خود را با یک ایده‌آل مقایسه می‌کنیم؟ و آیا مقایسه منجر به درک و شناخت می‌گردد؟ آیا ایده‌آل متفاوت با چیزی است که خود هم اکنون هستیم؟ آیا ایده‌آل یک ساخته ذهنی نیست، و آیا در اینصورت حجاب و مانع شناخت آنچه هستیم نمی‌گردد؟ آیا هدف مقایسه فرار از شناخت خود نیست؟ راه‌های فرار از «خود» گوناگون است؛ و مقایسه یکی از آنها است. بدون شناخت خویش، جستجوی به اصطلاح حقیقت، نوعی فرار از خود است. بدون شناخت خود، خدائی که جستجو می‌کنی خدای تصوّرات و اوهام ذهن خود تو است؛ و هرگونه وهم لاجرم تضاد، رنج و اندوه با خود می‌آورد. بدون

شناخت خویش تفکر صحیح وجود ندارد؛ و بنابراین هرگونه «دانش» عین جهل است - که منجر به تیرگی، آشفتگی و تباهی می‌گردد. و خودشناسی در پایان نیست؛ بلکه در آغاز است؛ تنها دری است که ذهن را بر حقیقت نو و فنا ناپذیر می‌گشاید.

«آیا خودشناسی کاری فوق‌العاده دشوار و طولانی نیست؟»

نفس این اندیشه که تحقق خودشناسی کاری است فوق‌العاده دشوار، مانعی است در طریق خودشناسی. اگر اجازه بدهید این پیشنهاد را به شما می‌کنم: فرض را بر این قرار دهید که خودشناسی مشکل خواهد بود یا زمان می‌برد؛ از قبل نگوئید چه هست و چه نیست. فقط شروع کنید. «خود» چیزی است که در عمل رابطه کشف و شناخته می‌شود؛ و هر عملی یک نوع رابطه است. خودشناسی از طریق انزوا و جدائی از انسانها و اشیاء تحقق نمی‌یابد. عدم ارتباط یعنی مرگ. مرگ کاملترین شکل مقاومت است. سرکوبی و واپس زدن نوعی مقاومت است، جایگزینی یا تصعید به هر صورت که باشد نوعی مقاومت است؛ و مقاومت در هر شکل که باشد مانع شناخت خود بخودی و لحظه به لحظه خویش می‌گردد. کشف انواع مقاومت‌ها نیز در رابطه و در عمل ممکن است. مقاومت - خواه به صورت مثبت باشد یا منفی - با مقایسه‌ها و توجیهات، با ملامت‌ها یا همگونی‌های^۱ نهفته در آن حجاب و مانعی است برای درک و شناخت واقعیت «آنچه

۱. «ملامت» و «همگونی» را ضد یکدیگر به کار برده - و صحیح است. وقتی شما چیزی را یا عملی را ملامت و نکوهش می‌کنید معنایش این است که شخصیت شما به آن عمل یا آن چیز نمی‌خورد، با آن همگون نیست. شما خود را با چیزهایی همگون می‌بینید که آنها را به عنوان یک چیز پراچ و تحسین‌آمیز می‌پسندید؛ و فکر می‌کنید شخصیت شما همانند آن چیز است. م.

هست». در «آنچه هست» نهفته‌های تلویحی و غیرقابل وصف و بیان وجود دارد؛ و نفس آگاهی نسبت به نهفته‌های غیرقابل توصیف، بدون گزینش و ردّ و قبول، آن نهفته‌ها را با کیفیتی روشن و صریح بر آگاهی باز می‌نماید. و این باز شدن آغاز فرزاندگی است. و وجود فرزاندگی برای تحقق آن ناشناخته زوال ناپذیر و فساد ناپذیر بسیار ضرورت دارد.

حساسیت^۱

تنها یک دیوار نازک باغ زیبا و دل‌انگیز را از آن دهکده پرتاب و تپش جدا می‌کرد. ردّ و طرد زشتی و چسبیدن به زیبایی نشانه یک ذهن غیرحساس و ناهشیار است. تقابل و تضاداندیشی همیشه موجب تنگی نظر و محدودیت قلب می‌گردد. فضیلت، پارسائی یا زیبایی ضد چیزی نیست؛ و اگر ضدّی دارد آن دیگر فضیلت و پارسائی نیست؛ زیبایی‌ای که از طریق تقابل نگریسته شود زیبایی نیست. برای آگاه بودن نسبت به زیبایی آن دهکده باید نسبت به این باغ سبزی که گل‌های آن در حال شکفتن‌اند، و نسبت به همه چیز حسّاس، هشیار و آگاه بود. ولی ما معمولاً فقط می‌خواهیم به زیبایی توجه کنیم، نسبت به زیبایی حسّاس و هشیار باشیم؛ و خود را از هر آنچه زیبا نیست جدا می‌کنیم، دورنگه می‌داریم. و این شکلی از ممانعت و مقاومت است که منجر به عدم هشیاری می‌گردد، ذهن را تیره و منگ می‌کند؛ و یک ذهن تیره و

۱. «حساسیت» (sensitivity) در فارسی معنایی منفی دارد؛ می‌گویند فلانی آدم حسّاس و زودرنجی است؛ ولی در اصطلاح کریشنامورتی منظور از آن هوشیاری و گیرائی و دقت است. م.

غیرهشیار نمی‌تواند ادراک و احساسی از زیبایی داشته باشد. خوبی و زیبایی در باغ یا دهکده نیست، بلکه در هشیاری و حساسیت است؛ در کیفیت نگرستن است - کیفیتی که مربوط به باغ یا دهکده نیست. ادراک زیبایی مربوط به موضوع دید نیست، بلکه در خود دید است. ردّ یک چیز و چسبیدن به چیز دیگر و همگونی با آن منجر به محدودیت دید می‌گردد، و محدودیت یعنی غیرحساس و غیرهشیار بودن. و «حساسیت» چیزی نیست که ذهن بتواند آنرا در خود پروراند. ذهن عامل تجزیه، جدائی و انشقاق است؛ چیزها را جدا می‌کند، یکی را ردّ می‌کند و به دیگری می‌چسبد. خیر و شرّ وجود دارد، ولی جستجوی یکی و اجتناب از دیگری محلّ و مانع حساسیتی است که حقیقت تنها در آن می‌تواند شکوفا گردد.

واقعیت ضدّ پندار نیست، حقیقت ضدّ کذب نیست، و اگر شما با دید تقابل به آن بنگرید هرگز تحقق نخواهد یافت. حقیقت تنها زمانی هست که جریان تقابل اندیشی و چیزها را به صورت «ضدها» دیدن وجود ندارد. ملامت و محکوم کردن یا همگونی منجر به تضاد و ستیز چیزهای متقابل و متضاد می‌گردد. و هرگونه تضاد، تضاد بیشتری به بار خواهد آورد. برخورد با واقعیت بدون دخالت احساسات و عواطف و بدون ردّ یا توجیه منجر به تضاد نمی‌گردد. واقعیت در ماهیت خود فاقد تضاد است، فاقد ضدّ است؛ ضدّ آن هنگامی به وجود می‌آید که دید شخص نسبت به آن دید ردّ و قبول است، دید خوش آمدن و ناخوش آمدن است؛ هنگامی است که حالت مقاومت وجود دارد. و چنین حالتی است که دیوارها، موانع و حجاب‌هایی را در ذهن می‌سازد، و این دیوارها عین غیرهشیاری و غیرحساسیت است، عین بسته بودن و محدودیت ذهن است. و باز همین ردّ و قبول

است که اصالت عمل را از بین می‌برد. اگر ما ترجیح بدهیم که در باغ بمانیم، نفس این ترجیح حکم مقاومت در مقابل دهکده را پیدا می‌کند؛ و آنجا که مقاومت هست عمل به معنای واقعی نمی‌تواند وجود داشته باشد، نه در باغ ماندن ماهیت عمل دارد و نه به سوی دهکده رفتن. ممکن است «فعالیت» وجود داشته باشد، ولی «عمل» وجود ندارد. فعالیت مبتنی بر یک ایده است، ولی عمل چنین نیست. ایده‌ها همیشه ضد خود را دارند - این ایده در مقابل آن ایده - و حرکت در ضدها عمل نیست بلکه فعالیت است. چنین حرکتی هر قدر هم مستمر یا متغیر باشد باز هم فعالیت است؛ و فعالیت هرگز نمی‌تواند رهایی بخش باشد.^۱

فعالیت همیشه یک گذشته و یک آینده دارد، حال آنکه عمل مستقل از گذشته و آینده است. عمل همیشه حرکتی است در حال، و بنابراین حرکتی است لحظه‌ای، بی واسطه و مستقیم. تغییر و اصلاح، فعالیت است نه عمل؛ و چیزی که اصلاح می‌شود نیاز به اصلاحات بعدی و بعدی دارد. اصلاح در واقع ماهیت بی‌عملی را دارد، فعالیتی است که از یک تضاد زاده می‌شود. عمل لحظه به لحظه است، و در آن هرگونه تضاد و تناقض ذاتی و ماهیتی مفقود است؛ حال آنکه فعالیت اگر چه ممکن است مستمر و بی‌وقفه به نظر رسد ولی پر از تناقض است. «انقلاب» مبتنی بر فعالیت همیشه ناقص و نارساست، زیرا از بطن تضاد و تناقض زاده می‌شود؛ و در این صورت هرگز منجر به آزادی نمی‌گردد. تضاد، و گزینش از بین ضدها، هرگز نمی‌تواند یک عامل رهایی بخش باشد. آنجا که گزینش هست، فعالیت هست نه

۱. زیرا فعالیت همیشه بسته به زنجیر ایده است؛ بنابراین در فعالیت آزادی وجود ندارد. م.

عمل، زیرا گزینش مبتنی بر ایده است، علت گزینش ایده است. ذهن می‌تواند درگیر فعالیت باشد، اما هرگز قادر به عمل نیست. عمل سرچشمه و خاستگاهی کاملاً متفاوت دارد.



ماه اکنون بر فراز دهکده است و سایه چیزها در باغ گسترده است.

فرد و جامعه

می‌گفت «همه جا دولت‌ها دارند با حکومت نظامی و پلیسی آزادی فردی را از بین می‌برند؛ دولت دارد جای کلیسا را می‌گیرد. در بسیاری از کشورها دولت در خصوصی‌ترین امور زندگی مردم دخالت می‌کند؛ به آنها می‌گوید چه چیزهایی بخوانند، به چه چیزهایی عقیده داشته باشند و به چه چیزهایی نداشته باشند، یا چگونه بیندیشند. دولت نقش کلیسا را برعهده گرفته؛ چیزهایی را به عنوان اخلاق صحیح بر شهروندان عرضه می‌کند و همیشه آنها را می‌پاید تا مبدا تخطی کنند. دولت شده است کلیسای مدرن. انسان قبلاً برده کلیسا بود، امروز برده دولت است؛ قبلاً تعلیم و تربیت و همه چیزش را کلیسا کنترل می‌کرد حالا دولت می‌کند. و هیچ کدام آنها هرگز کمترین توجه و علاقه‌ای به آزادی انسان نداشته‌اند.»^۱

چه ارتباطی بین فرد و جامعه وجود دارد؟ مسلماً جامعه برای فرد است، نه برعکس. هدف جامعه شکوفائی و بارور ساختن انسان است؛ جامعه باید به فرد آزادی بدهد تا فرصت یابد خرد و آگاهی

۱. اینها نظر یک پرسشگر است، و احتمالاً اهل یک کشور کمونیستی. م.

خویش را بیدار کند و به حد اعلای شکوفائی برساند. خرد و آگاهی تنها در پرورش یک مقدار دانشهای علمی و تکنیکی نیست، بلکه در ارتباط بودن با آن حقیقت خلاقّی است که ورای چیزها و اشتغالات سطحی ذهن است. خرد و آگاهی حاصل انباشتن چیزها در ذهن نیست، بلکه نتیجهٔ رهائی از عطش موفقیت و میل سیرائی ناپذیر «شدن» و به دست آوردن است. هشیاری و آگاهی یک چیز ایستا نیست، قابل کپی و تقلید یا استاندارد شدن نیست؛ و بنابراین چیزی نیست که بتوان آنرا به کسی آموخت. آگاهی تنها در آزادی شکوفا و متجلی می‌گردد.

اراده و عمل یک گروه - یعنی جامعه - نمی‌تواند چنین آزادی‌ای را به فرد هدیه کند، زیرا جامعه یک پدیدهٔ غیرارگانیک است، و بنابراین همیشه ایستا. تشکّل جامعه فقط برای رفاه انسان و بهتر زیستن او است؛ ولی چیزی نیست که از خودش حیات و مکانیسمی مستقل داشته باشد. انسانها می‌توانند جامعه را در اختیار خود بگیرند، آنرا رهبری کنند، شکل دهند یا به اقتضای طرز فکر و خصوصیات روانی مخصوص خویش ظالمانه بر آن حکومت کنند، ولی جامعه هرگز ارباب و آقای انسان نیست. جامعه ممکن است انسان را تحت تأثیر خود قرار بدهد، ولی انسان می‌تواند آن تأثیر را خنثی نماید یا حتی شکل جامعه را دگرگون سازد. بین فرد و جامعه همیشه تضاد و ستیز وجود دارد زیرا انسان درون خود اسیر تضاد است؛ و تضاد فرد و جامعه تضاد بین یک پدیدهٔ ایستا و یک پدیدهٔ زنده و متحرک است. جامعه تجلی برونی هستی انسان است؛ بنابراین تضاد بین او و جامعه انعکاس تضادی است که در خود انسان وجود دارد. و تا زمانی که انسان به بالاترین حد خرد، بیداری و آگاهی نرسیده است این تضاد

وجود خواهد داشت - تضاد درونی و برونی.

انسان در عین فردیت یک موجود اجتماعی است. ما هم انسان‌هایی هستیم و هم شهروندانی که در طریق جستجوی لذت و اجتناب ازرنج و اندوه خود را از یکدیگر جدا می‌کنیم. برای زیستن در صلح و آرامش باید رابطه صحیح بین فرد و شهروند را شناخت. مسلماً بعضی دولتها ترجیح می‌دهند که انسان کاملاً به صورت شهروند باقی بماند، ولی این از نابخردی آنها است. خود ما انسان‌ها هم میل داریم فردیت خویش را به شهروندی واگذاریم؛ زیرا شهروند بودن راحت‌تر از انسان مستقل و منفرد است. برای شهروند خوب بودن کافی است انسان براساس الگوئی که جامعه بر وی عرضه می‌کند وظایف خود را به نحو شایسته‌ای انجام دهد. جامعه از شهروند شایستگی، انطباق و همرنگی می‌طلبد، زیرا انطباق شخص را سخت و بیرحم بار می‌آورد و در آنصورت به راحتی می‌تواند انسان را فدای شهروند و شهروندی‌گری نماید. یک شهروند خوب لزوماً یک انسان خوب نیست، ولی یک انسان خوب لاجرم یک شهروند صحیح‌العمل نیز هست - بی‌آنکه خود را متعلق به جامعه و مملکت خاصی بداند. از آنجا که وجود چنین انسانی اساساً در خیر و نیکی است اعمال و رفتار خود بخود ضداً اجتماعی نخواهد بود، ضدّ انسان دیگر نخواهد بود. وی در همکاری با دیگر انسانهای نیک نهاد و صحیح‌العمل خواهد زیست؛ در جستجوی ملجأ و اتوریته نیست تا از آن یک بت بسازد و فردیت انسانی خویش را به آن تسلیم نماید؛ زیرا اصولاً چیزی به نام «اتوریته» نمی‌بیند. چنین انسانی در خود ظرفیت شایستگی و کفایت دارد، اما سختی و بیرحمی ملازم با قدرت را ندارد. شهروند، یعنی جامعه، می‌کوشد تا فرد را فدا کند، نادیده

بگیرد؛ ولی انسانی که در حد اعلای آگاهی و هشیاری است خود بخود و طبیعتاً از درگیری به هر عمل نابخردانه اجتماع مبرّی است. بسیاری از دولتها علیه انسان با خرد و نیک نهاداند؛ اما چنین انسانی از هرگونه دولت و حکومت و حاکمیت آزاد است - آزاده است، نه جدا؛ و نه اینکه هرکاری دلش خواست می کند؛ درونش آزاد از تباهی است.

انسان باخرد و آگاه یک جامعه خوب به وجود می آورد؛ ولی یک شهروند خوب جامعه‌ای به وجود نمی آورد که در آن انسان بتواند در حد اعلای آگاهی و خرد باشد. آنجا که «شهروندیت» سلطه و غلبه شدید دارد تضاد و ستیز بین فرد و شهروند یک امر اجتناب ناپذیر است. و هر جامعه‌ای که از روی عمد و دانستگی فردیت آدمی را نادیده بگیرد لاجرم محکوم به تباهی است. هماهنگی و سازگاری بین فرد و شهروند تنها زمانی وجود دارد که ساختار روان آدمی و نحوه عمل آن شناخته شده باشد. اغلب حکومتها و جوامع فعلی علاقه و توجه‌ای به درون انسان ندارند بلکه فقط در بند ظواهر و خوب و بد «شهروندی‌گری» او هستند. دولتها عوامل درونی را نادیده می‌گیرند، ولی عوامل درونی همیشه چیزهای برونی را مغلوب خود می‌گردانند. آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهند؛ بنابراین برنامه‌های دولت برای شهروندان هر قدر هم با مهارت و تدبیر تنظیم شده باشد سرانجام خراب و منحرف خواهد شد. دولتها همیشه حال را فدای آینده می‌کنند، همیشه خود را برای آینده آماده می‌نمایند؛ برای آنها آینده مهم است نه حال. ولی برای انسان آگاه و خردمند حال نهایت اهمیت را دارد، امروز مهم است نه فردا. درک و شناخت «آنچه هست» تنها در صورت زوال اندیشه فردا ممکن است. فهم و درک «آنچه هست» منجر به تحوّل آنی و هم‌اکنونی می‌گردد. و آنچه از نهایت ضرورت و اهمیت

برخوردار است تحقق چنین تحوّل است، نه چگونگی ایجاد سازش بین فرد و شهروند. وقتی آن تحوّل حادث شود تضاد و ستیز بین شهروند و فرد خودبخود متوقف شده است.

«خود»

در صندلی مقابل مردی صاحب جاه و قدرت نشسته بود. خود او نیز بر موقعیت و مقام خود آگاه بود. نگاه‌ها، ژست‌ها و حالات و رفتارش حکایت از مهم بودن او می‌کرد. یکی از اعضای بلندپایه هیأت دولت بود. رفتار افراد دور و برش با او متملقانه بود. با صدای بلند به یکی از همراهان می‌گفت: به خاطر قصور در یک وظیفه بی‌اهمیت اداری اسباب زحمت او شده‌اند، و این بی‌احترامی نسبت به او است. از طرز کار افراد زیر دست خود ناراضی بود و غرولند می‌کرد. افرادی که به حرفهای او گوش می‌دادند عصبی و نگران به نظر می‌رسیدند. در ارتفاع هیجده هزار پائی، خیلی بالاتر از ابرها پرواز می‌کردیم. گاهی از شکاف ابرها دریای آبی نمایان می‌شد. وقتی آسمان تا حدی خالی از ابر شد کوههای پوشیده از برف، جزایر و دریاچه‌های وسیع و گسترده دیده می‌شدند. خانه‌ها و روستاهای کوچک چقدر دور بودند و در خلوت متروک خود چه زیبا به نظر می‌رسیدند. رودخانه‌ای از کوهها سرچشمه گرفته به سوی دریا می‌رفت. رودخانه‌ای دیگر از شهری بزرگ و پر دود و غبار می‌گذشت و آلوده می‌شد؛ اما کمی دورتر از شهر آب دوباره صاف و درخشان بود. چند صندلی آنطرف تر افسری با یونیفورم نظامی نشسته بود؛ سینه‌اش رانوارهای افتخارپوشانده؛ از خودش مطمئن بود و بنابراین خود را دور و جدا از دیگران می‌دید. وابسته به طبقه‌ای

ممتاز و جدا از سایر مردم بود؛ طبقه‌ای که در همه جای دنیا هست. چرا ما انسانها اینقدر میل به شناخته شدن داریم؛ چرا میل داریم مهم به حساب آئیم و مورد تحسین و تمجید قرار بگیریم؟ چرا اینقدر از خود راضی هستیم و میل اشراف‌نمائی داریم؟ چرا اینقدر به اسم و رسم انحصاری خود، به موقعیت و منصب خود، به تملکات خود می‌چسبیم؟ آیا گمنامی نشانه پستی است، آیا ناشناختگی نشانه حقارت و خواری است؟ چرا مدام در جستجوی شهرت و محبوبیت هستیم؟ چرا به خویشتن خود بودن راضی نیستیم؟ آیا از آنچه هستیم احساس شرم و هراس داریم که نام، عنوان، موقعیت اجتماعی و تملکات اینهمه برایمان اهمیت دارد؟ واقعاً شگفت‌آور است که انسان با چنین قدرت و شدتی میل به شناخته شدن دارد، آرزوی احترام و تحسین شدن دارد! در جنگ افراد کارهای هیجان‌انگیز و باورنکردنی می‌کنند صرفاً به خاطر کسب افتخار؛ انسانی را می‌کشند فقط برای اینکه قهرمان به حساب آیند. بوسیله امتیازات، زرنگی یا استعداد و شایستگی انسان خود را به نزدیکی‌های قله می‌رساند - گرچه قله هرگز قله نیست، زیرا سرمستی ناشی از موفقیت را هرگز پایانی نیست و همیشه بیشتر و بیشتر مطرح است. مملکت و شغل و حرفه و همه چیز یعنی خود تو؛ تمام قضایا به تو برمی‌گردند؛ همه چیز نماینده قدرت تو است. بعضی از مکتبها که در بند امور دنیائی هستند و به صورت باند و تشکیلات عمل می‌کنند به افراد وابسته به خود عنوان، منصب، امتیازات و افتخاراتی عطا می‌کنند، و به این طریق افراد احساس «چیزی بودن»، مهم بودن، ممتاز و جدا بودن از دیگران می‌نمایند. وقتی شما به شاگردی یک مرشد و مکتب درمی‌آئید و با آنها همکاری می‌کنید خود را جزئی از آنها تصور می‌کنید، خود را

نماینده آنها فرض می‌کنید، در کارها و فعالیت‌های آنها خود را سهیم می‌بینید و احساس اهمیت می‌کنید. گرچه به نام مرشد و مکتب است، ولی این شما هستید که چیزی به دیگران عرضه می‌کنید؛ بنابراین شما هستید که احساس غرور و بزرگی می‌کنید. شما ممکن است لباس ساده یک کاهن را بر تن کنید، ولی به هر حال این شما هستید که آن ژست و پُز خاص را به خود می‌گیرید، شما هستید که بوسیله آن فرم و ژست خود را تارک دنیا نشان می‌دهید؛ بنابراین شما مهم هستید. در هر جریانی و به شکل‌های صریح و غیرصریح، «خود» در بند حفظ و تغذیه خودش است. ولی «خود» سوای کارهای ضداجتماعی، سوای فعالیت‌های مودبانه و شرارت‌آمیزش چه نقش و فایده دیگری دارد که انسان اینهمه در فکر حفظ آن است؟! با وجودی که ما مدام در اضطراب و اندوه و رنج به سر می‌بریم - با لذت‌های سطحی و زودگذر - چرا اینهمه در فکر حفظ و ارضاء «خود» بوسیله چیزهای درونی و برونی هستیم؟ چرا مدام در جستجوی چیزی هستیم که به طور اجتناب‌ناپذیری منجر به رنج و بدبختی می‌گردد؟! عطش فعالیت‌های مثبت - در مقابل منفی، در مقابل خودداری از فعالیت - ما را بر آن می‌دارد تا مدام در تلاش و تکاپو باشیم و به این طریق احساس «بودن» نمائیم. این تلاشها است که به ما احساس زنده بودن می‌دهد؛ که تصوّر می‌کنیم زندگیمان یک هدف دارد. و همین تلاشها نیز ما را در این تصوّر نگه می‌دارد که رفته رفته بر علل تضادهای درونی و رنج و اندوه حاصل از آن چیره خواهیم گشت. احساس ما این است که اگر دست از تلاش و فعالیت بکشیم هیچ چیز نخواهیم بود، گم شده‌ایم، زندگی اصلاً معنائی نخواهد داشت. به این جهت است که مدام در تضاد، آشفتگی و تعارض و تقابل پیچانده

می شویم و پیش می رویم. در عین حال از طرفی هم می دانیم که زندگی چیزی بیشتر از اینها است، می دانیم چیز دیگری وجود دارد که ورای این پوچی ها و بدبختی ها است. نتیجتاً در یک تضاد و ستیز درونی بی وقفه دست و پا می زنیم.

هرقدر نمایشها و تظاهرات برونی بیشتر باشد فقر درونی شدیدتر است. اما رهایی از این فقر نیز در لباس ساده پوشیدن نیست. تو ممکن است به شکلهای خام و ناشیانه یا ظریف و زیرکانه از فقر درونی بگریزی ولی خلاء همواره در تو هست، از سایهات به تو نزدیکتر است. تو ممکن است نخواهی به آن نگاه کنی، ولی بهر حال خلاء در آنجا است، در تو است. زینت ها و آرایش و پیرایش های «خود» نمی توانند آن خلاء را بپوشانند یا پر کنند. بوسیله تلاش و فعالیت - برونی و درونی - «خود» می کوشد تا غنا و گستردگی یابد و آنرا به حساب تجربیات جدید بگذارد، یا نامی بر آن بگذارد که موافق ارضاء نیازهای آن است و خوش آیند آن. «خود» هرگز نمی تواند بدون نام و عنوان بماند؛ ممکن است ردائی متفاوت بر خود بپوشد، ممکن است نامی متفاوت بر خود بگذارد؛ ولی تعین و هویت داشتن جزء ماهیت آن است. «خود» از طریق همگونی هویت می یابد؛ و جریان همگونی است که مانع آگاهی نسبت به ماهیت آن می گردد. جریان همگونی در شکل مثبت یا منفی - که یک جریان انباشته گری است - دیواری رامی سازد به نام «خود» و هر فعالیت و حرکت «خود» منجر به «خود محصوریت» یا «خود-جداسازی» می گردد. این حصار هر قدر وسیع باشد باز هم عامل جدائی است. هر حرکت «خود»، خواه برای بودن باشد یا نبودن، حرکتی است در جهت دور شدن از واقعیت و از «آنچه هست». سوای نام، صفات و عناوین به خود بسته یا تملکات و طرز فکری خاص، «خود»

واقعاً چیست؟ اگر صفات «خود» را از آن بگیری آیا «خود» وجود دارد؟ ترس از چیزی نبودن است که «خود» را به کوشش و تلاش وامی دارد، ولی «خود» در هر حال هیچ چیز نیست؛ یک خلاء و تهی است. اگر ما بتوانیم با این خلاء رو در رو بمانیم، اگر بتوانیم با درد تنهائی و چیزی نبودن بمانیم ترس به کلی از بین می‌رود و یک تغییر بسیار بنیادی در ارگانسیم حادث می‌گردد. برای تحقق این تغییر باید «چیزی نبودن» را تجربه کرد؛ ولی اگر در این تجربه، تجربه‌کننده‌ای وجود داشته باشد تغییر حادث نخواهد گشت. اگر میل تجربه‌خلاء به منظور از بین بردن آن باشد، یا اگر با این انگیزه باشد که انسان بخواهد یک کیفیت «ماورا»ئی را تجربه کند، تجربه کردن خلاء منتفی می‌شود؛ زیرا «خود» به صورت یک پدیده هنوز هم تداوم دارد. اگر تجربه‌کننده تجربه‌ای دارد، یعنی اگر بر تجربه‌ها مشعر است، حالت تجربه کردن دیگر وجود ندارد. تنها تجربه کردن «آنچه هست»، بدون هرگونه نام نهادن و برچسب‌گذاری بر آن است که منجر به رهائی از «آنچه هست» می‌گردد.

گمان^۱

(Belief)

زن می‌گفت به چند مکتب و انجمن عرفانی وابسته بوده ولی

۱. belief به معنای عقیده و باور است. ولی چون منظور نویسنده «عقیده» است که ریشه در «خود» دارد، کلمه «گمان» برای آن مناسبتر است. اصولاً در زمینه‌های غیرمادی «عقیده» چیزی نیست که انسان نسبت به آن یقین داشته باشد. در مورد یک درخت شما نمی‌گوئید به عقیده من این درخت است؛ می‌گوئید این درخت است؛ زیرا یقین دارید که درخت است. ولی در مورد یک انسان می‌گوئید «به عقیده من او آدم خوبی است...»؛ زیرا یقین ندارید. م.

عاقبت در یکی از آنها مستقر شده؛ برای آنها خیلی کار کرده؛ به عنوان سخنران و مبلغ تقریباً به تمام نقاط دنیا رفته. به خاطر این تشکیلات فامیل و آسایش و چیزهای زیادی را ترک گفته. اعتقادات، تعلیمات و احکام آنها را پذیرفته؛ از رهبران آنها پیروی کرده و کوشیده است تا براساس تعلیمات آنها تمرین «مراقبه» (meditation) نماید. اعضاء تشکیلات و همچنین رهبران آن نظر خوب و تحسین آمیزی نسبت به وی دارند. می‌گفت بعد از شنیدن چیزهایی که ما درباره «عقیده»، «تشکیلات» و خطر خودفریبی و غیره گفته‌ایم، از آن تشکیلات و فعالیت‌هایش کنار کشیده. حالا دیگر چندان علاقه‌ای به نجات دنیا ندارد. مشغول زندگی کوچک فامیلی خودش و مشکلات آن است. دورادور هم با نگرانی چشمی به وضع آشفته جهان دارد. گرچه در رفتارهای ظاهری ملاسیم و مهربان می‌نمود اما روحیه‌اش داشت به تلخی و سختی می‌گرائید، زیرا احساس می‌کرد که عمرش را در فریب و بطالت تلف کرده. بعد از آنهمه حرارت و ابراز احساسات و فعالیت حالا کجا است؟! چه بر سرش آمده؟! چرا باید حالا موجودی چنین گرفته، ملول و بیزار باشد؟ چرا در این سن و سال اموری چنین کودکانه و کوچک باید اسباب سرگرمی و دلخوشی‌اش باشند!؟

ما چه قدر راحت «حساسیت» ظریف و زیبای هستی خود را خراب و نابود می‌کنیم! تلاش و تقلای بی‌وقفه، ترسها و فرارهای اضطراب‌آلود خیلی زود ذهن و قلب ما را تیره، ملول، سنگین و کرخت می‌نماید و ذهن زیرک و حيله‌گر چه زود بدلهائی برای جبران از دست رفتن آن «حساسیت» می‌یابد! انواع تفریحات و سرگرمیها، مشغولیت به امور فامیل، سیاست، اعتقادات، خودپرستی - تحت عنوان خداپرستی - جای عشق و روشنی را می‌گیرد. دانش و عقیده

جای روشنائی ذهن را می‌گیرد و sensation ها یا احساسات بدلی و سطحی جای عشق را. آیا عقیده می‌تواند عامل روشنی ذهن باشد؟ آیا حصار سخت و ستبری که از باورها به دور خود می‌کشیم مانع ادراک نمی‌شود؟ چه ضرورتی برای «باور» وجود دارد؛ و آیا باورها یک ذهن از قبل تیره و درهم را تیره‌تر نمی‌کنند؟ شناخت و درک «آنچه هست» نیاز به باور و ایدئولوژی ندارد؛ بلکه آگاهی مستقیم، و بدون دخالت میل و هوس، نسبت به «آنچه هست» عین شناخت است. خواستن و آرزو است که علت تیرگی و آشفتگی می‌گردد؛ و عقیده و باور به تشدید و گسترش خواستن و آرزو کمک می‌کند. شیوه‌های عملکرد و تجلی خواستن و آرزو بسیار زیرکانه، غیرصریح و نامحسوس است؛ و بدون شناخت آن شیوه‌ها و نحوه عملکردشان، عقیده فقط به تشدید تضاد، مخالفت و آشفتگی کمک می‌کند.

ما معمولاً از عقیده به عنوان وسیله و محرک عمل استفاده می‌کنیم. «عقیده» به انسان نیروئی خاص می‌دهد، نیروئی که ناشی از مستثنا و ممتاز بودن است. از آنجاکه عمل کردن برای ما اهمیت زیاد دارد، عقیده و ایدئولوژی هم که مبنای اعمال ما است ضرورت و اهمیت پیدا می‌کند. احساس ما این است که بدون عقیده نمی‌توانیم عمل کنیم؛ زیرا عقیده است که به زندگی ما نوعی معنا می‌دهد، چیزی می‌دهد که به خاطر آن زندگی می‌کنیم، کار و فعالیت می‌کنیم. برای بسیاری از ما زندگی معنائی ندارد جز معنائی که عقیده و باور به آن می‌دهد و در آن می‌بیند. عقیده برای ما اهمیت و معنایی خیلی بیشتر از خود زندگی دارد. ما فکر می‌کنیم زندگی باید حتماً مبتنی بر یک الگوی عقیدتی باشد؛ احساسمان این است که بدون وجود یک

الگو عمل ممکن نیست.^۱ بنابراین اعمال ما همیشه مبتنی بر یک عقیده و ایده است، یا نتیجه یک عقیده است؛ در اینصورت نفس عمل آنقدر برای ما مهم نیست که ایده و باور.

آیا چیزها و ساخته‌های ذهن، هر قدر هم دقیق، زیرکانه و برجسته باشند می‌توانند منجر به عمل کامل گردند، عملی که کیفیت یکپارچگی، کفایت و کلیت در آن باشد؟ آیا عمل مبتنی بر عقیده می‌تواند منجر به یک تحوّل بنیادی در ساختمان روانی انسان و نتیجتاً در نظام اجتماعی گردد؟ آیا ایده وسیله عمل است؟ ایده ممکن است منجر به یک سلسله اعمال گردد، ولی چنان اعمالی ماهیت «فعالیت» دارند؛ و فعالیت چیزی است کاملاً متفاوت با عمل کردن.^۲ و «فعالیت» است که انسان را در خود می‌پیچاند و گرفتار می‌کند. و هنگامی که به علتی از علل فعالیت وجود ندارد انسان احساس گمشدگی می‌کند، احساس می‌کند که وجود ندارد، و زندگی به نظرش تهی و بی‌معنا می‌رسد. و ما چون بفهمی نفهمی نسبت به چنین تهی و خلائیی آگاهی داریم ایده و فعالیت برایمان فوق‌العاده اهمیت پیدا می‌کند. ما خلاء را بوسیله ایده پر می‌کنیم، فعالیت بر اساس آنها نیز برایمان یک نقش و ضرورت سرمست‌کننده دارد. و به خاطر همین نقش است که خود را درگیر انواع فعالیت‌های مشقّت‌بار می‌کنیم، خود را بوسیله پندار فریب می‌دهیم، خود را با شرایط نامناسب انطباق می‌دهیم، از خیلی چیزها چشم می‌پوشیم.

فعالیت مبتنی بر ایده منجر به آشفستگی و سردرگمی می‌گردد،

۱. باید توجه داشته باشیم که منظورش از «باور» و «عقیده» آنگونه عقیده‌ای است که ریشه در «خود» دارد، خواستگاه آن «نفس» است. م.

۲. واضح است که منظور زمینه‌های روانی است؛ نه تکنولوژی. م.

فعالیت یک عمل مخرب است. ممکن است در ابتدا مفید، هنجار و منظم به نظر رسد، ممکن است فاقد آشفتگی و تضاد باشد، اما مآلاً منجر به تضاد، آشفتگی و رنج و بدبختی می‌گردد. هر نوع ایده و باور، خواه فلسفی باشد یا سیاسی، مانع درک و شناخت رابطه می‌گردد؛ و بدون شناخت رابطه، عمل به معنای واقعی وجود ندارد.

سکوت

راه هموار بود و صدای موتور یکنواخت به گوش می‌رسید. تردّد ماشین در آن راه بسیار اندک بود. هشیاری و آگاهی عمیقی نسبت به مزارع، ماشینهایی که گهگاه از کنارمان می‌گذشتند، علائم راهنمایی، آسمان صاف و آبی، ارگانسمی که در ماشین نشسته، و همه چیز وجود داشت. ذهن با وجود ارتباط با همه این چیزها بسیار آرام بود و این آرامش ناشی از خستگی و کوفتگی یا سستی نبود؛ آرامشی بود بسیار بیدار و هوشیار. مرکز و نقطه‌ای نبود که ذهن آرامش را از آنجا آغاز کند؛ مشاهده‌کننده‌ای برای این آرامش نبود؛ تجربه‌کننده کاملاً در غیبت بود. با وجود بحثی مهم که در جریان بود، کمترین موج یا غلغله‌ای حتی خفیف در آرامش وجود نداشت. صدای غرش باد در ماشین شنیده می‌شد، معذک این سکوت و آرامش از صدای وزش باد جدا نبود، از صدای ماشین و کلماتی که گفته می‌شد جدا نبود. ذهن حتی خاطره‌ای از سکوت‌های قبل نداشت^۱ - از سکوت‌هایی که می‌شناخته؛

۱. امروزی‌ها اصطلاح «یادمان» را به جای «خاطره» به کار می‌برند. به نظر ما قدیمی‌ها نامأنوس و خنک است، اما اصطلاح دقیق و رسائی است. م.

نمی‌گفت «این سکوت است». هیچ چیز به لفظ و بیان در نمی‌آمد - لفظ و بیان که عامل تشخیص، شناسائی و تأیید و تصدیق تجربه مشابه قبلی است. چون لفظ و بیان نبود، فکر کاملاً در غیبت بود. جریان ثبت کردن در کار نبود، و بنابراین فکر نمی‌توانست سکوت را برگزیند، بشناسد یا در باره‌اش بیندیشد. کلمه «سکوت» خود سکوت نیست. هنگامی که لفظ نیست ذهن نمی‌تواند عمل کند، و در آن صورت تجربه‌کننده نمی‌تواند به عنوان ذخیره‌گر لذتهای بیشتر و بیشتر چیزهایی را در خود جمع کند. نه جریان انباشتن در کار بود و نه قیاس یا شبیه‌سازی. حرکت ذهن به کلی در غیبت بود.

اتومبیل مقابل خانه ایستاد. صدای سگ، خالی کردن اناثیه از ماشین و سر و صداهای کلی دیگر کمترین تأثیر و مزاحمتی در این سکوت فوق‌العاده نداشت. چنان بود که گوئی اصلاً مزاحمتی وجود ندارد؛ و سکوت همچنان ادامه داشت. صدای باد لای درختان کاج می‌پیچید، سایه‌ها دراز بودند، زوزه‌گره‌ای وحشی از دورها شنیده می‌شد، ذهن به همه اینها آگاه بود، ولی همچنان در سکوت. در این سکوت حرکت بود، و حرکت نمی‌تواند محل سکوت گردد و آنرا آشفته یا منحرف نماید. توجه ذهن در هیچ چیز خاصی تثبیت نمی‌شد تا آن چیز محل سکوت گردد. ذهن هنگامی آشفته می‌شود که ذهن نسبت به چیز خاصی علاقه دارد و در آن تثبیت می‌گردد؛ ولی در این سکوت هرگونه علاقه مفقود بود و بنابراین ذهن به هیچ سوئی نمی‌رفت، در هیچ جا پرسه نمی‌زد. حرکت جدا از سکوت نبود، بلکه در آن و با آن بود. این سکوت مرگ نیست، سکوت فرسودگی ذهن نیست، بلکه سکوت زندگی ایست که در آن هرگونه تضاد و ستیز مفقود است. تلاش اندوهبار و رنج‌بار یا لذت‌آلود، و نیز میل و

ضرورت فعالیت تنها چیزی است که به ما احساس زندگی می دهد. اگر میل و ضرورت فعالیت نباشد احساس گم شدن و از هم فروپاشی شخصیت می کنیم. اما این سکوت و حرکت آن یک خلق نو بود، خود علت نشوندگی خود بود، بدون هیچ عملی. این حرکت را نه آغازی بود و نه پایانی، و نه استمراری. در حرکت زمان نهفته است ولی در اینجا زمانی نبود. زمان حاصل اندیشهٔ بیش و کم، دور و نزدیک، دیروز و فردا است؛ ولی در این سکوت هرگونه قیاس و سنجش مفقود بود. این سکوتی نیست که پایان یابد و از نو خود را آغاز کند، تکرار نبود؛ انواع حقه‌ها و حيله‌های ذهن به کلی در غیبت بود.

اگر این سکوت یک توهم بود ذهن می بایست به طریقی در ارتباط با آن باشد؛ آنرا رد می کرد یا به آن می چسبید؛ آنرا توجیه می کرد، یا با کیفیتی رضایت آمیز خود را با آن همگون می نمود؛ ولی چون ذهن در ارتباط با این سکوت نیست نه می تواند آنرا بپذیرد و نه می تواند رد کند. ذهن تنها می تواند روی بازتابهای خودش عمل کند، روی چیزهایی که ساخته خودش هستند؛ ولی با چیزهایی که ریشه در خودش ندارند هیچگونه ارتباطی ندارد. این سکوت از ذهن نیست، بنابراین ذهن نمی تواند آنرا مهار کند یا خود را با آن همگون نماید. جوهر و ماهیت این سکوت را نمی توان بوسیله کلمات سنجید و بیان کرد.

ترک ثروت

زمانی مرد ثروتمندی بوده و از ثروت خود چشم پوشیده. تملکات زیادی داشته و مسئولیت حفظ و اداره آنها به وی لذت می داده - مخصوصاً اینکه ممسک نبوده و از خیرات و مبرات دریغ نمی ورزیده؛ با دست و دلبازی می بخشیده و فراموش می کرده. نسبت به کارگران

خود مهربان بوده و در فکر منافعشان. در دنیائی که پول‌سازی مهمترین هدف انسانها است وی به سادگی پول به دست می‌آورد. می‌گفت از آن آدمهائی نبوده که حساب بانک و سرمایه‌شان بزرگتر از خودشان است، آدمهائی که احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کنند و از مردم و توقعات آنها می‌ترسند، آدمهائی که ثروت حال و هوائی خاص به آنها می‌دهد و خود را از انسانهای دیگر جدا می‌بینند. نه برای زن و بچه‌اش وسیله تهدید و آزار بوده و نه تسلیم آنها. دوستان زیادی داشت، ولی نه به دلیل ثروتش.

می‌گفت یک روز ضمن مطالعه مطلبی یکه خورده و به حماقتِ حرصِ انباشتن ثروت پی برده و نتیجتاً از ثروت خود چشم پوشیده - جز مختصری که برای گذران یک زندگی ساده کفایت می‌کند. و اکنون می‌کوشد تا پاسخ این سؤال را بیابد که هدف زندگی چیست، آیا چیزی ورای ابعاد فیزیکی و علائق مادی هم در انسان وجود دارد؟ رضایت به کم امر نسبتاً ساده‌ایست. کسی که به جستجوی چیزی برتر می‌رود بهتر است که در سیر خود سبک‌بار باشد. ضرورت درونی جستجو، اعراض از بسیاری تملکات محلّ برونی را آسان می‌گرداند، ولی چشم‌پوشی از چیزهای برونی به معنای یک زندگی ساده نیست. سادگی و نظم و ترتیب برونی ضرورتاً به معنای آرامش و فراغت درونی و خلوص و پارسائی نیست. سادگی برونی چیز خوبی است، زیرا تا حدّی به شخص آزادی می‌دهد، ژست خوبی است برای اینکه انسان سادگی و پارسائی خود را اصیل جلوه دهد، ولی چرا ما همیشه سادگی را از بیرون شروع می‌کنیم نه از درون؟ آیا می‌خواهیم به خود و دیگران بیاورانیم که در نیت خود صداقت داریم؟ چرا مجبوریم خود را در مورد اصالت کار خود متقاعد کنیم؟ آزادی از چیزها مستلزم

آگاهی و خرد است نه ژستها و وانمودهای متقاعدکننده. و آگاهی و خرد وابسته به امور فردی و شخصی نیست، منوط به این نیست که من چه هستم یا چه نیستم. وقتی انسان نسبت به نتایج مخرب تعلقات و تملکات زیاده و غیرضروری آگاه گردد نفس آن آگاهی او را از هرگونه تعلق آزاد می‌گرداند؛ و نیازی به ژست و ادعا و خودنمایی نیست. وقتی آگاهی وجود ندارد و عمل از موضع آگاهی نیست انسان به «خود و اداری» و اعراض و اینگونه اداها کشانده می‌شود. بحث بر سر کم و زیاد تعلقات نیست بلکه عامل مهم آگاهی است. انسان خردمند و آگاهی که می‌تواند به کم راضی باشد خودبخود از تعلقات زیاد فارغ است.

ولی رضایت یک موضوع است و سادگی موضوع دیگر. میل و آرزوی رضایت یا سادگی، خود عین وابستگی و اسارت است. هرگونه خواستن، میل و هوس منجر به آشفتنگی و پیچیدگی روح انسان می‌گردد. رضایت نتیجه خودبخودی آگاهی است نسبت به «آنچه هست»؛ و سادگی نتیجه رهائی است از «آنچه هست». سادگی برونی امری است مستحسن، ولی مهمتر از آن سادگی و صفای درونی است. پاکی و صفا چیزی نیست که نتیجه قصد و تصمیم ذهن باشد. ذهن نمی‌تواند آنرا به وجود آورد. ذهن می‌تواند خودش را تعدیل نماید، می‌تواند به فکرها نظم و ترتیب ساختگی بدهد؛ ولی این کار غیر از خلوص و سادگی است.

اعمال اراده منجر به تیرگی و آشفتنگی می‌گردد؛ زیرا اراده هر قدر هم تصعید شده باشد باز هم در خدمت یک میل و آرزو است. اراده در خدمت «بودن» و «شدن» - هر قدر هم هدف و موضوع «شدن» والا و شریفانه باشد - فقط ممکن است شخص را در جهتی خاص پیش

ببرد، ممکن است از بین تیرگی و آشفتگی راهی به روشنی بگشاید، ولی چنین جریانی یک جریان تجزیه‌کننده و جداکننده است. و روشنائی کلی - نه روشنایی درزمینه و موضوعی خاص - نمی‌تواند بوسیله یک وجود تجزیه شده تحقق یابد. عمل اراده ممکن است بطور موقت جلو صحنه، یعنی جائی یا موضوعی را که فعالیت اراده در آن است و برای آن لازم است، روشن کند ولی هرگز نمی‌تواند تمام صحنه و زمینه را روشن نماید، زیرا اراده خود از همان زمینه درهم، تیره و آشفته برخاسته است. زمینه اراده را به وجود می‌آورد و آنرا تغذیه و تقویت می‌کند؛ اراده هم به نوبه خود ممکن است کارائی زمینه را افزایش دهد، ولی هرگز نمی‌تواند زمینه را کاملاً روشن گرداند، نمی‌تواند تیرگی آنرا بزدايد.

سادگی مربوط به ذهن نیست. سادگی مبتنی بر یک طرح و الگو فقط نوعی انطباق زیرکانه است؛ دفاعی است در مقابل رنج؛ یک عمل «خودحفاظی» یا «خودمحسوریت» است که منجر به انواع تضادها و آشفتگی‌ها می‌گردد. و این تضادها هستند که ذهن را نسبت به جریانات درونی و برونی تیره و غبارآلود می‌گردانند. با وجود تضاد، روشنائی هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد، تضاد و روشنائی نمی‌توانند با هم باشند. و رهایی از تضاد است که منجر به سادگی و خلوص می‌گردد، نه سرکوبی یا مهار آن. آنچه سرکوب و مهار می‌گردد از نو سر برداشت می‌کند و سرکوبی و مهار مکرر و مکرر آن لازم می‌آید؛ و در اینصورت وجود تضاد یک امر پایان‌ناپذیر خواهد بود.

برای شناخت تضاد باید ماهیت تمایل و آرزو را شناخت. تمایل ممکن است بصورت یک مشاهده‌کننده مبهم و مجرد درآید که ظاهراً عمل درک و شناخت را برعهده می‌گیرد. ولی این تصعید و فریب مانع

شناخت می‌گردد و آنرا به حالت تعطیل درمی‌آورد. پدیده مشاهده کننده و مشاهده شونده جدا از یکدیگر نیستند، یک جریان دوگانه در کار نیست بلکه یک جریان یگانه است. و تنها در تجربه واقعیت این یگانگی است که آزادی از تمایل و تضاد ممکن است. این سؤال نیز هرگز نباید مطرح‌گردد که تجربه آن واقعیت چگونه ممکن است. خودش باید اتفاق بیفتد؛ و زمانی اتفاق می‌افتد که آگاهی و هشیاری «پاسیو» و انفعالی وجود دارد. شما نمی‌توانید راحت و آسوده در اطاق بنشینید و بوسیله تصوّر یا اندیشه بدانید برخورد واقعی با یک مار سمّی چگونه تجربه‌ایست. برای چنان تجربه‌ای باید دل به دریا بزنید، از اطاق خارج شوید، از خیابان‌های اسفالت و روشناییهای مصنوعی بگذرید و به آن دورها بروید.

فکر ممکن است تصوّر رهائی از تضاد را درخود ثبت نماید ولی نمی‌تواند عملاً آنرا تجربه کند؛ زیرا یکپارچگی، سادگی و صفای روح در قلمرو ذهن نیست.

رادیو و موسیقی

بدون شک موسیقی یکی از راههای عالی و زیرکانه فرار از «خود» است. همسایگان ما از صبح تا نصف شب یکسره صدای رادیو را بلند می‌کنند. پدر خانواده صبح زود می‌رود به اداره. مادر و دختر یا در خانه مشغول کارند یا در باغچه. وقتی در باغچه‌اند به قدری صدای رادیو را بلند می‌کنند که انگار شیپور می‌زنند. ظاهراً پسرشان هم مثل آنها به موسیقی علاقه دارد، چون وقتی در خانه است صدا همچنان بلند است.

از طریق رادیو آدم می‌تواند لاینقطع انواع موسیقیها را بشنود - از موسیقی کلاسیک گرفته تا آخرین سبک - می‌تواند داستان بشنود، به اخبار گوش کند، و خیلی چیزها که دائماً از رادیو پخش می‌شود. بنابراین احتیاجی به وراجی و سرگرمیهای دیگر به منظور تغافل نیست. رادیو بسیاری از نیازهای «خود» را تأمین می‌کند. می‌گویند رادیو و موسیقی به آموزش بچه‌ها کمک می‌کند، حتی موقع دوشیدن گاوها اگر موسیقی پخش کنند شیر بیشتری می‌دهند.

با وجود نقش زیادی که برای رادیو قائلند عجیب این است که به نظر می‌رسد چندان تأثیری در تغییر روال کلی زندگی ما ندارد. ممکن است از بعضی جهات مطلوب باشد، مثلاً اینکه خیلی سریع و دقیق اخبار کشتار و جنایات را به سمع ما برساند، ولی این اطلاعات در هشیار و بیدار کردن ما کمترین تأثیری ندارند. رابطه اطلاعاتی ما با فجایع هولناک بمب اتمی، با اتحادیه‌ها و جبهه‌بندی کشورها برای نابودی یکدیگر و با همه چیز چنان سطحی است که هیچگونه تأثیر اساسی و بنیادی در روند زندگی مخرب ما ندارد. مثل همیشه میل ستیز و خصومت داریم، نسبت به دیگران احساس نفرت داریم، یک رهبر سیاسی را تحقیر می‌کنیم و رهبر دیگر را تمجید و حمایت؛ آدمهای ساده‌لوحی هستیم که خیلی زود بوسیله ایده‌تولوزی‌هائی - مخصوصاً وقتی بوسیله تشکیلاتی قدرتمند عرضه می‌شوند - گول می‌خوریم؛ به تعصبات ملی‌گرایی خود چسبیده‌ایم. و رنجها و آشوبها و بدبختی‌ها همچنان ادامه دارد؛ و ما میل عجیبی به فرار از مسائل خود داریم؛ و هر قدر وسائل فرار از ارج و تجلیل اجتماعی بیشتری برخوردار باشند یا بوسیله تشکیلات و فرقه‌ها عرضه شوند بیشتر و آسانتر ما را تخدیر می‌کنند و در غفلت فرو می‌برند. هم‌رنگ جماعت

شدن، که اغلب ماهیت فرار دستجمعی از مسائل را دارد، بهترین وسیله احساس ایمنی است. در مواجه شدن با «آنچه هست»، یعنی با واقعیت است که انسان می‌تواند مسائل را حل کند، ولی فرار از «آنچه هست» منجر به نادانی و تیرگی ذهن می‌گردد، و انسان اسیر و وابسته به sensation - از قبیل احساسی که موسیقی در انسان به وجود می‌آورد - می‌گردد.

آیا موسیقی شکلی ظریف و دلخوشانه برای فرار از «آنچه هست» نمی‌باشد؟ موسیقی خوب ما را از «خود» مان، از رنجها، ملالتهای و دغدغه‌هایی که روزانه گرفتار آن هستیم و از کوچکی‌هایمان دور می‌کند؛ موجب می‌شود که «خود» را فراموش کنیم؛ گاهی نیروی بیشتری برای مقابله با زندگی به انسان می‌دهد. موسیقی الهام‌بخش است؛ آرامش‌بخش و آسودنده‌ای به ذهن می‌دهد. ولی خواه وسیله تخدیر و فراموشی باشد یا منبع الهام، به هر حال برای ما یک نیاز و ضرورت روانی است. وابستگی به زیبایی و اجتناب از زشتی شکلی از فرار است؛ و وقتی انسان از وسائل فرار محروم می‌ماند دچار رنج و اضطراب شدیدی می‌گردد و عذاب می‌کشد. هنگامی که زیبایی برای آرامش روحی انسان به صورت یک ضرورت درمی‌آید، تجربه کردن حالات اصیل منتفی می‌گردد و sensation جای آن را می‌گیرد. در کیفیت تجربه کردن همه چیز نو است، ولی sensation یک واکنش کهنه است. در تجربه کردن آگاهی و اشعار نسبت به تجربه‌کننده و احساسش از تجربه وجود ندارد. وقتی تجربه کردن متوقف می‌گردد sensation های تجربه‌کننده آغاز می‌شوند. و تجربه‌کننده همیشه در جستجوی sensation ها است. وقتی انسان متکی و وابسته به sensation می‌شود موسیقی، نقاشی و زیبایی فقط نقش و وسیله

حصول sensation بیشتری را پیدا می‌کنند و در اینصورت است که sensation اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌یابد و تجربه کردن اهمیت خود را از دست می‌دهد. میل تکرار یک تجربه در حقیقت میل تکرار یک sensation است. و sensation است که قابل تکرار است، نه تجربه کردن.

میل تکرار sensation است که علت وابستگی به موسیقی و زیبایی است. وابستگی به چیزهای برونی حکایت بر خلاء درونی می‌کند، خلأئی که موسیقی، هنر یا سکوت تحمیل بر ذهن بوسیله چیزهای برونی، آنرا پر می‌کند یا می‌پوشاند. و به دلیل پنهان گشتن آن خلاء همیشه موجود بوسیله sensation ها است که ترس دائمی از مواجه شدن با «آنچه هست» وجود دارد.

sensation ها همیشه یک آغاز و یک پایان دارند، می‌توانند تکرار و گسترده بشوند؛ ولی تجربه کردن در محدودیت زمان نیست. آنچه واقعاً ضرورت دارد تجربه کردن است. sensation ها محدودند، ناپایدار و متغیرند؛ منجر به رنج و ستیز می‌گردند؛ ولی تجربه کردن - که غیر از تکرار یک تجربه است - کیفیتی است لحظه‌ای و نوشونده، و در اینصورت آغاز و پایانی برای آن نیست، زمان در آن نیست.

خشم

هواپیما به زمین نشست و بعد از مسافرگیری دوباره بلند شد. دو مسافر جدید در صندلی مقابل نشسته‌اند و بلندبلند صحبت می‌کنند. نحوه صحبتشان ابتدا عادی بود ولی رفته رفته رنگ خشونت گرفت. به قدری دچار خشم بودند که وجود مسافرین دیگر را از یاد برده و انگار

غیر از خودشان کسی دیگر حضور ندارد.

خشم هم مانند غم و اندوه کیفیت جداکنندگی دارد؛ لااقل به طور موقت انسان را جدا می‌کند و مانع ایجاد رابطه می‌گردد. خشم به انسان نیروی موقتی می‌دهد؛ ولی در آن یأس عجیبی وجود دارد. و این یأس ناشی از احساس تفرّد و جدائی است. خشمی که به علت ناامیدی، حسادت و میل آزار ایجاد می‌گردد با شدت تخلیه می‌شود و به انسان لذت می‌دهد، لذت ناشی از ذی‌حقی. ما به دیگران سرکوفت می‌زنیم، آنها را ملامت می‌کنیم؛ و نفس ملامت آنها را دلیل حق به جانب بودن خود می‌گیریم؛ ملامت دیگران را توجیه رفتار خود قرار می‌دهیم. ما حتماً باید نسبت به خود نظر و قضاوتی داشته باشیم، باید خود را ارزیابی کنیم. اگر من خود را آدمی بزرگ، درست‌کردار یا حتی کوچک و حقیر ببینم، احساس هویت و شخصیت نمی‌کنم. ما از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنیم تا هویت خود را حفظ کنیم، آنرا سرپا و فعال نگه داریم؛ و خشم نیز مانند نفرت آسانترین راه برای این منظور است. عصبانیت ساده و از کوره در رفتن آنی که زود فراموش می‌شود یک چیز است، و خشم مترامی که انسان به عمد در خود ایجاد کرده و هدف آن آزار دادن و تخریب است چیز دیگر. عصبانیت آنی ممکن است یک علت فیزیولوژیکی داشته باشد که با شناخت آن علت، عصبانیت هم از بین برود؛ ولی عصبانیتی که علت و منشاء روانی دارد پدیده‌ایست پیچیده و غیرصریح که رفع آن مشکل است. بسیاری از ما اهمیت نمی‌دهیم به اینکه دچار خشم و عصبانیت باشیم؛ بنابراین برای آن یک بهانه و توجیه می‌تراشیم. می‌گوئیم چرا وقتی از دیگری سوءرفتاری می‌بینیم یا خودمان مرتکب خطائی می‌شویم نباید دچار خشم گردیم؟ ما خود را در ابراز خشم حق بجانب می‌بینیم. هرگز به

خود نمی‌گوئیم دچار خشمیم و به همین اکتفا کنیم، با آن بمانیم؛ بلکه زیرکانه و استادانه به توضیح و تأویل علت آن می‌پردازیم. ما فقط نمی‌گوئیم حسود یا کج خلقیم، بلکه آنرا توجیه و تعبیر می‌کنیم. مثلاً می‌گوئیم چگونه عشق می‌تواند بدون حسادت وجود داشته باشد، یا می‌گوئیم رفتار فلان شخص مرا عصبانی و بدخلق کرد.

و این توضیح و تعبیر و به لفظ درآوردن است که علت بجا دانستن خشم و نتیجتاً تداوم آن می‌گردد، و به آن عمق و وسعت می‌دهد. توجیه و تأویل حکم حجاب و مانعی را دارد که نمی‌گذارد انسان حالات خود را آنگونه که هست کشف کند و ببیند. ما می‌خواهیم مورد تعریف و تمجید قرار بگیریم، انتظار حصول چیزی را داریم، و وقتی انتظاراتمان برآورده نمی‌شود دچار یأس و سرخوردگی می‌شویم، تلخ و عصبانی می‌شویم، دچار حسادت می‌گردیم. بعد با تندی یا ملایمت دیگری را سرزنش می‌کنیم، دیگری را مسئول عصبانیت و کج خلقی خود می‌شماریم.

انسانها برای ما اهمیّت زیادی دارند، زیرا احساس شادی مان در گرو رفتار آنها است، شخصیت و موقعیت مان وابسته به آنها است. نیازهای من از طریق شما ارضاء و برآورده می‌شود؛ بنابراین شما برای من بسیار مهمّ اید، من باید شما را حفظ کنم، باید شما را برای خودم نگه دارم، یا نسبت به شما احساس مالکیت کنم. من بوسیله شما از «خود» فرار می‌کنم، و همینکه به خود برمی‌گردم از وضع خود دچار هراس و نتیجتاً دچار خشم و عصبانیت می‌شوم. خشم شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد: شکل یأس و ناامیدی، احساس رنجش و آزرده‌گی، تلخی، حسادت و غیره.

یکی از وسائل تسکین خشم و رنجشی که در ما انباشته می‌گردد

عفو و گذشت است؛ ولی مهمّ انباشته نکردن خشم است نه گذشت. اگر خشم و رنجش را در خود انبار نکنیم ضرورتی برای عفو و گذشت نیست. گذشت در جایی مطرح می‌شود که رنجش وجود دارد. حال اگر ما نیاز به تجلیل و تمجید دیگران نداشته باشیم احساس آزرده‌گی هم نمی‌کنیم؛ و بی‌آنکه نسبت به آنها سخت و بی‌تفاوت باشیم در رابطه با آنها احساس شفقت و همدلی داریم. رهائی از خشم کار اراده نیست؛ زیرا اراده خود جزئی از خشونت است. اراده حاصل تمایل است، نتیجه تلاش برای «چیزی بودن» است؛ و تمایل در ماهیت خود کیفیت پرخاشگری، تهاجم و تسلط را دارد. سرکوبی و فروخوردن خشم نیز آنرا از بین نمی‌برد بلکه شکل تجلّی آن را عوض می‌کند، یا خود را با عنوانی متفاوت ظاهر می‌سازد. اندیشیدن به عدم خشونت نیز طریق رهائی از خشونت نیست؛ برای رهائی از خشونت باید ماهیت «تمایل» را شناخت. هیچ چیز روانی را نمی‌توان جایگزین تمایل نمود. باید در سکوت، آرامش ذهن و عدم گزینش نسبت به آن آگاه بود. در آگاهی انفعالی (پاسیو) تجربه مستقیم تمایل وجود دارد بی‌آنکه تجربه‌کننده‌ای نامی بر آن نهد.^۱

ایمنی روانی

می‌گفت زیاد به عمق مسئله رفته؛ تا آنجا که می‌توانسته چیزهائی

۱. یکی از اصطلاحات پرمصرف کریشناورتی choiceless awareness است. ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود «آگاهی بدون گزینش». به نظرم کلمه «حضور»، به جای «آگاهی» مناسب‌تر است. بنابراین می‌توانیم بگوئیم «حضور بی‌انتخاب»؛ یا «حضور در تمامیت». و اگر بخواهیم محتوای منظور نویسنده را برسانیم «حضور در هستی» بسیار مناسب است. م.

را که دربارهٔ موضوع نوشته‌اند مطالعه کرده و به این نتیجه رسیده که مرشدها و استادانی در قسمت‌های مختلف جهان وجود دارند. اینها وجود فیزیکی خود را جز به مریدان و سرسپردگان خاص خود به هیچکس نشان نمی‌دهند ولی با افراد دیگر هم به طریق دیگری در ارتباطند. اینها به شکلی مفید رهبران جهان را تحت تأثیر خود دارند؛ اعمال و رفتار آنها را هدایت می‌کنند بی‌آنکه خودشان متوجه باشند. این مرشدها عامل انقلاب و صلح‌اند. می‌گفت در این عقیده راسخ است که هر اقلیم مرشدهائی دارد که سرنوشت آن اقلیم را تعیین می‌کنند و برکات خود را نثار آن می‌نمایند. می‌گفت خودش چندتائی از شاگردان آنها را می‌شناخته؛ و محتاطانه افزود: البته خودشان می‌گفته‌اند که شاگرد آن مرشدها هستند. اکنون با اشتیاق زیاد میل داشت اطلاعات بیشتری دربارهٔ آنها داشته باشد. می‌گفت آیا ممکن است خودش مستقیماً با آنها تماس برقرار نماید و قضایا را از نزدیک تجربه کند؟



رودخانه چه آرام بود! دو شاه‌ماهی کوچک درخشان نزدیک ساحل و در سطح آب بالا و پائین می‌پریدند. زنبورها برای کندوی خود آب می‌بردند و ذخیره می‌کردند. قایق یک مرد ماهیگیر در وسط آب شناور بود. درختان کنار رود در انبوه برگها پوشیده بودند و سایه‌هایشان به هم چسبیده و تیره بود. برنجهای تازه کشته در مزارع سبز روشن بودند و پرندگان سفید برنج خوار آواز سر داده‌اند. همه چیز در سکوت و آرامش عمیقی فرو رفته؛ و جای تأسف است که ما داریم راجع به مسائل کوچک خود صحبت می‌کنیم. آسمان رنگ آبی روشن غروب را داشت. شهر پرازدهام خیلی دور از این جای ساکت بود. دهکده‌ای کنار رودخانه بود، جاده‌ای پرپیچ و خم در امتداد

ساحل پیش می‌رفت. پسری با صدای بلند و صاف می‌خواند؛ و صدا به هیچ وجه مغلّ آرامش حاکم بر محیط نبود.

ما مردمان عجیبی هستیم؛ مدام در جستجوی چیزی که بس به خودمان نزدیک است به دورها می‌رویم. زیبایی همیشه در آنجا است، نه اینجا؛ حقیقت هرگز در خانه خودمان نیست بلکه جائی در آن دورها است. در جستجوی «استاد» و «مرشد» به آنسوی جهان می‌رویم، ولی نسبت به شاگرد، یعنی نسبت به خودمان ناآگاهیم. چیزهای معمولی زندگی را نمی‌شناسیم، از تلاشها و رنجها، یا شادیهای روزانه خود بی‌خبریم، ولی می‌کوشیم تا به یک چیز ناشناخته و اسرارآمیز دست یابیم. ما خود را نمی‌شناسیم، فقط میل داریم از کسی پیروی کنیم و برده‌ی کسی باشیم که وعده‌ی شناخت می‌دهد، وعده‌ی یک پاداش می‌دهد، امید و نوید رساندن ما را به یک مدینه‌ی فاضله می‌دهد. تا زمانی که درونمان تیره و آشفته است چیزی را هم که انتخاب و جستجو می‌کنیم تیره و آشفته خواهد بود. ما نمی‌توانیم ادراکی دقیق و روشن از چیزی داشته باشیم در حالیکه خود نیم‌کوریم؛ بنابراین آنچه می‌بینیم فقط می‌تواند جزئی از یک چیز باشد، و در اینصورت غیرواقعی و غیرحقیقی. ما همه اینها را هم می‌دانیم، معذک تمايلات و آرزوهایمان بقدری شدید است که ما را به سوی سرابهایی می‌راند و در رنج و بدبختی بی‌پایانی فرومان می‌برد.

ایمان خود ما به «مرشد» است که مرشد را می‌آفریند؛ و چیزی را که در رابطه با مرشد تجربه می‌کنیم مبتنی بر عقیده و ایمان خودمان است. یعنی چیزی را تجربه می‌کنیم که میل داریم تجربه کنیم. عقیده به سرمشق و الگوی خاصی از عمل، یا عقیده نسبت به یک

ایده‌تولوژی نتیجه‌ای به بار می‌آورد که مورد علاقه و آرزوی خود ما است. ولی در این کار رنج و خسران عظیمی نهفته است. اگر شخص زیرک باشد و استعداد انطباق رفتارهایش را با اعتقاداتش داشته باشد، در آنصورت اعتقاد و باور حکم یک سلاح بسیار مخرب را در دست او پیدا می‌کند. مخرب‌تر و خطرناکتر از یک اسلحه واقعی. برای بسیاری از ما عقیده و ایده‌تولوژی مهمتر از واقعیت است. شناخت «آنچه هست» نیازی به عقیده ندارد، بلکه برعکس، عقیده، ایده و پیش‌داوری مانعی است قطعی و مسلم در طریق شناخت «آنچه هست». ولی بسیاری از ما باورها و اعتقادات جزمی و متعصبانه خود را بر واقعیت ترجیح می‌دهیم؛ زیرا اعتقادات به ما گرما می‌دهند، انگیزه تلاش، امید و نوید می‌دهند. اگر ما تأثیر و نحوه عملکرد اعتقاداتمان را بشناسیم و اگر بدانیم چرا به آنها می‌چسبیم یکی از علل اساسی اختلافاتمان از بین می‌رود.

میل به دست آوردن، خواه برای شخص خود باشد یا برای یک گروه، منجر به جهل و پندار می‌گردد، منجر به تباهی و بدبختی می‌گردد. تمایل و آرزو تنها در مورد بیش و کم رفاه مادی نیست، بلکه برای کسب قدرت - قدرت پول، توانائی‌ای که دانش به انسان می‌دهد و همگونی با چیزهای متعدد به منظور احساس شخصیت و هویت است. تضاد و رنج با میل حصول بیشتر و بیشتر آغاز می‌گردد. و ما می‌کوشیم تا به شکل‌های مختلف خودفریبی از رنج و بدبختی‌های خود فرار کنیم: از طریق سرکوبی و واپس زدن، از طریق بدل‌سازی و جایگزینی چیزی با چیز دیگر، از طریق تصعید و غیره. ولی به هر حال آرزوی حصول باز هم وجود دارد، گیریم در شکلی نامحسوس و غیرصریح، یا در زمینه‌هایی متفاوت با آنچه قبلاً بوده. و آرزو در هر

شکل و هر زمینه‌ای باشد بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به رنج و تضاد می‌گردد. یکی از آسانترین راه‌های فرار پناه بردن به «استاد» و «مرشد» است و خود را درگیر بازی مرید و مرادی نمودن. بعضی‌ها بوسیله یک یک مسلک و فعالیت‌ها و مشغولیت‌های نهفته در آن از خود فرار می‌کنند، بعضی بوسیله انواع sensation هائی که در خود ایجاد می‌کنند، بعضی بوسیله اوراد و شعائر کلیشه‌ای، بعضی بوسیله دیسپلین و کنترل، بعضی بوسیله به اصطلاح «استاد» و «مرشد». بنابراین وسائل فرار اهمیتی فوق‌العاده می‌یابند. آنچه موجب انواع وابستگی‌ها می‌گردد ترس است؛ و چیزی که باید آن وسائل را نگه دارد تعصیب و سختی در دفاع از آنها و توجیه فایده و ضرورتشان است.

در چنین وضعیتی مهم نیست که تو چه هستی، مهم استاد است.^۱ تو فقط به عنوان خدمتگزار مهمی، به عنوان آنچه مرشد از تو می‌خواهد. کلمه «سالک» و «سرسپرده» هم توجیه ظریف و محترمانه‌ایست برای «خدمتگزاری». تو وقتی عضو یکی از آنها شدی باید کارهای خاصی انجام بدهی، باید خودت را با الگوی خاصی انطباق بدهی، ریاضیت‌هائی را تحمل کنی. تو با میل همه اینها و بیشتر از اینها را تحمل می‌کنی برای اینکه همگونی، یعنی هویت خود را عین هویت آن مکتب و مرشد دانستن، به تو احساس لذت و قدرت ناشی از یک کاسه شدن با آن مکتب را می‌دهد. به نام «استاد»، تو

۱. کلمه «استاد» که ترجمه Master یا guru است در مکتبهای هند و بودائی زیاد باب است. مترادف آن همان «مرشد» خودمان است. یکی از معانی master هم ارباب و رئیس و صاحب اختیار است. در زمینه بحث ما «ارباب» خیلی به واقعیت نزدیکتر از «مرشد» - به معنای ارشادکننده و راه‌برنده - است. آخر کدام راه؟ کدام ارشاد؟! م.

احساس لذت و قدرت می‌کنی زیرا آدم مهم و محترمی به حساب می‌آیی؛ دیگر تنها نیستی، بی‌کس و بلا تکلیف نیستی؛ بلکه به «او» تعلق داری، به مکتب و ایده‌تولوژی او تعلق داری. بنابراین در امری؛ احساس امنیت روانی داری.

آخر چیزی که اغلب ما طالب آنیم ایمنی است، احساس در حفاظ بودن است. خود را در کل ادغام و مستحیل کردن نوعی ایمنی روانی است. خود را با یک گروه یا یک ایده‌تولوژی همگون دیدن - خواه ماهیت مادی و دنیایی داشته باشد یا روانی - به انسان احساس ایمنی و بی‌خطری می‌دهد. به این جهت است که بسیاری از ما به ایده ملی‌گرائی می‌چسبیم - اگرچه منجر به خرابی و بدبختی برای انسان می‌گردد - به این جهت است که شبه مذاهب چنین قدرت و نفوذی روی انسانها دارند - اگرچه منجر به جدائی انسانها از یکدیگر و خصومت و مخالفت می‌گردند. آرزو و تلاش برای ایمنی فردی یا گروهی منجر به خرابی و تباهی می‌گردد. و ایمنی روانی سبب ایجاد وهم و پندار می‌شود. زندگی ما سراسر رنج و توهم است، با لحظات نادری از روشنی و لذت. بنابراین هر چیز که وعده مأمّن و پناهگاهی را بدهد با اشتیاق آنرا می‌پذیریم. بعضی‌ها که به بیهودگی «مدینه فاضله» سیاستمداران پی می‌برند، برای ایمنی روانی به ایده‌تولوژی‌های به اصطلاح عرفانی و به مرشدها امید می‌بندند، به «دگم»‌ها و ایده‌هائی پناه می‌برند. چون عقیده تجربه را شکل می‌دهد، مرشدها به صورت یک ضرورت غیرقابل اجتناب درمی‌آیند. همینکه شخص لذت همگونی با مرشد را تجربه کرد، به مرشد و همگونی با او می‌چسبد و هیچ چیز نمی‌تواند تکانش بدهد؛ زیرا معیار او تجربه است - و در رابطه با مرشد، تجربه او آمیخته به لذت بوده است.

ولی تجربه غیر از حقیقت است. حقیقت را نمی‌توان تجربه کرد. حقیقت هست. زمانی که تجربه‌کننده فکر می‌کند حقیقت را تجربه کرده در واقع پندارهای خود را تجربه کرده، تنها اوهام برخاسته از ذهن خود را شناخته. هر نوع دانش دربارهٔ «حقیقت» پندار است. دانش، دانستگی و تجربه باید متوقف گردد تا حقیقت هستی یابد. تجربه نمی‌تواند حقیقت را دریابد، به لقای آن برسد. تجربه دانش را شکل می‌دهد و دانش نیز در خدمت تجربه است. برای بودن حقیقت، این هر دو باید متوقف باشند.^۱

جدائی

مردی کوچک، مهاجم و پرخاشگر بود. در یکی از دانشگاهها استاد بود. به قدری چیز خوانده که به سختی می‌شد تشخیص داد کجا افکار خودش آغاز می‌گردند و کجا افکار دیگران پایان می‌یابند. می‌گفت یک وطن پرست دوآتشه است و به شکلی صدمه و رنج ناشی از آنرا نیز متحمل شده است. می‌گفت زمانی عضو یک فرقهٔ مذهبی خرافه‌پرست بوده و به احکام آن نیز عمل می‌کرده، ولی بحمدالله اکنون همهٔ آن مهملات را دور ریخته و فارغ از خرافه‌پرستی است. با تندی و حرارت می‌گفت همهٔ حرفهای روانشناسی موجب گمراهی انسانها شده است. آنچه بیش از همه اهمیت دارد اصلاح و بازسازی تشکیلات اقتصادی جوامع است؛ زیرا انسان اول بانان زنده است بعد

۱. reality به معنای «واقعیت» است؛ ولی به نظر می‌رسد نویسنده در جاهائی آنرا به معنای «حقیقت» به کار برده. م.

چیزهای دیگر. باید یک انقلاب خشونت آمیز صورت گیرد و یک نظام اجتماعی بی طبقه برقرار گردد. اگر بتوان به هدف دست یافت وسیله چندان مهم نیست. در صورت ضرورت به هرگونه آشوب و هرج و مرج دامن می زنند، قدرت را به دست می گیرند و بعد آن نظام صحیح را ایجاد می کنند. باید حکومت «پلورتاریا» برقرار گردد و هر نوع استثمار فردی از بین برود. دیدش درباره آینده بسیار صریح و مشخص بود. می گفت از آنجا که فرد ساخته محیط است، آنها انسان را برای آینده ای که در نظر دارند شکل می دهند؛ همه چیز را فدای آینده خواهند کرد - فدای نظام جهانی ای که باید به وجود آید. از بین بردن انسانهای کنونی بخاطر آینده روشنی که در پیش است چندان مهم نیست. (تا اینجا نظریات مربوط به آن مرد است. م)

ما ممکن است تاریخ را مطالعه کنیم و واقعیت های تاریخی را براساس پیش داوریهای خود تعبیر نمائیم و توضیح بدهیم؛ ولی مطمئن بودن از آینده مبتنی بر پندار است. انسان نتیجه تنها یک جریان و واقعه خاص نیست، بلکه موجودی است بسیار پیچیده. تکیه بر روی یک عامل مؤثر و نادیده گرفتن عوامل دیگر منجر به ناهماهنگی در نظام اجتماعی می گردد و هرج و مرج، آشفتگی و بدبختی بیشتری به بار می آورد. انسان حاصل یک فرآیند کلی و جامع است. و این کلیت و جامعیت باید شناخته شود نه فقط جزئی از آن - ولو آن جزء بطور موقت و در مقطع خاصی واجد اهمیت فوق العاده باشد. فدا کردن حال به خاطر آینده از دیوانگیهای کسانی است که جنون قدرت دارند؛ و قدرت شر و مخرب است. دیوانگان قدرت هدایت و رهبری انسان را حق خود می دانند؛ اینها در حقیقت کشیشان عصر جدیدند. وسیله و هدف جدا از یکدیگر نیستند، یک پدیده مشترکند؛ وسیله

است که هدف را می‌آفریند. بوسیله خشونت هرگز صلح به وجود نمی‌آید؛ یک حکومت پلیسی نمی‌تواند یک شهروند هنجار و صلح‌خواه به وجود آورد؛ از طریق زور و اجبار، آزادی به دست نمی‌آید. در جایی که تنها یک حزب قدرتمند حکومت می‌کند ایجاد یک جامعه بی‌طبقه هرگز ممکن نیست؛ جامعه بی‌طبقه نمی‌تواند نتیجه یک نظام دیکتاتور باشد. اینها چیزهایی کاملاً بدیهی هستند.

احساس جدائی انسان و تفرّد او چیزی نیست که بتوان آنرا از طریق همگونی با یک گروه یا یک ایده‌ئولوژی از بین برد. جایگزینی یا سرکوبی کمک به حلّ مسئله احساس جدائی نمی‌کند. جایگزینی و سرکوب ممکن است موقتاً کارساز باشند ولی دیری نمی‌گذرد که احساس جدائی دوباره با شدت بیشتری متجلی می‌گردد. ترس ممکن است موقتاً آنرا عقب بزند و درگوشه‌ای از وجود انسان نگه دارد ولی مسئله هنوز هم وجود دارد.

چگونگی رفع جدائی و تمایز انسانها از یکدیگر آنقدرها مهم نیست، مسئله این است که چرا ما اینهمه به این موضوع اهمیت می‌دهیم. خودکسانی که آرزوی برقراری یک جامعه بی‌طبقه را دارند از طریق اعمال قدرت و سلطه خود بر جامعه کمک به تفرّق و انشقاق انسان می‌کنند. ولی چرا ما اینهمه به احساس جدا بودن خود از یکدیگر اهمیت می‌دهیم - با نتایج زیان‌بار و مخرب حاصل از آن؟ همه ما شباهت‌هایی به یکدیگر داریم، ولی معذک با هم تفاوت‌هایی هم داریم، و این تفاوتها است که به هر یک از ما احساس اهمیت و ممتاز بودن ناشی از جدا و متفاوت بودن با دیگران را می‌دهد: فامیل جدا، عنوان جدا، تملکات و تعلقات جدا، و بطور کلی پدیده‌ای متفاوت با دیگران. این جدایی و تفرّد زیانهای بیشماری به بار آورده و

نتیجتاً آرزوی یک حرکت دستجمعی را به عنوان راه علاج ایجاد نموده، نظریه فدا کردن فرد را به خاطر جمع مطرح نموده و از این قبیل. بعضی از فرقه‌ها کوشیده‌اند تا اراده فرد را تابع جمع نمایند. اکنون هم حزب، که نقش دولت را ایفا می‌کند، تمام تلاشش را به کار می‌برد تا فرد را در جمع مستحیل گرداند.

چرا ما به احساس جدا و متمایز بودن خود می‌چسبیم؟ علتش این است که sensation های ما متفاوت با دیگران است؛ و زندگی ما مبتنی بر sensation ها است؛ ما عبارت از sensation ها هستیم. اگر از sensation - خواه رنج آور یا لذت آلود - محروم بمانیم احساس عدم هستی می‌کنیم، احساس می‌کنیم که هیچ چیز نیستیم. sensation ها برای ما بسیار اهمیت دارند؛ و به خاطر همگونی هویت خود با آنها است که خود را از دیگران جدا و متمایز می‌بینیم. زندگی خصوصی و زندگی به عنوان یک شهروند - یعنی به عنوان یک انسان اجتماعی - در تمام زمینه‌ها sensation های متفاوت و مخصوص به خود را دارند و هنگامی که sensation های متفاوت با یکدیگر اصطکاک و تعارض پیدا می‌کنند تضاد و ستیز به وجود می‌آید. گذشته از این، sensation ها - خواه مربوط به بعد فردی انسان باشند یا بعد اجتماعی او - همیشه در خود نیز تضاد و ستیز دارند. تضاد جزو ماهیت اجتناب‌ناپذیر هر گونه sensation است. تا زمانی که من می‌خواهم قدرتمند یا متواضع باشم تضاد sensation ها وجود دارد؛ و نتیجه‌اش رنج و بدبختی فردی و اجتماعی است. میل و آرزوی دائمی «بیشتر» یا «کمتر» منجر به احساس فردیت و جدائی نهفته در آن می‌گردد. حال اگر ما با واقعیت این موضوع - بدون نکوهش یا توجیه آن - بمانیم این حقیقت را درمی‌یابیم که زندگی و هستی انسان تنها sensation

نیست. در آنصورت ذهن به عنوان خاطره - که عین sensation است - آرام می‌گیرد، بوسیله تضادهایش تجزیه و تکه‌تکه نمی‌شود، و تنها در آنصورت است - در صورت آرامش و سکوت عمیقِ ذهن - که امکان عشق ورزیدن وجود دارد؛ عشقی که در آن «من» و «مال من» مفقود است. بدون چنین عشقی هرگونه عمل جمعی ماهیت فشار و اجبار را دارد که منجر به خصومت، مخالفت و ترس می‌گردد؛ و اینها نیز منجر به تضادها و آشفتگی‌های فردی و اجتماعی می‌شوند.

قدرت

مردی بسیار فقیر بود، ولی زرنگ و کارآمد. به همان چیزهای مختصری که داشت راضی بود - یا لاقلاً اینطور به نظر می‌رسید. فامیلی نداشت که مجبور باشد بار آن را به دوش بکشد. اغلب می‌آمد تا دربارهٔ موضوعات به بحث بنشینیم. برای آینده خوابهای طلائی می‌دید. با شوق و با حرارت به نظر می‌رسید. چیزهای دلخواهش کوچک بودند. از کارهای جزئی‌ای که برای دیگران می‌کرد مشعوف می‌گشت. می‌گفت پول و رفاه مادی برایش چندان اهمیتی ندارد؛ ولی خیلی میل داشت در بارهٔ کارهایی صحبت کند که در صورت پول داشتن قصد انجام آنها را داشت: مثلاً اینکه چگونه به این یا آن امر خیر کمک می‌کرد، چگونه یک مدرسهٔ ایده‌آل را دایر می‌کرد، و غیره. مردی بود تا حد زیادی رؤیایی و به سادگی تحت تأثیر احساسات خودش و دیگران قرار می‌گرفت.

چند سالی گذشت و یک روز بار دیگر آمد. تغییر عجیبی در او حادث شده بود. چشمهایش دیگر آن حالت رؤیایی را نداشتند؛ آدمی

شده بود واقع بین و قاطع. در اعتقاداتش تقریباً سخت می نمود و در قضاوت هایش خشن، انعطاف ناپذیر و بی رحم. دنیا را گشته بود؛ رفتارش بسیار آراسته و مهذب به نظر می رسید و پیدا بود که حالا دیگر آدمی دنیا دیده و چشم و گوش باز شده است. مبلغ هنگفتی ارث به او رسیده و در چند برابر کردن آن کاملاً موفق بوده است. بطور کلی آدم دیگری شده بود. حالا دیگر به ندرت می آید، در موارد نادری هم که می آید پیدا است که احساس فاصله می کند و در لاکی از خود محصور گشته.

فقر و ثروت هر دو عامل اسارت اند. آدم ثروتمند و فقیر، که نسبت به موقعیت خود آگاهند، بازچه شرایط و وضعیتهای محیط هستند. هر دو رو به فساد و تباهی می روند، زیرا هر دو چیزی را جستجو می کنند که منجر به تباهی و فساد می گردد، و آن قدرت است. تأثیر مخرب قدرت بیش از تملکات است، بیش از ثروت و ایده نولوژیها است. اهمیت اینها هم بخاطر آن است که به انسان قدرت می دهند. شخص می تواند از آنها اعراض نماید معذک احساس قدرت باقی بماند. انسان می تواند از طریق در پیش گرفتن یک زندگی ساده و پارسایانه احساس قدرت نماید، از طریق فضایل اخلاقی احساس قدرت کند، از طریق وابستگی به یک حزب و فرقه، یا حتی از طریق ترک دنیا احساس قدرت کند. بنابراین اعراض از ثروت دست کشیدن واقعی از قدرت نیست، بلکه صرفاً نوعی جایگزینی است. و این امر نباید موجب فریب انسان گردد. میل کسب موقعیت، پرستیژ و قدرت - قدرتی که از طریق پرخاشگری و فروتنی حاصل می شود، از طریق ریاضت و دانش حاصل می شود، از طریق استثمار دیگران یا ترک تعلقات حاصل می شود - یکی از محرکهای غیر صریح و زیرکانه میل

خودنمایی است، انگیزه پنهانی بسیاری از رفتارها است که حتی می توان گفت جنبه غریزی دارد. موفقیت به هر صورت که باشد نوعی قدرت است و شکست در حکم نفی موفقیت. قدرت و موفقیت موجب اسارت و وابستگی می شود؛ و اسارت یعنی نفی هرگونه اخلاق و فضیلت. فضیلت به انسان آزادگی می دهد، ولی فضیلت چیزی نیست که بتوان آنرا حاصل کرد. هرگونه موفقیت و حصول، خواه بوسیله یک فرد باشد یا یک گروه، بصورت ابزار قدرت درمی آید. موفقیت در زمینه های مادی، یا قدرتی که از طریق کنترل خود، تسلط بر خود و انکار نفس حاصل می شود مانع شناخت می گردد، دید انسان را نسبت به واقعیتها تیره می کند. بنابراین باید از چنین قدرتها و موفقیتهایی اجتناب نمود. میل و آرزوی موفقیت مانع فروتنی است؛ و آنجا که فروتنی وجود ندارد امکان شناخت وجود ندارد. انسان موفق یک انسان سخت و خشن است، انسانی است محصور در «خود»؛ انسانی است که بار خود مهم بینی، بار معتبر بودن و انواع خاطراتی را که از موفقیتهای خود دارد حمل می کند. ذهن باید از پیرایه های که به خود بسته و از بار چیزهایی که به عنوان تعلقات هویتی در خود انباشته آزاد گردد. زیرا یک ذهن سنگین نمی تواند هشیار، روان، نرم و انعطاف پذیر باشد؛ حال آنکه هشیاری و انعطاف پذیری لازمه شناخت است. قلب انسان موفق - که یک انسان سخت است - تهی از رأفت و رحمت است؛ زیرا قادر به درک و شناخت زیبایی زندگی، یعنی عشق نیست.

میل موفقیت ناشی از میل سلطه و حاکمیت است. سلطه داشتن یعنی احساس تملک، یعنی صاحب اختیار کسی یا چیزی بودن؛ و تملک عامل جداسازی است، عامل انزوا است. این «خود

جداسازی، و «خودحصاری» چیزی است که بسیاری از ما طالب آن هستیم و آنرا جستجو می‌کنیم: از طریق اسم و رسم خاص، رابطه خاص، حرفه خاص، طرز فکر خاص و طرق دیگر. جدائی و متمایز بودن از دیگران به انسان احساس قدرت می‌دهد. ولی قدرت همیشه منجر به خصومت و مخالفت می‌گردد، منجر به رنج می‌گردد. میل جدائی و تمایزناشی از ترس است. و آنجا که ترس هست رابطه، همدلی و احساس نزدیک بودن انسانها به یکدیگر مفقود است. ارتباط به معنای واقعی یعنی دل به جای دل انسان دیگر نهادن، یعنی احساس مرتبط بودن. و زمانی که چنین ارتباطی وجود دارد - خواه آمیخته به لذت باشد یا اندوهبار و رنج‌آلود - امکان «خود» را فراموش کردن وجود دارد؛ در چنین رابطه‌ای «خود مرکزیت» حاکم بر رابطه نیست. انزوا و جدائی کار «نفس» است، و هر عمل «نفس» منجر به تضاد، ستیز و رنج و اندوه می‌گردد.

ارضاء نیازها و تمایلات

زن ازدواج کرده ولی بچه‌ای نزاده. می‌گفت از نظر مادی بسیار خوشبخت است؛ و هیچ مشکل مالی ندارد، اتومبیلهای متعدد در اختیار دارد، سفرهای زیادی می‌رود و در بهترین هتلها اقامت می‌کند. شوهرش بازرگان موفق است که مهمترین علاقه‌اش آراستن همسر خود به جواهرات و تأمین رفاه او است. هر چه مورد هوس، آرزو و خواسته او است برایش فراهم است. زن و شوهر کاملاً جوان بودند و مورد علاقه یکدیگر. گرایش مذهبی زن قبلاً از روی تفتن بوده ولی می‌گفت حالا میل تعالی روحی همه چیز را تحت الشعاع قرار داده. با

تعالیم بسیاری از مذاهب آشنا بود؛ ولی چون از طرز کار تشکیلاتی و باندبازی پیروان بعضی از آنها و تشریفات و شعائر بی محتوایشان بیزار شده از آنها اعراض نموده و اکنون با جدیت در کار جستجوی حقیقت و واقعیت چیزها است. می‌گفت به شدت از همه چیز ناراضی است، به معلمین و مرشدهای گوناگون در بسیاری از قسمتهای جهان مراجعه کرده ولی هیچ چیز نتوانسته به او یک رضایت و شادمانی پایدار بدهد. می‌گفت عدم رضایتش به علت نازائی هم نیست. این موضوع را کاملاً درک کرده. هیچگونه سرخوردگی اجتماعی هم عامل آن نیست. مدتی نزدیکی از روانکاوان برجسته می‌رفته ولی او هم نتوانسته این درد و خلاء درونی را چاره کند.

هرگونه میل و جستجوی وسائل ارضاء آن منجر به احساس ناتوانی و سرخوردگی می‌گردد. اصولاً «خود» و نیازهای آن قابل ارضاء نیست؛ تنها چیزی که در جریان تلاش برای ارضاء پیش می‌آید تقویت «خود» بوسیله تملک چیزهایی است که در آرزو و جستجوی آنها است. تملک در هر زمینه‌ای به «خود» احساس توانائی و غنا می‌دهد، تحرک می‌دهد، و نتیجه آن احساس لذت است، ایجاد sensation است. و این لذت و sensation^۱ را شخص به حساب ارضاء می‌گذارد؛ ولی مانند هر «احساس» به زودی از بین می‌رود و نتیجتاً نیاز به ارضاءات دیگر و بیشتر، به منظور جبران ملالت و دلمردگی ضرورت می‌یابد. جریان جایگزینی مداوم یک لذت و «احساس» به

۱. مفهوم sensation را در بسیاری جاها توضیح داده‌ایم: یعنی هرگونه احساس واکنش وابسته به عوامل برونی، خواه احساسی مطلوب مثلاً لذت باشد یا احساسی نامطلوب مثل اندوه. از این پس برای اجتناب از فرنگی مآبی کلمه «احساس» را به کار می‌بریم. و آنرا در گیومه قرار می‌دهیم تا با احساس به معنای کلی آن اشتباه نشود. م.

جای لذت و «احساس» دیگر چیزی است که همه ما با آن آشنائیم؛ و اغلب ما با همین بازی خشنود و راضی هستیم. بعضی ها هم هستند که در جستجوی یک لذت و رضایت پایداراند، لذتی جاودانه که امیدوارند وقتی حاصل می‌کنند هیچ چیز نتواند موجب زوال آن گردد، و هرگز دوباره گرفتار رنج و اندوه نشوند. ولی در صورت حصول چنان لذت و رضایتی همیشه در این ترس مکتوم و ناآگاه به سر می‌برند که هر آن ممکن است بوسیله عاملی مختل گردد و زوال پذیرد. به منظور اجتناب از چنین مسئله‌ای ذهن انواع وسائل دفاعی را ابداع می‌کند، در خود می‌پروراند و به عنوان یک حصار و پناهگاه ایمنی خود را در آن فرو می‌برد. و یکی از دلایل اجتناب‌ناپذیر ترس از مرگ، تصوّر فقدان چنین حصاری است. میل ارضاء و ترس از مرگ دوروی یک جریان واحداند - و هر دو کمک می‌کنند به تقویت «خود»، - آخر ارضاء وابسته به همگونی خود با چیزهایی است - با بچه، با دارائیه‌ها، با ایده‌تولوزیها و غیره. ثروت و فرزند را چندان اطمینان و بقائی نیست، احتمال زوالشان هست؛ ولی ایده‌ها و تصاویر تشکیل دهنده «من» پایدارند و بنابراین نقشی بسیار مهم در احساس ایمنی روانی دارند. الفاظ، که عبارتند از ایده‌ها و خاطرات - با «احساس» نهفته در آنها - فوق‌العاده اهمیت می‌یابند؛ در اینصورت ارضاء یا احساس کامل بودن و هویت داشتن وابسته به الفاظ می‌شود.

همانطور که گفتیم، «خود» اصولاً قابل ارضاء نیست، رضایت‌ناپذیر است؛ «خود» فقط قابل استمرار و تداوم است - با تضادها، ستیزها و خصومتها و بدبختیهای متزاید آن. جستجوی وسائل لذت و ارضاء در هر بعد از زندگی که باشد منجر به آشفتگی، تیرگی و اندوه می‌گردد؛ زیرا ارضاء هرگز نمی‌تواند یک چیز همیشگی و پایدار باشد. شما

ممکن است تجربه‌ای را به خاطر آورید که لذت بخش و ارضاءکننده بوده، ولی تجربه یک چیز مرده است که فقط خاطره آن باقی مانده. این خاطره از خود حیات و روح ندارد، آنچه آنرا ظاهراً حیات می‌بخشد و اکنش ناقص و نارسای خود شما نسبت به حال است. جهل نسبت به شیوه‌های «خود» و چگونگی عملکرد آن منجر به وهم و پندار می‌گردد؛ و بعد از آنکه انسان در دام پندار گرفتار آمد رهائی از آن فوق‌العاده دشوار است. شناخت و تشخیص پندار به عنوان پندار مشکل است؛ زیرا پس از اینکه ذهن آنرا می‌آفریند خودش نمی‌تواند نسبت به آن آگاه باشد. بنابراین باید به شکلی منفی و غیرمستقیم با آن برخورد کرد. تا زمانی که ماهیت و نحوه ایجاد و تجلی تمایل شناخته نشده وجود پندار یک امر اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. و چنین شناختی بوسیله اعمال اراده تحقق نمی‌یابد؛ تحقق تنها زمانی ممکن است که ذهن آرام بگیرد. و ذهن را نمی‌توان آرام کرد، زیرا پدیده آرام‌کننده خود یک محصول ذهنی است، حاصل تمایل است. باید نسبت به مجموعه این قضایا آگاهی وجود داشته باشد - یک آگاهی وسیع، یک آگاهی انتخاب نشده^۱ تنها در اینصورت است که امکان عدم ایجاد پندار بوسیله ذهن وجود دارد. پندار یک چیز بسیار لذت بخش و ارضاءکننده است؛ و این علت چسبیدن و وابستگی به آن است. پندار ممکن است رنج به بار آورد؛ ولی همین رنج را دلیل نقص، نارسائی و کامل نبودن هویت خود می‌گیریم؛ و این امر محرکی می‌شود برای اینکه هرچه بیشتر و بیشتر خود را با پندارها همگون نمائیم، (به امید

۱. «آگاهی انتخاب نشده» که ترجمه *choiceless awareness* است، کیفیتی است که در آن ذهن چیز خاصی را به عنوان موضوع انتخاب نمی‌کند؛ با کیفیتی *passive* همه چیز را فقط می‌نگرد؛ و اینگونه نگریستن، خود عین آگاهی است. - م.

تکامل هویت). پس می‌بینیم که پندار در زندگی ما نقش و اهمیتی اساسی دارد، به ما کمک می‌کند تا واقعیت «آنچه را هست» پنهان سازیم - هم واقعیت‌های برونی و هم روانی را. نادیده گرفتن و چشم بستن بر واقعیت آنچه درون ما می‌گذرد سبب می‌شود که دید و تعبیر نادرستی نسبت به واقعیت‌های برونی نیز پیدا کنیم؛ و این خود منجر به انواع رنجها و تباهیها و بدبختیها می‌گردد. علت پنهان کردن «آنچه هست» ترس است. و غلبه بر ترس هرگز نمی‌تواند کار اراده باشد؛ زیرا اراده حاصل ستیز و مقاومت است. تنها طریق رهایی از ترس آگاهی «پاسیو»، انفعالی و هشیارانه است؛ «توجه» و «مراقبه» است.

الفاظ

مطالعات بسیار وسیعی داشت. گرچه مردی فقیر بود اما از نظر دانش خود را بسیار غنی می‌دانست؛ و همین امر به او احساس خاصی از خوشبختی و مسرت می‌داد. بیشترین وقت خود را با کتابهایش و همچنین با خلوت تنهایی خودش می‌گذرانید. همسرش مرده بود و بستگانش از دو فرزند او نگهداری می‌کردند. می‌گفت بسیار خوشحال است که از درگیری به تمام روابط پوچ و مزخرف برکنار است. بطور عجیبی تودار، با حوصله، بی‌نیاز و مستقل بود، و درعین حال بسیار پرمدعا و خودنما به نظر می‌رسید. می‌گفت از راهی بسیار دور آمده تا درباره مسئله «مراقبه» (meditation) سئوالاتی مطرح کند؛ و مخصوصاً علاقه داشت درباره بعضی اذکار، اوراد و سرودهای مذهبی که وقتی برای مدتی طولانی و به طور مستمر تکرار می‌شوند به آرام ساختن ذهن فوق‌العاده کمک می‌کنند تحقیقاتی انجام دهد.

معتقد بود که در نفس بعضی کلمات و سرودها - اگر صحیح ادا شوند - رازی سحرآمیز نهفته است. این کلمات و سرودها از اعصار باستان به صورت میراثی به ما رسیده. زیبایی آنها حال و هوایی به انسان می دهد که به تمرکز ذهن کمک می کند. و بلادرنگ شروع به خواندن یکی از آن سرودها کرد. صدائی دلنشین داشت؛ در آهنگ صدایش مسرت ناشی از عاشق بودن بر الفاظ و مفهوم آنها نهفته بود. بسیار راحت می خواند؛ و این حکایت بر ممارست کافی در خواندن و همچنین علاقه شدید او به خواندن می کرد. چنان محو در سرود و آهنگ خواندن آن بود که گوئی جز آن هر چیز دیگر را فراموش کرده.

از آنسوی کشتزار صدای فلوتی به گوش می رسید که گاهی مکث می کرد و از نو آغاز می شد. صدا بسیار صاف و روشن بود. نوازنده زیر سایه گسترده یک درخت عظیم نشسته بود؛ و پشت او در آن دورها کوه ها بودند. به نظر می رسید که کوه های خاموش، آوای این مرد، و صدای فلوت به یکدیگر پیوند می خورند، محو می شوند تا از نو آغاز گردند. طوطیان پر سر و صدای لحظه ای در فضا ظاهر شدند و گذشتند و بار دیگر طنین صدای فلوت بود و آوای سرود عمیق و نیرومند. صبح زود بود و خورشید بر فراز درختان بالا می آمد. مردم با هم می گفتند و می خندیدند و از ده به شهر می رفتند. صدای فلوت و آوای سرود قطع نمی شد؛ چند رهگذر کنار جاده نشستند به گوش کردن. به نظر می رسید که محو زیبایی سرود و شکوه آرامش صبح گشته اند - شکوه و آرامشی که حتی سوت قطاری که از دور می گذشت به هیچ وجه مخّل آن نبود، بلکه برعکس، گوئی همه صداها درهم آمیخته و با یک آهنگ فضا را پر کرده اند. حتی صدای بلند آن کلاغ نامطبوع و مزاحم نبود.

ما به طور عجیبی تحت تأثیر آهنگ کلمات فرار می‌گیریم؛ و خود کلمات چه اهمیت فوق‌العاده‌ای برایمان یافته‌اند: کلمه «وطن»، کلمه «کاهن»، کلمه «دموکراسی»، کلمه «انقلاب» و بسیاری کلمات دیگر در نظر ما اهمیت خاصی دارند. ما اصولاً براساس کلمات زندگی می‌کنیم، و از «احساس»ی^۱ که به وجود می‌آورند مشعوف می‌گردیم. و در حقیقت این «احساس»ها هستند که برای ما اهمیت پیدا می‌کنند، نه خود کلمات. کلمات به این جهت موجب رضایت خاطر می‌گردند که طنین و آهنگ خاص هر کدام، یک «احساس» فراموش شده را در ما بیدار می‌کند، زنده می‌کند. و احساس لذت و خرسندی هنگامی شدیدتر می‌شود که کلمات جایگزین واقعیت می‌گردند. ما می‌کوشیم تا خلاء درونی خود را بوسیله کلمات پر کنیم؛ با اصوات، با شلوغی، با فعالیت‌های مشغول‌کننده، با سرود و موسیقی - که شکلی ظریف، رضایت‌بخش و قابل توجیه است به منظور فرار از «خود» و کوچکی‌ها و حقارت‌ها و ملالت‌های آن. کتابخانه‌هایمان انباشته است از کتاب - یعنی از الفاظ. چگونه بلاانقطاع حرف می‌زنیم! ما مشکل این جرأت را داشته باشیم که لحظه‌ای بدون کتاب بمانیم، بدون اشتغال بمانیم، تنها با خودمان بمانیم. به محض اینکه تنها می‌مانیم ذهن ناآرام می‌گردد؛ شروع می‌کند به پرسه زدن به این سو و آن سو، آشفته و پریشان می‌شود؛ شروع می‌کند به نشخوار خاطرات، و به تلاش و تقللاً در خودش می‌افتد. بنابراین ذهن ما هرگز آرام نیست، هرگز در خلوت تنهایی خودش نمی‌ماند.

مسلماً ذهن می‌تواند بوسیله تکرار یک کلمه، یک سرود، یک آواز،

۱. حواستان باشد که منظور sensation بست که کلمات در انسان ایجاد می‌کنند. م.

یا یک ورد خاص آرام بگیرد. ذهن را می‌توان تخدیر کرد، آنرا به شکلی دلپذیر و ملایم یا به زور و سختی خواب کرد؛ ولی ذهنی که از طریق تمرین دیسپلین، موسیقی یا تکرار یک کلمه آرام می‌گیرد هرگز نمی‌تواند یک ذهن هشیار، حساس و آزاد باشد. واداشتن ذهن به اینکه آرامش تخدیرگونه‌ای پیدا کند - خواه واداشتن خیلی ظریف و قابل توجه باشد، مثلاً بوسیله موسیقی باشد یا به هر شکل دیگر - کمترین نشانی از «مراقبه» ندارد. خواندن یا گوش کردن به یک صدای خوش‌آهنگ، sensation لذت‌بخشی در انسان به وجود می‌آورد، ولی sensation ها مثل زنجیر وابسته به یکدیگرند، هر sensation ، sensation دیگری را می‌طلبد. و sensation منجر به پندار می‌گردد. بسیاری از ما دوست داریم براساس پندار زندگی کنیم؛ هرچه پندارها وسیعتر و عمیقتر باشند لذت‌بخش‌ترند؛ و ترس از دست دادن پندارها است که ما را وامی‌دارد تا چشم خود را بر واقعیت قضا یا ببندیم. اینطور نیست که ما قادر به درک و شناخت واقعیت‌ها نباشیم، هراس از شناخت واقعیت به خاطر آن است که ما اصولاً میل داریم واقعیت را رد کنیم و به وهم و پندار بچسبیم.

نه گرفتار شدن در شبکه پندارها و مشغولیت به آنها «مراقبه» است و نه تزئین قفسی که از پندار ساخته و در آن فرو شده‌ایم. آگاهی وسیع و انتخاب نشده به شیوه‌های عمل ذهن - شیوه‌هایی که عامل ایجاد پندار است - آغاز «مراقبه» به معنای واقعی است.

بسیار شگفت‌آور است که ما به چه راحتی بدل‌هائی برای واقعیت می‌یابیم و به جای آن می‌نشانیم؛ و چقدر با این بدل‌ها راضی و خرسندیم. سمبل‌ها، الفاظ و تصاویر تنها چیزی هستند که برای ما اهمیت دارند؛ و برای حفظ آنها ساختمان و شبکه‌ای از وسائل و

شیوه‌های خودفریبی در اطرافشان به وجود می‌آوریم؛ و دانش را به عنوان یک وسیله کُلّی تقویت آن ساختمان به کار می‌گیریم^۱. حال آنکه دانش - که عین تجربه است - مانع بزرگی است برای شناخت و درک واقعیت. نام‌گذاری ما بر چیزها فقط برای برقراری ارتباط نیست، بلکه به منظور گسترش و تقویت تجربه است. و تقویت تجربه یعنی «خود اشعاری» (self-Consciousness). و بعد از اینکه انسان در دام این جریانات افتاد و اسیر «خود اشعاری» شد خروج از آن فوق‌العاده مشکل است. حال آنکه مرگ بر تجربه دیروز و «احساس» هائی که امروز از یادآوری خاطره آن داری بسیار لازم است؛ در غیر اینصورت تمام زندگی ات تکرار یک مقدار تجربه مرده و گذشته است. و تکرار یک عمل، یک لفظ، یک مقدار مراسم کاری است عبث و بیهوده. تکرار نمی‌تواند کیفیت نو به نو داشته باشد، کیفیت «خودنوسازی» داشته باشد - «خودنوسازی» هرچیز. مرگ بر تجربه آغاز خلاقیت و نوشوندگی است.

ایده و واقعیت

زن چند سالی است ازدواج کرده ولی فرزندی نزائیده - نازا است. و از این بابت بسیار رنج می‌کشد. خواهرهایش بچه دارند، پس چرا فقط او باید چنین نفرین شده باشد؟! خیلی زود ازدواج کرده - چنانکه رسم این دیار است - و با همین سن کم رنج بسیار دیده؛ البته

۱. توجیه، انکار، سرکوبی، تحریف، درآمیختن واقعیت‌ها به پندار و نظیر اینها تشکیل شبکه‌ای را می‌دهند با هدف خودفریبی. م.

شادی‌هائی را نیز تجربه کرده. می‌گفت شوهرم نیز از بی‌فرزندى ما ناخرسند است؛ ولی به نظر می‌رسد که دارد به شکلی با مسئله کنار می‌آید و خود را با واقعیت وفق می‌دهد. علاوه بر این، او مرد است و پرمشغله.

از مجموعه چیزهائی که می‌گوید می‌توان دریافت که زن بر شوهر مسلط است، اما نه چندان شدید. مرد تنها تکیه‌گاه زن بود و بنابراین سلطه بر او یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر. زن می‌کوشید تا عدم رضایت و ناخرسندی خود را از نداشتن بچه بوسیله شوهر جبران کند؛ ولی از این بابت ناامید بود، زیرا شوهر مردی بود ضعیف و خود زن باید اداره همه چیز را برعهده بگیرد. زن با لبخندی افزود که مردش در اداره شخصیتی است وزین، مستبد و مقید به کارش؛ ولی در خانه بسیار ملایم است و آسان‌گیر. زن - البته به آرامی - می‌خواست مرد را به قالب خاصی درآورد، قالبی که خود او ساخته و بر شوهر عرضه می‌کند؛ ولی شوهر هم به این کار تن نمی‌دهد. به هر حال زن جز شوهر کسی را نداشت که به او متکی گردد و عشقش را نثار او کند.

ایده و ایده‌آل برای ما بسیار مهمتر از واقعیت است. تصوّر آنچه انسان باید باشد مهمتر از چیزی است که هم‌اکنون هست. آینده همیشه جذاب‌تر و هوس‌انگیزتر از حال است. تصویر و سمبل ارزشی بیشتر از واقعیت موجود دارد؛ و ما می‌کوشیم تا تصویر، ایده و الگورا - الگورا که یک ایده‌آل است - بر واقعیت تحمیل کنیم. به این طریق تناقضی بین «آنچه هست» و «آنچه باید باشد» ایجاد می‌کنیم. «آنچه باید باشد» یک ایده و خیال است، بنابراین بین واقعیت و پندار و خیال تضاد وجود دارد - تضاد نه بین آنها، بلکه درون خود ما. ما پندار را بیش از واقعیت دوست داریم و ارج می‌نهیم، ایده بسیار جذاب‌تر و

رضایت بخش تر است؛ به این جهت است که به ایده و تصویر می‌چسبیم. نتیجتاً در نظر ما پندار شکل واقعیت به خود می‌گیرد و واقعیت یک چیز غیر حقیقی می‌شود. و ما در تضاد بین این دو گیر افتاده‌ایم.

چرا ما دانسته و از روی عمد یا ناآگاهانه، واقعیت را کنار می‌گذاریم و به ایده و تصویر می‌چسبیم؟ ایده، الگو و قالب یک ساخته ذهنی است، انعکاس ذهنیات خود انسان است، شکلی از خود شیفتگی و خودپرستی است. چسبیدن به ایده‌ها و تصاویر در حقیقت تداوم بخشیدن به «خود» است. به این دلیل است که انسان بوسیله ایده و تصویر احساس رضایت و خرسندی می‌کند. ایده به انسان قدرت سلطه و حاکمیت می‌دهد؛ امکان خودنمایی و ابراز وجود می‌دهد، مجوز هدایت و رهبری می‌دهد. گذشته از این‌ها، هستی و هویتی که از ایده و تصویر ساخته می‌شود غیر قابل زوال و از هم فروپاشی است. زیرا ایده و تصویر - که عین «خود» است - یک ساخته ذهنی است، و در این صورت همیشه می‌تواند استمرار و بقا داشته باشد.

پس هر نوع قالب، تصویر و ایده کمک به گستردگی و تقویت «خود» می‌کند. و آنچه انسان به حساب عشق می‌گذارد در حقیقت همین تصاویر و ایده‌ها هستند. من عاشق همسر یا فرزند خود هستم، و از آنها می‌خواهم که چنین یا چنان باشند - یعنی همگون با ایده‌ها و الگوهای من باشند. از آنها می‌خواهم چیزی جز آنچه هستند باشند. و ما چنین جریانی را به حساب عشق می‌گذاریم.

اگر می‌خواهیم واقعیت و حقیقت آنچه را هست بشناسیم باید هر نوع قالب و ایده را کنار بگذاریم. و کنار نهادن ایده تنها زمانی مشکل می‌گردد که ضرورت حیاتی و مبرم شناخت «آنچه هست» احساس

نمی‌شود. تضاد بین ایده و «آنچه هست» به این جهت در ما وجود دارد که ایده‌های ساخته و پرداخته خود ذهن رضایت و لذتی بیش از «آنچه هست» به انسان می‌دهند. و شکستن قالب در صورتی ممکن است که انسان با «آنچه هست» بماند، با واقعیت روبرو گردد. بنابراین مسئله چگونگی آزادی ذهن از ایده‌ها نیست، بلکه چگونگی مواجه شدن با واقعیت مطرح است. و مواجه شدن با واقعیت آنچه هست تنها زمانی ممکن است که جریان جستجوی لذت و میل ارضاء، و نیز شیوه‌های عملکرد «خود» شناخته شود.

همه ما به طریقی در جستجوی لذت و ارضاء «نفس» هستیم: از طریق ثروت یا قدرت، از طریق همسر یا فرزند، از طریق همگونی با مملکت یا با یک ایده‌تولوژی، از طریق خدمت و فداکاری، از طریق سلطه یا تسلیم، و طرق دیگر. ولی آیا «نفس» ارضاء شدنی است؟ آنچه انسان می‌کوشد تا بوسیله حصول آن احساس لذت و رضایت نماید همیشه یک بازتاب ذهنی است، انعکاس «خود» است و بوسیله «خود» انتخاب شده؛ در اینصورت تلاش برای ارضاء، شکلی از استمرار و تداوم «خود» است. طریق و نحوه ارضاء، خواه آگاهانه باشد یا ناخودآگاه، بوسیله «خود» انتخاب می‌شود؛ و انتخاب مبتنی بر میل ارضاء است؛ و میل ارضاء باید یک امر همیشگی باشد؛ بنابراین جستجوی طرق ارضاء «خود» در حقیقت جستجوی استمرار و جاودانگی بخشیدن به تمایل است. تمایل همیشه یک چیز ناپایدار و گذرا است؛ موضوع و جای ثابتی برای آن نیست. ممکن است موضوعی را که به منظور ارضاء به آن می‌چسبد برای مدتی تداوم و پایداری بخشد؛ ولی تمایل در ماهیت خودش هرگز پایدار و همیشگی نیست. و ما خود باطناً بر این حقیقت آگاهیم. به این جهت می‌کوشیم

تا به یک ایده، به یک عقیده و باور، به یک چیز یا به یک رابطه پایداری و جاودانگی بخشیم. اما چون این هم ناشدنی است شیوه دیگری در کار می‌کنیم: ذهن پدیده‌ای را در خود می‌آفریند به عنوان «تجربه کننده»، به عنوان یک مأخذ و پایگاه ثابت و همیشگی به عنوان «من»؛ و این پایگاه را جدا و متفاوت از «میل» تصوّر می‌کند؛ «فکرکننده» ای متفاوت و جدا از «فکر» را می‌آفریند. ولی واضح است که این جدائی یک امر غیرواقعی و غیرحقیقی است؛ یک جدائی کاذب است که منجر به وهم و پندار می‌گردد.

جستجوی ثبات و پایدار بودن فریاد همیشه موجود «خود» به منظور ارضاء است، ولی «خود» هرگز نمی‌تواند ارضاء بشود، (یا «بودش» یابد). «خود» یک پدیده ناپایدار است؛ بنابراین موضوع و چیزی هم که وسیله ارضاء و بودش آن واقع می‌شود باید یک چیز ناپایدار باشد.

در استمرار «خود»، فساد، کنهگی و پوسیدگی نهفته است؛ در آن کیفیت تغییر و نوشوندگی نیست؛ فرصت و امکان یک نفس تازه کشیدن برای آن نیست. «خود» باید پایان یابد تا «نوئیت» باشد. «خود» یعنی ایده و تصویر، یعنی قالب، یعنی مستی خاطرات کهنه. و هرگونه میل ارضاء یا تلاش برای «بودش»، مساویست با تداوم بیشتر ایده و گسترش تجربه‌های کهنه و گذشته. تجربه همیشه عامل «شرطی شدن» است. «تجربه کننده» همیشه خود را جدا و متفاوت از تجربه می‌کند. بنابراین ذهن را باید از میل به تجربه آزاد کرد. ارضاء و حصول چیزهائی به منظور تصوّر بودش «خود» شیوه‌ای است که بوسیله آن فقر و خلاء درونی پنهان می‌گردد. و هرگونه ارضاء همیشه رنج و اندوه با خود می‌آورد.

استمرار

مردی که در صندلی مقابل نشسته بود چند سؤال داشت؛ و با معرفی خود آغاز سخن کرد. می‌گفت در واقع تمام کتب موثقی را که درباره مرگ و دنیای پس از مرگ نگارش یافته مطالعه کرده - از کتب باستانی گرفته تا مدرن‌ترین آن‌ها. عضو «انجمن احضار ارواح» بوده و در جلسات متعددی که بوسیله «مدیوم» های برجسته و سرشناس اداره می‌شده‌اند شرکت داشته و چیزهایی دیده که به هیچ وجه نمی‌توان آنها را حقه‌بازی دانست. چون با جدیت به تحقیق درباره مسئله روح پرداخته در چند مورد خود شخصاً چیزهایی دیده با ماهیت غیرمادی و غیرفیزیکی. و افزود: البته آنچه دیده می‌تواند زائیده توهم و تخیل خودش بوده باشد، اگرچه به نظر خودش چنین نبوده. معذک با وجود کتابهای فراوانی که راجع به موضوع احضار روح مطالعه کرده با صاحب نظران متعددی در این زمینه بحث و گفت‌وگو داشته؛ و علیرغم اینکه علائم و ظهورات غیرقابل انکار فیزیکی از کسانی که مرده‌اند به چشم خود دیده هنوز یقین ندارد که به‌کنه حقیقت موضوع پی برده باشد. می‌گفت هم با کسانی که معتقد به بقای روح بعد از مرگ هستند و هم با کسانی که معتقدند با مرگ فیزیکی و جسمی همه چیز تمام شده است بحث‌هایی جدی داشته است. اگرچه دانش و تجربه قابل ملاحظه‌ای درباره مسئله روح به هم زده ولی هنوز هم نسبت به موضوع دچار تردید است؛ و چون دارد به پیری نزدیک می‌شود می‌خواهد حقیقت موضوع را بداند. می‌گفت از مرگ نمی‌ترسد؛ ولی حقیقت آن باید برایش روشن بشود.

قطار در ایستگاهی توقف کرد و درست در همان لحظه گاری

دو چرخه‌ای که بوسیله یک اسب رانده می‌شد از کنار قطار گذشت. در آن جسد یک انسان قرار داشت که در یک پارچه سفید پیچیده شده و به دو چوب سبز تازه بریده «بامبو» بسته بود. گویا از دهکده‌ای حمل می‌شد تا برای سوزاندن به کنار رود مقدس برده شود. گاری از جاده‌ای سخت و ناهموار می‌گذشت و جسد مرده بی‌رحمانه به کف گاری می‌خورد. علاوه بر گاری چمی مرد دیگری هم در گاری بود که قاعدتاً باید از بستگان نزدیک میت باشد، زیرا چشم‌هایش از فرط گریه هنوز سرخ بود. آسمان رنگ آبی روشن اوایل بهار را داشت. بچه‌ها در گرد و خاک جاده سرگرم بازی بودند. گویا در اینجا به علت وفور مرگ و میر منظره حمل مرده کاملاً عادی است؛ زیرا هیچکس توجهی به حمل جسد در گاری نداشت و همه سرگرم کار خود بودند. حتی مرد علاقمند به تحقیق درباره راز مرگ نه به گاری نگاه کرد و نه به جسدی که در آن بود.

عقیده و باور به تجربه یک کیفیت «شرطی» می‌دهد؛ و سپس تجربه نیز به تقویت عقاید و باورها کمک می‌کند. شما چیزی را تجربه می‌کنید که به آن عقیده و باور دارید. ذهن تجربه را تعبیر می‌کند، آنرا می‌پذیرد یا ردّ می‌کند. خودِ ذهن حاصل تجربه است، بنابراین فقط می‌تواند چیزی را بشناسد یا تجربه کند که خودش با آن آشنا است. ذهن نمی‌تواند چیزی را تجربه کند که قبلاً شناخته نشده است. شناختِ حرکاتِ ذهن و عکس‌العمل‌هایی که از آن نشئت می‌گیرد بسیار مهمتر از تجربه است. وقتی ما می‌کوشیم تا تجربه را وسیله شناخت حقیقت قرار دهیم بیش از پیش در جهل و پندار فرو می‌افتیم. میل و آرزوی تجربه حقیقت به دور افتادن هر چه بیشتر و بیشتر از حقیقت می‌انجامد؛ زیرا تمایل عامل شرطی شدن ذهن است، ذهن را

در الگو فرو می‌برد. و عقیده و باور در حقیقت همان «تمایل» است - منتها در ردائی متفاوت. دانش، باور، عقیده، استنتاج و تجربه مانع حقیقت‌اند؛ زیرا تار و پود «خود» از آنها بافته شده. اگر تجربه‌های متراکم و انباشته نباشد «خود» نیز وجود ندارد. و ترس از مرگ ناشی از «نبودن» است، ناشی از تجربه نکردن است. اگر انسان مطمئن به تجربه کردن باشد ترس وجود ندارد. ترس تنها در ارتباط بین شناخته و ناشناخته وجود دارد. شناخته مدام می‌کوشد تا بر ناشناخته دست یابد، آنرا به حیطة خود درآورد؛ ولی آنچه بدان دست می‌یابد چیزی است که قبلاً شناخته شده است. شناخته هرگز نمی‌تواند ناشناخته را تجربه کند. شناخته، «دانستگی» و چیزی که قبلاً تجربه شده است باید متوقف گردد تا ناشناخته تحقق یابد.

میل به تجربه حقیقت باید مورد بررسی قرار گیرد و شناخته شود؛ اما اگر بررسی توأم با انگیزه‌ای باشد، اگر به منظور رسیدن به چیزی باشد، حقیقت تحقق‌ناپذیر می‌گردد. پس آیا بررسی می‌تواند بدون انگیزه باشد - انگیزه آگاهانه یا ناخودآگاه؟ آیا با وجود انگیزه، بررسی واقعاً بررسی است؟ اگر شما چیزی را که طلب و جستجو می‌کنید از قبل بشناسید، اگر هدف و نتیجه‌ای را در ذهن شکل داده‌اید و متصور شده‌اید، در آنصورت تحقیق و بررسی شما فقط وسیله‌ایست برای دست یافتن به آن هدف و نتیجه - هدف و نتیجه‌ای که انعکاس «خود» است. پس هدف بررسی شما ارضاء «خود» است، نه رسیدن به حقیقت. و در اینصورت وسیله‌ای که اتخاذ می‌شود مناسب و موافق با ارضاء نیازهای «خود» انتخاب می‌شود. شناخت «آنچه هست» - یعنی شناخت واقعیت - نیازی به محرک و انگیزه ندارد. هرگونه محرک و اندیشه حصول نتیجه و هدف مانع شناخت است. تحقیق و

بررسی - که عبارت است از آگاهی یکپارچه و انتخاب نشده^۱ - برای حصول چیزی نیست؛ بررسی به معنای واقعی عبارت است از آگاهی نسبت به ماهیت آرزوی حصول یک هدف، و نیز وسیله‌ای که برای چنین حصولی اتخاذ می‌گردد. این آگاهی انتخاب نشده است که منجر به شناخت «آنچه هست» می‌گردد.

واقعاً چیز غریبی است که ما اینهمه در آرزوی یک هستی مستمر، پایدار و همیشگی هستیم.^۲ ما فقط استمرار را می‌شناسیم، نه عدم استمرار را؛ استمرار تجربه، خاطره و حوادث را می‌شناسیم، ولی با حالتی آشنا نیستیم که در آن استمرار مفقود است. ما آن حالت ناآشنا و غیرمستمر را مرگ، ناشناخته، ماوراء، راز و نظایر اینها می‌نامیم؛ و از طریق نامگذاری آن امیدواریم به طریقی به آن دست یابیم - حال آنکه این کار باز هم شکلی از میل به استمرار است.

«خود اشعاری» نتیجه تجربه‌ایست که بوسیله یک لفظ برچسب به آن خورده، متعین گشته و در حافظه ثبت شده است. و این جریانی است که در سطوح و لایه‌های مختلف ذهن صورت می‌گیرد. و ما علیرغم همه رنجها، تیرگی‌ها، تضادها و مسائل بی‌پایان ناشی از «خود اشعاری» - با لذتهای سطحی و زودگذر آن - با چه سماجتی به

۱. به نظرم در بسیاری جاها، از جمله اینجا، «آگاهی انتخاب نشده» (choiceless awareness) را باید به «آگاهی بدون انگیزه»، یا «آگاهی بدون قصد حصول» یا «آگاهی بدون هدف» ترجمه کنیم.

۲. منظورش این است که یک «هستی» و «بودن» لحظه‌ای، پویا و در حرکت را قبول نداریم؛ بلکه می‌خواهیم یک هستی و هویت ثابت و ماندگار داشته باشیم. «هستی» و «بودش» لحظه‌ای را از روی مسامحه به کار می‌بریم. فطرت انسان که یک حرکت مستمر و لحظه به لحظه نوشونده است نمی‌تواند کیفیت «هستی» و «بودش» داشته باشد. م.

آن می‌چسبیم و آنرا ادامه می‌دهیم! جریان نام نهادن بر تجربه‌ها تنها چیزی است که ما با آن آشنائیم؛ هستی ما این است: تداوم یک مقدار ایده، خاطره و الفاظ؛ تداوم و استمرار این چیزها عین هستی ما است. تداوم ایده‌ها، یا بخشی از آنها، تشکیل «من» را می‌دهد. ولی آیا این استمرار منجر به آزادی ذهن می‌گردد؟ - آزادی‌ای که کشف و شهود و نوبه نو شدن تنها در آن ممکن است.

چیزی که استمرار دارد هرگز نمی‌تواند جز آنچه قبلاً بوده چیز دیگری باشد. بعضی تغییرات حزئی در آن حادث می‌شود ولی این تغییرات نمی‌توانند کیفیت «نویت» به آن چیز مستمر و کهنه بدهند. یک هستی مستمر ممکن است رنگ و ردائی متفاوت پیدا کند، به شکلی متفاوت متجلی گردد، ولی هنوز هم چیزی غیر از ایده، خاطره و لفظ نیست. مرکزی که استمرار از آن نشئت می‌گیرد فاقد ماهیت و جوهر روحی است؛ زیرا مرکز در حیطه فکر و حافظه است، و بنابراین یک پدیده زمان‌مند است. آن مرکز فقط می‌تواند بازتابهای خودش را تجربه کند؛ و تجربه همین بازتابها است که به آن استمرار می‌دهد. بنابراین تا زمانی که مرکز وجود دارد هرگز نمی‌تواند چیزی ورای خودش را تجربه کند. این مرکز باید بمیرد، باید از استمرار دادن به خود توسط ایده‌ها، خاطرات و الفاظ بازایستند. استمرار یعنی کهنگی، پوسیدگی و ملالت تکرار. حیات تنها در مرگ است. نو شوندگی تنها در توقف مرکز است؛ در آنصورت هر لحظه از نو متولد شدن غیر از استمرار است؛ در آنصورت مرگ عین زندگی است، نوشدنی است از لحظه‌ای به لحظه دیگر. این نو شوندگی خلقی مستمر است - بدون احساس استمرار.

«خوددفاعی»

مردی بود سرشناس و در موقعیتی که می توانست دیگران را بیازارد - کاری که در انجام آن لحظه ای غفلت نمی کرد. کوه بینی و بی مایگی زیرکانه و حيله گرانه ای داشت؛ عاری از سخا و بخشندگی بود؛ هر کاری را فقط به نفع خودش می کرد.^۱ می گفت چندان علاقه و اشتیاقی به بحث درباره اینگونه مسائل ندارد، ولی شرایط و پیش آمدهای خاصی او را مجبور کرده که بیاید - و آمده. از چیزهایی که می گفت، و حتی نمی گفت، کاملاً پیدا بود که آدمی است فوق العاده جاه طلب و می کوشد تا شخصیت زبردستان و اطرافیان خود را به دلخواه خودش شکل دهد. وقتی مجبور می شد چیزی به کسی بدهد بسیار سخت و بی رحم بود؛ اما وقتی چیزی از کسی می خواست نرم و ملایم می شد. نسبت به افراد برتر از خود با ملاحظه بود و رعایت احترام آن ها را می کرد؛ رفتارش نسبت به افراد هم طبقه خود تمکین آمیز، فروتنانه و با اغماض بود؛ ولی نسبت به زبردستان خود کمترین توجهی نداشت. حتی از یک نگاه به راننده ای که او را آورده بود دریغ می کرد. ثروت کلانش یک حالت بدبینی و بدگمانی نسبت به افراد در او ایجاد کرده بود؛ روی این اصل بیش از چند نفری دوست و رفیق نداشت. از بچه هایش طوری حرف می زد که انگار اسباب بازی هایی هستند برای سرگرم کردن او. می گفت تحمل تنهائی را ندارد. شخصی آزاری بر او وارد کرده بود که نمی توانست آزار او را تلافی کند، زیرا به او دسترسی نداشت؛ بنابراین تلافی آزار او را سرکسانی درمی آورد که در

۱. مگر انسانهای دیگر اسیر «خود» جز این اند؟! م.

دسترسش بودند. خودش نمی‌توانست بفهمد که چرا بدون هیچ ضرورتی چنین بی‌حم و خشن است؛ چرا میل دارد کسانی را بیازارد که به قول خودش عاشق آنها است. در ضمن صحبت رفته رفته کمی نرم شد و حالتی تقریباً دوستانه پیدا کرد. اما دوستی اش چنان موضعی و موقتی بود که هر آن ممکن بود بوسیله یک درخواست از او یا عدم موافقت با او زایل گردد. ولی چون ما چیزی از او نمی‌خواستیم، عجالتاً خیالش آسوده بود و حالتش دوستانه.

میل آزار دادن دیگران در بسیاری از ما فوق‌العاده شدید است. با یک کلمه ناخوشایند، با یک ژست و رفتار خاص، و گاهی به یک شکل عمیقتر و مؤثرتر می‌کوشیم تا صدمه و آزاری به دیگری وارد کنیم. این میل کاملاً عادی به نظر می‌رسد، و به طرز وحشتناکی مطبوع و لذت‌بخش است. نفس میل آزار ندیدن منجر به آزار دادن دیگران می‌شود؛ آزار دادن دیگران نوعی دفاع از خود است. دفاع خود در شرایط و وضعیت‌های خاص یا بسته به نوع تمایلات شخص، شکل‌های غریب و مخصوصی پیدا می‌کند. آزرده شدن دیگران چقدر راحت است؛ ولی نیاززدن مستلزم ملایمت و شکیبایی بسیار است! ما دیگران را آزار می‌دهیم چون خود انسان‌هایی آزار دیده‌ایم. ما بوسیله تضادها، غم‌ها و رنج‌های درون خویش شکنجه شده‌ایم، ضربه‌های خردکننده‌ای دیده‌ایم. و هر قدر درونمان شکنجه و آسیب بیشتری دیده باشد میلمان به ابراز خشونت در رابطه با دنیای بیرون شدیدتر است. ناایمنی، آشفتگی و اضطراب‌های درونی ما را به جستجوی وسائل ایمنی در بیرون وامی‌دارد، بوسیله چیزهای برونی می‌خواهیم از خود دفاع کنیم. و هر قدر انسان بیشتر از خود دفاع کند، تهاجم و حمله و آزارش به دیگران بیشتر است.

و آن چیست که ما اینگونه سخت به دفاع و حراست آن نشسته‌ایم؟! مسلماً ایده‌ها و تصاویری است که از خود داریم. اگر ما به حفظ و مراقبت از ایده و از آن «مرکز» انباشته‌گر نشسته بودیم «من» و «مال من» ی وجود نداشت تا ضرورت دفاع از آن وجود داشته باشد. در آنصورت انسان‌هایی کاملاً حسّاس^۱ بودیم؛ نسبت به هستی خود و شیوه‌های عمل آن، چه در قسمت‌های عمیق و ناخودآگاه و چه در سطوح خودآگاه، بسیار انعطاف‌پذیر، باز و بی‌حفاظ بودیم. ولی چون میل نداریم نسبت به «خود» آگاه‌گردیم و شیوه‌های حرکت آنرا کشف کنیم در مقابل هر نوع تخطّی و تجاوز به ایده‌های تشکیل‌دهنده «خود» می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم. ایده‌های تشکیل‌دهنده «خود» همه بی‌محتوا و سطحی‌اند، ولی از آنجا که اغلب ما درگیر یک زندگی سطحی و متظاهرانه هستیم با همین ایده‌ها، که ماهیت وهم و پندار را دارند، می‌سازیم و به آنها خرسندیم.

میل آزار دیگران غریزه‌ای است بسیار عمیق، و ما میل آزار را در خود متراکم و انبار می‌کنیم، زیرا تراکم آنها به انسان نوعی تحرّک و نیروی حیات می‌بخشد، احساس فعال بودن و زنده بودن به او می‌دهد. و چیزی که انباشته شده است لاجرم باید مصرف شود؛ باید از طریق خشم ورزیدن، آزار دادن، تحقیر کردن، سختی و بی‌رحمی، و حتی گاهی از طریق ضد آنها مفرّی پیدا کند. این تراکم رنجش‌ها و آزارها است که گذشت، بخشیدن و فراموش کردن را لازم می‌گرداند. اگر انسان خاطرۀ رنجش‌ها را در ذهن انبار نکند ضرورتی برای گذشت

۱. همانطور که توضیح داده‌ایم، «حسّاس» یعنی مستعد دریافت، یعنی حالتی که انسان از ترس خود را جمع و جور نمی‌کند و حالت دفاعی به خود نمی‌گیرد. م

و اغماض باقی نمی ماند.

چرا ما اصولاً خاطرهٔ احترام، تملق و تمجید یا اهانت و آزار را در ذهن انبار می کنیم؟ چرا خاطرهٔ محبت یا نفرت دیگری را نسبت به خود در ذهن نگه می داریم؟ علتش این است که بدون انباشتن تجربیات و واکنشی که نسبت به آنها داشته ایم، وجود نداریم، خود را فاقد هستی روانی می دانیم. بدون نام و عنوان، بدون وابستگی ها و تعلقات، بدون باورها و ایده ها هیچ چیز نیستیم. ترس از چیزی نبودن است که ما را مجبور به انباشته کردن می کند. و نفس همین ترس آگاهانه یا ناخودآگاه است که علیرغم تلاش هایمان برای جمع کردن و انباشتن همیشه احساس فقر درونی و احساس نقص و نارسائی شخصیت می کنیم. اگر بتوانیم نسبت به حقیقت و ماهیت این ترس آگاه گردیم نفس همین آگاهی منجر به رهایی از ترس می گردد - نه تصمیم ارادی ما برای آزادی از ترس.

شما هیچ چیز نیستید. ممکن است اسم و رسم معتبری داشته باشید، ثروت کلانی داشته باشید، قدرت و شهرت داشته باشید؛ ولی با وجود همهٔ این وسائل دفاعی، ایمنی و حفاظتی واقعاً هیچ چیز نیستید. شما ممکن است نسبت به این خلاء و چیزی نبودن کاملاً ناآگاه باشید، یا ممکن است عمداً نخواهید نسبت به آن آگاه گردید؛ ولی واقعیت این است که به هر حال خلاء در شما وجود دارد؛ حالا برای مواجه نشدن با آن هر کاری دلتان می خواهد بکنید. شما ممکن است بکوشید تا به طرق غیرمستقیم و بیراهه های زیرکانه از آن بگریزید: مثلاً از طریق اعمال خشونت فردی یا دستجمعی، ستایش یک چیز به صورت فردی یا گروهی، پرکردن ذهن خود با دانش ها و اطلاعات وسیع، سرگرم کردن خود به انواع تفریحات و مشغولیات؛

ولی چه در خواب و چه در بیداری، خلاء همیشه آنجا است - در وجود شما. شما تنها زمانی می‌توانید آن خلاء و ترس حاصل از آن را درک کنید که نسبت به شکلها و وسائل مختلف فرار یک آگاهی وسیع و انتخاب نشده پیدا کنید. ارتباط شما با خلاء ارتباط با یک پدیده جدا از آن نیست. در کیفیت آگاهی انتخاب نشده و بدون دخالت «خود»، مشاهده‌کننده‌ای جدا و متفاوت از خلاء وجود ندارد تا خلاء را مشاهده کند؛ و چون مشاهده‌کننده جدا از خلاء وجود ندارد خود خلاء وجود ندارد. شما و خلاء یک پدیده‌اید، شما و «هیچ» یک جریان واحدید، نه متفاوت و مجزا. اگر شما به عنوان فکرکننده از آن خلاء هراس داشته باشید و بخواهید آنرا از بین ببرید، در آنصورت هر حرکت و برخورد شما با آن منجر به ایجاد توهم، و نتیجتاً ستیز، تضاد و رنج بیشتر خواهد شد. زمانی که شما این حقیقت را کشف و تجربه کنید که خلاء یعنی خود شما، ترس یکباره و بکلی از بین رفته است. زیرا ترس هنگامی وجود دارد که فکرکننده خود را جدا از فکرهایش می‌بیند (مثلاً از فکر تهی بودن)، و در آنصورت می‌کوشد تا به طریقی با آنها ارتباط برقرار کند یا آنها را از بین ببرد. و تنها در صورت کشف و درک آن یگانگی و خروج ذهن از احوالیّت است که امکان آرام بودن برای ذهن وجود دارد؛ و در این آرامش است که حقیقت شکوفا می‌گردد.

آگاهی

به نظر می‌رسید که دریا رنگ آبی خود را به زمین منعکس کرده و زمین نیز پوشیده از رنگ آبی است. کوه‌ها نیز به رنگ آبی روشن بودند.

منظره‌ای افسون‌کننده بود، و سکوتی عمیق حاکم بر همه چیز. از اینجا و آنجا صداهای درهم غروب به گوش می‌رسید، ولی آنها نیز در بطن این سکوت بودند، جزئی از سکوت بودند - همانگونه که ما نیز بودیم. این سکوت به همه چیز کیفیتی نو و شاداب می‌داد و غبار رنج و آلودگی را از دل چیزها می‌زدود. دید روشن بود و ذهن دریگانگی با سکوت. طنین صدای بعضی حیوانات درّه را پر کرده بود؛ و سکوت، آنها را نیز در خود جذب می‌کرد، آنها را پذیرفته بود. پایان این روز مرگ تمام روزهای گذشته بود، و در این مرگ زایشی نو - بدون اندوه گذشته. زندگی در این سکوت عمیق و گسترده نو بود.

در اطاق مردی با ناآرامی منتظر بود تا موضوعاتی را به بحث بگذارد. دربارهٔ فعالیت‌هایش، مشکلاتی که در زمینه حرفه‌اش داشت، مسائل جزئی زندگی فامیلی‌اش، و حیاتی بودن تمایلاتش صحبت کرد. می‌گفت می‌تواند این مسائل را به یک شکل منطقی و خردمندانه یکی پس از دیگری حل کند، ولی چیزی که واقعاً برایش اسباب نگرانی است و لع شهوت است. با وجودی که زن و بچه دارد دست از دلگی برنمی‌دارد، و این برایش به صورت یک مسئله جدی درآمده و دارد دیوانه‌اش می‌کند. با چند دکتر و روانکاو صحبت کرده ولی مسئله همچنان لاینحل مانده؛ و باید به هر طریق شده این مسئله اساسی را حل کند.

ما چه اشتیاقی به حلّ مسائلمان داریم! چگونه بلاانقطاع در جستجوی یک پاسخ، یک راه‌گریز و یک چاره‌ایم! هرگز با خود مسئله نمی‌مانیم، به واقعیت آن توجه نمی‌کنیم، بلکه با دغدغه و اضطراب کورمال کورمال به دنبال پاسخ آن می‌گردیم - پاسخی که به طور حتم انعکاس ذهن خودمان است. مسئله همیشه خودساخته است، ولی ما

می‌کوشیم تا پاسخ آنرا در بیرون از خود بیابیم. حال آنکه جستجوی پاسخ و راه‌حل برای فرار از مسئله است، برای اجتناب از مواجه شدن با مسئله است - و این چیزی است که اغلب ما آنرا می‌خواهیم. وقتی به جستجوی راه حل و پاسخ می‌رویم، پاسخ برایمان مهمتر از خود مسئله می‌شود. ولی راه‌حل جدا از مسئله نیست، پاسخ در بطن مسئله است، نه برون از آن، نه دور از آن.^۱ وقتی ما پاسخ را جدا از اصل مسئله - یعنی جدا از ذهن - تصور می‌کنیم، مسائل دیگری بر مسئله افزوده‌ایم: این مسئله که چگونه می‌توان پاسخ را یافت، این مسئله که اگر پاسخ را یافتی چگونه می‌توانی به آن عمل کنی، و مسائل دیگر. چون جستجوی پاسخ به منظور اجتناب از مواجه شدن با مسئله است، ما از خود مسئله می‌گریزیم و به ایده‌آلها، فرضیات، اعتقادات و تجربیات پناه می‌بریم و خود را در آنها گم می‌کنیم. حال آنکه همه این ایده‌آلها و فرضیات انعکاس خود ذهن هستند - یک ذهن تیره و آشفته. و ما این ایده‌آلها و فرضیات خودساخته را همچون بت می‌پرستیم؛ نتیجتاً هرچه بیشتر و بیشتر در آشفتنگی درون خود پیچانده می‌شویم و پریشان و ملول می‌گردیم. استنتاج و نتیجه‌گیری براساس فرضیات امر نسبتاً ساده‌ایست، حال آنکه شناخت و درک واقعیت یک مسئله کاری است بسیار مشکل؛ مستلزم برخوردی است کاملاً متفاوت، برخوردی که در آن هیچگونه تمایل پنهانی برای یافتن پاسخ وجود ندارد.

برای درک و شناخت مسئله باید خود را از میل جستجوی پاسخ آزاد گردانیم. فراغت از جستجو ذهن را راحت می‌گذارد تا تمام

۱. «در همان جا جو جواب ای مرتضی که سؤال آمد از آنجا مرترا» - (مولوی).

توجه‌اش را در کار نهد و آنرا منحرف، تجزیه و مشغول به موضوعات فرعی نکند. تا زمانی که ذهن در ستیز، تضاد یا تقابل با مسئله است امکان شناخت آن وجود ندارد؛ زیرا تضاد عامل تجزیه، انحراف و انصراف ذهن است. برای شناخت هر چیز باید در ارتباط و تماس مستقیم با آن بود. و تا زمانی که مقاومت، ستیز، ترس یا ردّ و قبول وجود دارد امکان ارتباط مستقیم وجود ندارد. باید با مسئله یک رابطه صحیح برقرار کرد. ارتباط صحیح آغاز فهم و شناخت مسئله است؛ ولی تا وقتی که توجه و علاقه تو به حل مسئله و خلاصی از آن است چنین ارتباطی چگونه ممکن است؟ رابطه صحیح یعنی تماس مستقیم و نزدیک، یعنی ماندن با خود موضوع و مسئله؛ و آنجا که مقاومت - مثبت یا منفی - هست چنان ارتباطی وجود ندارد.^۱ نحوه برخورد با مسئله مهمتر از خود مسئله است؛ نحوه برخورد است که هم شکل مسئله را تعیین می‌کند و هم نتیجه و هدف را. وسیله، نتیجه و هدف جدا از نحوه برخورد نیست. نحوه برخورد است که عاقبت و سرنوشت مسئله را تعیین می‌کند. اینکه شما چگونه به مسئله بنگرید بسیار اهمیت دارد؛ زیرا حالات و شرایط روحی، پیش‌داوریها، ترسها، امیدها و انتظارات شما بر مسئله سایه می‌افکند و رنگ و شکل آنرا تحت تأثیر قرار می‌دهد. در اینصورت حقیقت مسئله پنهان می‌ماند. وقتی کیفیت ذهنی شما آگاهی بدون غرض، بدون حصول یک نتیجه

۱. شاید منظور از «مقاومت مثبت یا منفی» روشن نباشد. شما هنگامی در ارتباط مستقیم با واقعیت یک چیز هستید که نه بگوئید خوب است و نه بد؛ نه بگوئید دوستش دارم نه بگوئید دوستش ندارم. زیرا «خوب» و «بد» شما را از ارتباط مستقیم با آن چیز دور می‌کند؛ «خوب» و «بد» حجاب بین شما و آن چیز می‌گردد. بنابراین شما از نظر ارتباط حالت مقاومت پیدا کرده‌اید. م.

و در یک کلام «آگاهی بدون انتخاب» باشد، ارتباط صحیح با مسئله خودبخود برقرار شده است. مسئله یک چیز خودساخته است؛ بنابراین راه شناخت آن، شناخت «خود» است. شما و مسئله یک چیز هستید، نه دو جریان یا دو پدیده جدا از هم، شما خود مسئله هستید. حرکات «خود» به طرز وحشتناکی یکنواخت است. «خود» عین ملالت است. وجود انسان را از درون ضعیف، بی هدف و بی جهت می‌کند؛ او را در پوچی و بطالت فرو می‌برد. تمایلات متضاد و متناقض آن، امیدها و حرمانهای آن، واقعیتها و پندارهای آن همه عامل اسارت انسانند و معذک همه پوچ و تهی. نفس تلاش‌ها و فعالیت‌های آن منجر به فرسودگی، خستگی و ملال‌آمیز بودن آن می‌گردد. «خود» مدام چیزی را حاصل می‌کند و چیزی را از دست می‌دهد؛ و در عین حال مدام می‌کوشد تا از این حلقه فساد، از این دام تباه‌کننده و جان‌فرسا بگریزد، خود را بیرون بکشد. از طریق فعالیت‌ها و مشغولیت‌های برونی، از طریق ارضاء دلخوشانه خود با اوهام و پندارها، از طریق مشروب، شهوت‌رانی، رادیو، کتاب، دانش و انواع سرگرمی‌ها از خود می‌گریزد. قدرت آن در پنداریافی فوق‌العاده پیچیده و نامحدود است. این پندارها خود ساخته‌اند، در ذهن خلق می‌شوند، ایده‌آلهائی هستند که شخص به یک «استاد» و «مرشد» منعکس می‌کند و در او می‌بیند و همچون یک بت به ستایششان می‌نشیند. آینده‌ای را متصور می‌شود و امیدوار است که در آن «خود» را به بزرگی و جلال و کمال برساند. برای فرار از ملالت یکنواختی، «خود» مدام در جستجوی محرک‌های شورانگیز و هیجان‌انگیز درونی یا برونی است. و این محرک‌ها همه بدلها و جانشین‌هایی هستند برای فقر درونی؛ و شخص امیدوارانه می‌کوشد تا خود را در این بدلها

مستغرق نماید، گم کند. و انسان اغلب در این کار موفق می‌شود، اما این موفقیت خود کمک می‌کند به تشدید ملالت، فرسودگی و خستگی «خود». مدام از جستجوی یک بدل و جانشین به جستجوی دیگری می‌رود و هر کدام از آنها مسائل، تضادها و رنجهای خاص خود را دارند.

انسان وسائل «خودفراموشی» یا فرار از «خود» را هم در بیرون جستجو می‌کند و هم درون: بعضیها به فرقه‌های شبه مذهبی پناه می‌برند، بعضی‌ها به یک ایده‌تولوژی، بعضی‌ها به کار و فعالیت و غیره. ولی هیچ راه و وسیله‌ای برای فرار از «خود» و فراموش کردن آن وجود ندارد. و راجعی‌ها و شلوغی‌هایی که ذهن در خود ایجاد می‌کند یا سرگرمی‌های برونی، «خود» را موقتاً کرخت و سرکوب می‌کنند ولی دیری نمی‌گذرد که دوباره به شکل و هیئتی متفاوت رو می‌آید و خود را ظاهر می‌سازد؛ زیرا چیزی که سرکوب شده است بالاخره باید مفزّی پیدا کند و خود را آزاد گرداند. فراموش کردن خود بوسیله مشروب، شهوترانی، ستایش یک چیز، یا دانش موجب وابستگی شخص به آنها می‌گردد؛ و وابستگی مسائل دیگری به بار می‌آورد. اگر شما برای انصراف از «خود»، برای فراموش کردن خود، یا برای احساس شادی وابسته به مشروب یا «مرشد» بشوید، مشروب و «مرشد» برای شما به صورت یک مسئله درمی‌آیند.

وابستگی منجر به احساس تملک، حسادت و ترس می‌گردد. بعد ترس و چگونگی غلبه بر آن به صورت یک مسئله اضطراب‌آلود و دغدغه‌آلود درمی‌آید. ما در طریق جستجوی شادی و لذت مسائلی به بار می‌آوریم و در آنها گیر می‌افتیم. در فراموش کردن خود بوسیله شهوت‌رانی احساس خاصی از خوشی پیدا می‌کنیم؛ در این صورت

شهوت وسیله‌ای می‌شود برای ارضاء یک تمایل. جستجوی شادی بوسیله یک چیز بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به تضاد و ستیز می‌گردد؛ زیرا آن چیز و آن وسیله اهمیتی به مراتب بیشتر از خودِ شادی پیدا می‌کند. اگر زیبایی این مبل وسیلهٔ شادی و لذت من باشد مبل برای من اهمیتی فوق‌العاده پیدا می‌کند و در آن صورت باید در مقابل دیگران از آن مراقبت و دفاع کنم. در این دفاع و مقابله احساس شادی‌ای که زیبایی مبل یک زمانی در من ایجاد می‌کرده است به کلی فراموش می‌شود و من می‌مانم و خودِ مبل. خود مبل چندان ارزشی ندارد، ارزش فوق‌العاده‌ای که من در آن می‌بینم به خاطر این است که وسیلهٔ حصول لذت است. پس در حقیقت، وسیله جایگزین شادی و لذت شده است.

هنگامی که وسیلهٔ شادی و لذت من یک انسان است، تضاد، اضطراب، رنج، اختلاف و خصومت بسیار شدید است. و اگر رابطه صرفاً به خاطر نفع شخصی باشد آیا می‌توان آنرا واقعاً رابطه نامید؟ آیا چنین رابطه‌ای یک رابطهٔ بسیار سطحی بین منتفع و کسی که مورد انتفاع قرار می‌گیرد نیست؟ اگر من شما را وسیلهٔ کسب لذت و شادی خود قرار دهم آیا واقعاً در رابطه با شما هستم، آیا به شما مرتبطم؟ رابطه یعنی صمیمیت و همدلی، یعنی آمیزش. حال اگر من دیگری را صرفاً وسیله و ابزار تمتع خود قرار دهم - مانند یک شیئی، مانند یک مبل - آیا رابطه به معنای صمیمیت، همدلی و آمیزش بین ما وجود دارد؟ آیا اینگونه دیگری را وسیلهٔ تمتع قرار دادن جستجوی نوعی پناهگاه، نوعی «خودحصاری» و «خودجداسازی» به منظور کسب لذت نیست؟ من این «خودجدائی» را رابطه می‌نامم، ولی آیا در این جریان عملاً و واقعاً ارتباط، آمیزش و همدلی وجود دارد؟ ارتباط آنجا

وجود دارد که ترس نیست؛ حال آنکه در رابطه مبتنی بر نفع طلبی - که در آن اتکاء و نیاز نهفته است - ترس و رنجی فرساینده نهفته است. از آنجا که هیچ چیز نمی‌تواند در انزوا به سر برد، تلاش ذهن به منظور خود منزوی سازی مواجه با شکست، یأس، و رنج و احساس ناخوشبختی می‌گردد. واضح است که چنین انسانی همیشه در هستی خود احساس نقص و نارسائی خواهد داشت؛ سپس برای فرار از این احساس، کمال هستی خود را در ایده‌ها، در انسانها و در اشیاء جستجو می‌کند؛ در اینصورت به جایی برمی‌گردد که از آن آغاز کرده است - جستجوی بدلها و وسائل جبران.

تازمانی که «خود» حاکم بر زندگی و رفتار آدمی است وجود انواع مسائل یک امر همیشگی و اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. آگاهی بر اینکه چه اعمال و رفتاری از «خود» نشئت می‌گیرد و چه اعمالی مستقل از دخالت آن است مستلزم توجه، بیداری و هشیاری مستمر است. این هشیاری و بیداری ماهیت توجه بر خود تحمیل شده را ندارد؛ حاصل تمرین و ایجاد انضباط اجباری در ذهن نیست، بلکه یک آگاهی جامع، گسترده و فاقد خواسته‌ها و غرض‌های «نفس» است. توجه تحمیل شده بر ذهن کمک به تقویت «خود» می‌کند؛ چنین توجه‌ای نیز نقش یک جایگزین را پیدا می‌کند و انسان وابسته و متکی به آن می‌گردد. حال آنکه آگاهی واقعی فاقد کیفیت اجبار و «خود واداری» است؛ حاصل تمرین نیست؛ بلکه عبارت است از شناخت تمام ابعاد و محتویات مسئله - هم محتویات پنهان در عمق و هم آنچه در لایه‌های سطحی ذهن وجود دارد. محتویات سطحی باید شناخته شوند تا محتویات نهفته در عمق خود را در معرض آگاهی قرار دهند. تا وقتی لایه‌های سطحی ذهن آرام نگرفته‌اند، محتویات عمیقتر خود را بر

آگاهی باز نخواهند نمود. این جریانات چیزی نیست که تحقق آن کار لفظ و بیان، یا حتی تجربه باشد. توصیف و بیانگری نشانه یک ذهن منگ و ناهشیار است؛ تجربه هم که یک جریان انباشته‌گری است ماهیت تکرار را دارد. آگاهی یک امر تعیین‌شده و مبتنی بر تصمیم نیست. چیزی که مبتنی بر تصمیم است غرض، جهت و هدفی معین دارد؛ غرض و هدف منجر به مقاومت می‌شود؛ و مقاومت منجر به محدودیت و حصر ذهن می‌گردد. آگاهی به معنای واقعی عبارت است از مشاهده «آنچه هست» بدون هرگونه دخالت و خواسته «خود»؛ یعنی حضور ذهن با تمامیت خود. در این مشاهده، مسئله خود را باز می‌کند، بر ذهن می‌نماید؛ و به این طریق کاملاً و از تمام ابعاد در معرض شناخت و ادراک قرار می‌گیرد.

از آنجا که هیچ مسئله‌ای مستقل و غیروابسته به مسائل دیگر نیست، بلکه پدیده‌ایست غامض و پیچیده، یک مسئله هرگز نمی‌تواند منفرداً و مستقلاً حل گردد، بلکه فرآیند تشکیل مسائل در تمامیت خود و در ارتباط و تأثیری که بر یکدیگر دارند باید شناخته بشود. کوشش برای حل یک مسئله - خواه فیزیکی یا روانی - در سطحی محدود و از بُعدی خاص منجر به تضاد، تیرگی و غموض بیشتر آن می‌گردد. تنها راه حل مسئله همان آگاهی وسیع و هشیاری «پاسیو» و انفعالی است؛ تنها در این هشیاری و آگاهی است که حرکات و فعل و انفعالات ذهن خود را باز می‌نمایند و نشان می‌دهند.

عشق چیزی غیر از «احساس» (یعنی sensation) است. sensation منجر به زایش و تبلور فکر از طریق الفاظ و سمبل‌ها می‌شود. sensation ها و فکر جای عشق را می‌گیرند، جایگزینی بدلی برای عشق می‌شوند. sensation ها محصول ذهن اند - همانگونه که

تمایلات و هوس‌های جنسی محصول ذهن اند. ذهن از طریق خاطره و یادآوری، هوس‌ها و تمایلاتی را به وجود می‌آورد که منجر به لذتها و sensation های ارضاء‌کننده می‌گردد. ذهن تشکیل شده است از علائق و تمایلات متضاد - و هر یک با sensation مخصوص به خود. و مسئله هنگامی به وجود می‌آید که یکی از آن علائق و تمایلات نیرو و سلطه‌ای بیش از دیگری پیدا می‌کند و نتیجتاً با هم در تضاد و اصطکاک واقع می‌شوند. sensation ها هم مطبوع و لذت بخشند و هم رنج‌آلود؛ و ذهن تنها به آنهایی می‌چسبد که لذت بخشند. و به این طریق وابسته به آنها می‌گردد. این وابستگی و اسارت تشکیل یک مسئله را می‌دهد؛ زیرا ذهن مخزن و انبار sensation های متضاد و متناقض است. اجتناب از sensation های رنج‌آلود نیز شکل دیگری از اسارت است - با پندارها و مسائل نهفته در آن.

خالق تمام مسائل ذهن است و بنابراین خودش نمی‌تواند آنها را حل کند. ذهن جایگاه عشق نیست؛ هنگامی که ذهن بر وجود انسان سلطه و حاکمیت مطلق می‌یابد نتیجه آن گسترش sensation ها است؛ و ذهن آنها را عشق می‌نامد. و این به اصطلاح عشقِ ذهنی است که می‌توان درباره‌اش اندیشید، که می‌توان آنرا محصور نمود، پوشاند و از تجلّی بازداشت، که می‌توان به آن جنبهٔ شخصی داد و از آن خود دانست. ذهن می‌تواند sensation های لذت‌بخش را به یاد آورد یا تحقق آنها را در آینده تجسم و تصور کند. از این جریان تمایلات و هوس‌ها به وجود می‌آیند - در زمینه‌های متفاوت. عشق نمی‌تواند در حیطهٔ ذهن باشد. ذهن جایگاه ترس است، جایگاه حسد و میل سلطه است، وسیلهٔ مقایسه و انکار و قبول است، وسیلهٔ حسابگری‌های زیرکانه است؛ حال آنکه عشق چنین نیست. حسادت هم مانند غرور

یک محصول ذهنی است؛ بنابراین حسادت عشق نیست. عشق را با فعل و انفعالات و جریانات ذهنی نمی‌توان به یکدیگر ربط داد، نمی‌توان آنها را یکی کرد. هنگامی که sensation ها سلطه و حاکمیت دارند جایی برای عشق نیست؛ در اینصورت چیزهای ذهن قلب را پر می‌کنند؛ در اینصورت عشق ناشناخته می‌ماند؛ مهجور می‌ماند؛ بصورت یک چیز ستایش‌آمیز درمی‌آید که وجود ندارد ولی همیشه باید در جستجویش بود. از آن یک ایده آل ساخته می‌شود که باید آنرا باور داشت و از آن بهره‌مند بود. حال آنکه تمام ایده‌آلها انعکاس ذهن‌اند، ساخته ذهن‌اند. بنابراین ذهن بیش از پیش بر هستی انسان سلطه و حاکمیت می‌یابد و وجود او را کاملاً در اختیار خود می‌گیرد؛ در اینصورت عشق تبدیل به یک کلمه بی‌محتوا می‌گردد که فقط باید آنرا ستود. در صورت ستایش، عشق تبدیل به یک sensation می‌گردد. و در این صورت است که عشق یک چیز قابل‌سنجش، نسبی و قابل‌قیاس تصور می‌شود: «من عشق بیشتری دارم، و تو عشق کمتری...». اما عشق نه شخصی است و نه غیرشخصی. عشق کیفیتی است از بودن که در آن هرگونه sensation - که یک محصول و واکنش فکری است - به کلی مفقود است.

احساس تفرّد و تنهایی

پسرش اخیراً مرده، و می‌گویند حالا نمی‌دانم چه کنم. می‌گفت چنان از زندگی بیزار، ملول و خسته است، چنان غم عمیقی وجودش را گرفته که حاضر است بمیرد. می‌گفت با چه عشق و مراقبتی بچه را پرورده و او را به بهترین مدرسه و کالج فرستاده. با وجودی که همه

خواسته‌هایش را برآورده می‌کردیم به هیچ وجه لوس و فاسد بار نیامده بود. تمام امید و ایمان و آرزوی ما در همین بچه بود. تمام عشقش را نثار او می‌کرده، زیرا کسی دیگر نبوده که در عشق او سهیم گردد. سالها پیش از شوهرش جدا شده. می‌گفت فرزندش قربانی یک عمل جراحی اشتباه شده است؛ و با لبخندی افزود: اگرچه اطباء می‌گویند عمل «موفقیت‌آمیز» بوده. اکنون مادر تنها مانده و زندگی به نظرش کاملاً بیهوده، بی‌هدف و بی‌معنا می‌رسد. بعد از مرگ پسر مادر آنقدر گریسته که دیگر اشکی در چشمش باقی نمانده؛ و بعد از آن او مانده و غمی سنگین و خلأئی ملالت‌بار و فرساینده. می‌گفت چه برنامه‌ها و آرزوها که برای هردومان داشتیم؛ ولی اکنون مطلقاً سرگردان و بی‌هدفم، گم‌گشته‌ام. *

نسیمی خنک و پرتراوت از دریا می‌وزید؛ زیرا این درخت سکوت و آرامش عمیقی هست. رنگ کوه‌ها کاملاً روشن و مشخص است. زاغهای آبی رنگ چه قیل و قالی به راه انداخته‌اند! گاوی در این حول و حوش می‌چرد و گوساله‌اش همه جا دنبال او است. برگهای بالائی درخت با نسیم دریا در نوسان بودند. درختی خشک در مقابل آسمان قامت برافراشته و شکوهمند می‌نمود؛ تابش خورشید رنگ آنرا برده بود. درخت مرده دیگری کنار آن قرار دارد. تکه‌های ابر بر فراز کوههای دور بی حرکت مانده‌اند.



احساس تنهایی چه چیز غریب و هراسناکی است! ما هرگز خود را به تنهایی وانمی‌گذاریم؛ و اگر تصادفاً به تنهایی نزدیک گردیم از آن می‌گریزیم. ما به هر طریق شده باید از احساس تنهایی فرار کنیم یا آنرا پنهان نمائیم، بر آن سرپوش بگذاریم. هدف تمام مشغولیات و

سرگرمی‌های آگاهانه یا ناآگاهانه ما اجتناب از احساس تنهایی یا غلبه بر آن است. ولی فرار از احساس تنهایی یا سرپوش نهادن بر آن، هر دو به یک اندازه بیهوده است؛ زیرا اگرچه احساس سرکوب می‌گردد یا به فراموشی سپرده می‌شود اما رنج و مسائل آن هنوز وجود دارد. تو ممکن است خود را در شلوغی، در مشغولیت‌ها و سرگرمی‌هایی مستغرق گردانی و فراموش کنی ولی معذک احساس عمیق تنهایی، دل‌تنگی و بی‌کسی در تو هست. ممکن است بسیار فعال و مشغول باشی، ولی احساس تنهایی آرام آرام به درون تو می‌خزد؛ همینکه کتاب رازمین می‌گذاری می‌بینی احساس تنهایی آنجا است، در تو و با تو. سرگرمی‌ها و تفریحات و مشروب نمی‌توانند احساس تنهایی را بزدايند؛ ممکن است بتوانی بطور موقت از رویارویی با آن طفره بروی و اجتناب کنی، اما به محض اینکه خنده‌ها و اثر الکل فروکش می‌کند ترس از تنهایی سر برداشت می‌کند، می‌آید به سراغت. تو ممکن است انسان جاه‌طلب و موفق باشی، ممکن است قدرت و نفوذ وسیعی روی دیگران داشته باشی، ممکن است پر از دانش باشی، ممکن است خود را به شعائر و اورادی مشغول داری، ولی هر کاری بکنی درد تنهایی وجود دارد و با تو هست. ممکن است بوسیله عشق یا نفرت از احساس تنهایی خود بگریزی ولی احساس آنجا در کمین نشسته، منتظر فرصت است تا دوباره برگردد؛ موقتاً عقب نشسته است تا از نو به سراغت بیاید.

تمام کارها و فعالیت‌های ما کیفیت «خودجداسازی» و «خودانزوائی» دارند. و احساس تنهایی و بی‌کسی حاصل آگاهی بر جدافتادگی کامل ما از انسان‌های دیگر و به طور کلی از جریان زندگی است. ما واقعاً بوسیله حصار «خود» از دیگران جدائیم. درست است

که افکار و احساسات وسیعی داریم، ولی نفس همین افکار و احساسات حکم حصار جداکننده‌ای را دارند. آیا در روابط خود نمی‌کوشیم تا بر دیگران سلطه و حاکمیت پیدا کنیم، آیا مدام در حال دفاع از حقوق و تملکات خود نیستیم؟ همه اینها عامل جدائی است. می‌گوئیم «کار من» و «کار تو»؛ «مملکت من» و «مملکت تو»؛ «مرشد من» و «مرشد تو»؛ اصولاً در تمام زمینه‌ها و فعالیت‌هایمان تمایل و گرایش ما به جدا کردن خود از دیگران است. نفس حرکات و فعالیت‌های «خود» - در هر زمینه‌ای که باشد - ماهیت جدائی و انزوا دارد. و انسان نسبت به احساس تنهایی و بی‌کسی هنگامی آگاهی و اشعار می‌یابد که «خود» بدون فعالیت و مشغولیت می‌ماند. مشغولیت و فعالیت - خواه فیزیکی یا روانی - وسیله‌ایست که به «خود» احساس غنا، وسعت و گستردگی می‌دهد؛ در اینصورت واضح است که وقتی انسان هیچ نوع کار و مشغولیتی ندارد نسبت به فقر و خلاء درونی خود آگاهی و اشعار پیدا می‌کند. و آنچه ما همه جا در جستجوی آن هستیم پر کردن این خلاء است؛ و تمام زندگی ما صرف یافتن شیوه‌های پر کردن آن خلاء می‌گردد - به یک طریق شریفانه یا رذیلاته. ممکن است تصور شود که در جستجوی وسائل شریفانه برای پر کردن خلاء زیان اجتماعی وجود ندارد؛ ولی وهم و پندار منجر به رنج و تباهی و بدبختی‌های بیشمار می‌گردد - اگرچه ممکن این بدبختی‌ها نمود آتی نداشته باشند، یا ارتباطشان با پندار یک ارتباط مستقیم و ملموس نباشد.^۱ میل و آرزوی پر کردن خلاء، یا فرار از آن -

۱. نویسنده گاهی بیش از حد مطالب را به اجمال ذکر می‌کند - که البته در این کار فایده‌ای هست، به شرط آنکه لطمه‌ای به فهم مطلب نزنند. صحبت از پر کردن خلاء است؛ و یکبار و بدون هیچ توضیحی می‌گوید «پندار منجر به ...». توضیح مطلب این است که «خود» حاصل ←

که هر دو یک جریان‌اند و فرقی ندارند - بوسیله تصعید یا سرکوبی و پنهان کردن آن غیرممکن است؛ زیرا پدیده‌ای که می‌کوشد تا بوسیله تصعید یا سرکوبی خلاء را پر کند ماهیت تمایلاتی را دارد که خلاء را به وجود آورده‌اند. موضوع تمایل ممکن است متفاوت باشد، ولی ماهیت تمایل یکی است. شما ممکن است از مشروب به ایده‌پردازی پناه برید، ولی بدون شناخت جریان ایجاد تمایل، وجود پندار یک امر اجتناب‌ناپذیر خواهد بود.

پدیده‌ای که میل و آرزو می‌کند جدا از خود میل نیست؛ تنها میل وجود دارد نه کسی که میل دارد. میل، بسته به موضوعات مورد علاقه «خود»، شکل‌های متفاوت پیدا می‌کند و با ماسک‌های گوناگون متجلی می‌گردد. خاطره این علایق متغیّر در برخورد با چیزهای نو ستیز و تضاد به بار می‌آورد؛ و این تضاد منجر به زایش یک انتخاب‌کننده می‌گردد که خود را به عنوان پدیده‌ای جدا و متمایز از میل، استقرار می‌بخشد. اما این پدیده متفاوت با کیفیات و خصوصیات «خود» نیست. پدیده‌ای که می‌کوشد تا خلاء را پر کند یا از آن بگریزد، پدیده‌ای که می‌کوشد تا از احساس تنهایی و نقص‌هایی فرار کند جدا و متفاوت از چیزی نیست که دارد از آن فرار می‌کند؛ خودش همان است. او نمی‌تواند از خودش بگریزد.^۱ تنها کار صحیح شناخت شیوه‌ها و نحوه حرکات «خود» است. او خود تنهایی خودش

پندار است؛ احساس خلاء نسبت به آن حاصل پندار است؛ و سائلی هم که به منظور پر کردن آن اتخاذ می‌شود نیز چیزی جز پندار نیست. من خلاء شخصیت خویش را بوسیله خود ماشینم پر نمی‌کنم، بلکه بوسیله تعبیر آن پر می‌کنم؛ و تعبیر چیزی جز یک پندار ساخته خود ذهن نیست. م.

۱. «از که بگریزیم؟ - از «خود»؟، این محال». م.

است، خودش عین خلاء است؛ و تازمانی که «خود» خلاء و تنهایی را به عنوان چیزی جدا از خودش متصور می‌شود و می‌نگرد، در پندار و تضادی پایان‌ناپذیر خواهد بود. هنگامی که مستقیماً و عمیقاً درک کند، تجربه کند که خودش احساس تنهایی خودش است هرگونه ترس پایان یافته. ترس تنها در رابطه با یک ایده و تصویر وجود دارد؛ و ایده واکنش یک خاطره است که بصورت فکر متجلی می‌گردد. فکر حاصل یک تجربه است؛ و فکر اگرچه می‌تواند درباره‌ی خلاء بیندیشد، اگرچه می‌تواند براساس اندیشه‌ای که درباره‌ی خلاء دارد sensation خاصی ایجاد کند ولی هرگز نمی‌تواند مستقیماً خلاء را بشناسد. کلمه «تنهایی» - با خاطرات رنج‌آور و هراس‌انگیز نهفته در آن - مانع تجربه‌ی تنهایی با کیفیتی نو و هم‌اکنونی می‌گردد. کلمه یعنی خاطره، و هنگامی که کلمه اهمیت خود را از دست می‌دهد رابطه بین «تجربه‌کننده» و «تجربه‌شونده» ماهیتی کاملاً متفاوت خواهد داشت - در آنصورت ارتباط مستقیم است، نه از طریق یک کلمه، نه از طریق یک خاطره. در چنین رابطه مستقیمی «تجربه‌کننده» چیزی است که مورد تجربه است. و تنها در این جریان است که ذهن فارغ و آزاد از هرگونه ترس است.

عشق و خلاء نمی‌توانند با هم باشند؛ هنگامی که احساس تنهایی هست عشق نیست. شما ممکن است خلاء را زیر پوشش کلمه «عشق» پنهان سازید؛ ولی به محض اینکه موضوع عشق از بین برود یا آن موضوع دیگر پاسخگوی نیازهای شما نباشد نسبت به خلاء آگاهی و اشعار پیدا می‌کنید و نتیجتاً دچار احساس سرخوردگی، یأس و حرمان می‌گردید. ما کلمه «عشق» را به عنوان وسیله فرار از خود و نقص‌ها و کمبودهای آن به کار می‌بریم؛ و

بدانجهت به کار می‌بریم که خود برای خود کافی نیستیم. ما به شخصی که عاشق او هستیم می‌چسبیم، در رابطه با او دچار حسادت می‌شویم، در غیبت او احساس ملالت و دلتنگی می‌کنیم؛ و وقتی می‌میرد در احساس فنا و گم‌گشتگی مطلق فرو می‌رویم؛ در آنصورت به جستجوی وسیله تسلی دیگری می‌افتیم؛ می‌کوشیم تا از طریق یک باور و عقیده احساس راحتی در خود به وجود آوریم؛ می‌کوشیم تا چیزی را جایگزین آنچه از دست داده‌ایم نمائیم. آیا شما این جریانات را عشق می‌نامید؟ عشق یک ایده نیست؛ حاصل آمیزش و پیوستگی نیست. عشق چیزی نیست که بتوان آنرا وسیله فرار از رنجها و بدبختی‌ها قرار داد؛ و هنگامی که چنین می‌کنیم مسائلی به بار می‌آوریم کاملاً لاینحل. عشق یک پدیده انتزاعی نیست؛ واقعیت و حقیقت آن زمانی می‌تواند تجربه گردد که ایده و حرکات ذهن فاعل مایشاء در هستی آدمی نباشد.

سازش و هم‌رنگی

کاملاً واضح بود که مردی است هوشمند، فعال و معتاد به مطالعه تنها چند کتاب منتخب. گرچه ازدواج کرده ولی مرد زندگی زناشویی نیست. خود را یک ایده‌آلیست و خدمتگذار اجتماع می‌نامید. به دلائل سیاسی مدتی در زندان بوده، و دوستان زیادی داشت. نه در بند نام برای شخص خودش بود و نه برای حزیش. می‌گفت این واقعیت را تشخیص داده که جستجوی نام و شهرت برای خود و برای حزب فرق نمی‌کند، هر دو یکی است. واقعاً معتقد به کارهای اجتماعی‌ای بود که می‌تواند به خوشبختی و سعادت انسان بیانجامد. مردی بود مذهبی،

عاری از خرافات، غیراحساساتی و بی‌اعتقاد به هرگونه دکترین یا تشریفات ظاهری و بی‌معنا. می‌گفت آمده تا دربارهٔ مسئلهٔ «تضاد» به بحث بنشینند - نه تنها تضاد در خودش، بلکه در طبیعت و در جهان هستی. به نظر او تضاد و تناقض یک امر اجتناب‌ناپذیر است: خرد در مقابل نابخردی قرار دارد؛ درون انسان پر از تمایلات کاملاً متضاد و متناقض است؛ لفظ در مقابل عمل قرار دارد؛ عمل در تضاد با فکر است؛ و همه چیز همین‌گونه است. وی دریافته است که همه چیز با همه چیز در ستیز و تضاد است.

سازش و هم‌رنگی با جماعت یعنی خود را از زحمت تفکر معاف داشتن. برای بسیاری از ما پیروی از یک طرح و الگو و دستورالعمل بدون انحراف و کم و کاست؛ انطباق با یک روش و هم‌رنگی و سازش با عرف‌ها و سنت‌های رایج متضمن ایمنی بیشتر است، راحت‌تر از رنج و زحمت تفکر است. اطاعت و پیروی از یک «اتوریته» - درونی یا برونی - هرگونه سؤال و ضرورت اندیشیدن را، با دلشوره‌ها و اضطراب‌های نهفته در آن منتفی می‌نماید. پیروی از تجربیات، استنتاجات قبلاً حاصل شده و تصمیمات مشخص و ثابت خود هیچ‌گونه تردید و تضادی درون انسان به وجود نمی‌آورد. ما در نیات و مقاصد خود ثابت و استواریم، با آنها سازش پیدا می‌کنیم؛ یک راه معین را انتخاب می‌کنیم و مصمم و انصراف‌ناپذیر در آن پیش می‌رویم. اغلب ما راهی را برای زندگی جستجو می‌کنیم که در آن خطر، اضطراب و زحمت کمتری وجود دارد - راهی که در آن لااقل ایمنی روانی وجود دارد. و چه قدر نسبت به انسانی که زندگی و رفتارش موافق با ایده‌آلهایش می‌باشد احساس احترام می‌کنیم! چنین انسانهایی را بعنوان الگو و سرمشق می‌نگریم؛ انسانهایی که باید از

آنها پیروی کرد؛ باید آنها را تجلیل و ستایش کرد^۱. نزدیک شدن به ایده‌آها اگرچه مستلزم تلاش و زورورزی است ولی در عین حال لذت بخش و ارضاء‌کننده نیز هست؛ زیرا هرچه باشد بالاخره ایده‌آها خود ساخته‌اند، انعکاس ذهن خود ما هستند و بنابراین تحقق آنها موجب رضایت خاطرمان می‌گردد. شما قهرمان ایده‌آل خود را - در هر زمینه‌ای می‌خواهد باشد - انتخاب می‌کنید و دنباله‌رو او می‌شوید. میل همسازی و هم‌رنگی نیرو و لذت خاصی به انسان می‌دهد؛ زیرا انسان هم‌رنگی و دنباله‌روی را نشانه‌ی ارادت می‌داند؛ و در ارادت نوعی احساس ایمنی نهفته است. ولی «ارادت» دلیل خلوص و سادگی نیست؛ حال آنکه بدون سادگی و خلوص امکان شناخت وجود ندارد. در هم‌رنگی و انطباق با یک طرح و الگوی ساخته و پرداخته خوش‌ظاهر بوسیله‌ی ذهن، لذت و رضایت ناشی از ارضاء میل حصول و موفقیت نهفته است؛ و هنگامی که انسان موفق به حصول چیزهای مورد تمایل و ایده‌آل خود می‌گردد احساس راحتی و ایمنی روانی می‌کند. طرح یک الگوی ایده‌آل و کوشش پیوسته برای نزدیک شدن به آن منجر به مقاومت و ایستادگی می‌گردد؛ ولی قابلیت انطباق همیشه در محدوده‌ی همان الگو و قالب طرح شده است. به هر حال، سازش، هم‌رنگی و پیروی به انسان احساس اطمینان و ایمنی می‌دهد؛ و به همین جهت است که ما نوמידانه به آن می‌چسبیم.

در تناقض و ستیز با خویش بودن یعنی زیستن علیه خود، یعنی زندگی در تضاد و اندوه. «خود» بنیاداً و ماهیتاً پدیده‌ایست متناقض، از

۱. مطالب اخیر چندان موافق با اخلاق و عرف رایج در اجتماعات به نظر نمی‌رسد. ولی بهتر است حوصله کنیم تا توضیحات بعدی‌اش را ببینیم. م.

پدیده‌های بسیاری ساخته شده است با ماسکها و صورتهای متفاوت که هریک با دیگری در تضاد، تخالف و تقابل است. مجموعه ساختمان «خود» حاصل تمایلات، علائق و ارزشهای متناقض است. این پدیده در هر زمینه از خودش خود تمایلی دارد که منجر به ایجاد ضد آن تمایل می‌گردد. «خود» یا «من» شبکه‌ایست از تمایلات غامض و پیچیده؛ هر تمایل نیروی محرک خاص خودش را دارد، هدف خاص خودش را دارد؛ و این هدف‌ها اغلب با هدف‌های دیگر، و با امیدها و آرزوهای دیگر در تضاد است. انسان در هر رابطه ماسک مناسب آن رابطه را به چهره می‌زند. انتخاب ماسک‌ها مبتنی بر انگیزش‌های محیط، اوضاع و احوالی که هر آن پیش می‌آید، و sensation ها است؛ در این صورت وجود تضاد در ساختمان «خود» یک امر اجتناب‌ناپذیر است. تضادهای درونی منجر به ایجاد رنج و توهم می‌گردد. برای فرار از رنجها و توهمات متوسل به انواع وسائل و شیوه‌های خودفریبی می‌گردیم که فقط کمک می‌کنند به تشدید تضاد و بدبختی. هنگامی که ستیزها و کشمکش‌های درونی غیرقابل تحمل می‌گردند می‌کوشیم تا بوسیله خودکشی از آنها فرار کنیم؛ به تجاهل و تمارض پناه می‌بریم؛ خود را تسلیم یک ایده و نظریه می‌کنیم؛ خود را وابسته به یک فرقه و گروه می‌نمائیم؛ یا خود را چنان غرق در فعالیت می‌گردانیم که وجود خویش را به کلی از یاد می‌بریم. پس انشقاق و تجزیه‌شدگی درونی یا منجر به «خودگسترده‌گی» می‌شود (از طریق همسان دانستن خود با بسیاری چیزها) یا منجر به خودتخریبی و تباهی هستی خویش بوسیله تجاهل و تمارض می‌گردد. تلاش برای «شدن» چیزی جز آنچه انسان هست منجر به ستیز و تضاد می‌گردد؛ ترس از «آنچه هست» پندار ضد آنرا می‌آفریند؛ و از طریق جستجوی آن ضد امیدواریم بتوانیم از ترس بگریزیم. «سننز»

حاصل تقابل و تناقض نیست؛ از ستیز دو چیز متضاد «سنتز» به وجود نمی‌آید، زیرا تمام چیزهای متضاد جرم ضدهای دیگری را در خود دارند. تضادهای درونی منجر به انواع پاسخ‌ها و واکنش‌های فیزیکی یا روانی می‌گردند - واکنش‌های ملایمت‌آمیز یا خشونت‌آمیز، بدون زیان یا مخرب و خطرناک. و سازش و همرنگی فقط به تیرگی، ابهام و پیچیدگی چیزهای متناقض کمک می‌کند. تنها طریق رهائی از تناقض درونی شناخت شیوه‌های عملکرد «تمایل» است.

هماهنگی و یکپارچگی چیزی نیست که محدود به لایه‌های سطحی و بالائی ذهن باشد؛ چیزی نیست که بتوان آنرا آموخت، چیزی نیست که بوسیله دانش یا ریاضت حاصل بشود. و تنها در تمامیت و یکپارچگی وجود انسان است که نه انطباق و همرنگ شدن وجود دارد، نه اطاعت کورکورانه و نه تناقض. اما یکپارچگی حاصل ایجاد سازش، تلفیق و یک‌کاسه کردن تمایلات و علائق گوناگون نیست؛ انطباق با یک طرح و الگو نیست - حتی یک الگوی خوش‌نما و ظاهراً بی‌نقص و ایده‌آل. تنها در گرایش «لائیت» و رهیافتی غیرمستقیم است که تمامیت و یکپارچگی وجود دارد. تجسم و تصوّر یکپارچگی نیز شکلی از انطباق با یک الگو است؛ و هرگونه انطباق منجر به نادانی، جهل و تباهی می‌گردد. هنگامی که یکپارچگی را به عنوان یک هدف جستجو می‌کنیم در حقیقت به جستجوی انعکاس تصاویر برخاسته از ذهن خود می‌رویم؛ زیرا از «یکپارچگی»، یک ایده‌آل ذهنی ساخته‌ایم. و از آنجا که همه ایده‌آلها خود ساخته‌اند ضرورتاً به تضاد، تقابل و ستیز می‌انجامند.^۱

۱. انسان به جستجوی چیزی در بیرون می‌پردازد که در ذهن خودش است. نتیجه چنین جستجویی پندار و تضاد با خویش و در خویش است. م.

هرآنچه از «خود» برخیزد و انعکاس آن باشد ماهیت «خود» را دارد؛ و بنابراین آلوده به تضاد، تیرگی و آشفتگی است - زیرا ماهیت «خود» چنین است؛ «خود» یک معجون پر از تناقض است.

میل به ایجاد یکپارچگی و یگانگی در هستی خویش به خاطر احساس تضاد و تجزیه‌شدگی است؛ ولی یکپارچگی چیزی نیست که بتوان آنرا ساخت، آنرا پرورش داد و بوسیله آن تضاد و تجزیه‌شدگی را از بین برد. شما ممکن است بتوانید عوامل متناقض در وجود خود را پنهان سازید، بر آنها سرپوش بگذارید، از آنها بگریزید یا وجودشان را ندیده بگیرید و نسبت به وجودشان ناآگاه بمانید؛ ولی به هر حال آن عوامل در وجود شما هست، و منتظرند تا برای خود مفزوی بیابند و خود را بروز دهند.

موضوع اصلی مورد توجه ما تضاد است، نه وحدت و یکپارچگی. یکپارچگی، مانند آرامش کیفیتی است که به تبع جریانات دیگری خودبخود تحقق می‌یابد؛ فی‌نفسه یک هدف نیست، بلکه نتیجه چیز دیگری است. با شناخت ماهیت تضاد نه تنها یکپارچگی و آرامش، بلکه چیزی بس اساسی‌تر حاصل خواهد شد. تضاد را نه می‌توان سرکوب و پنهان کرد، نه می‌توان آنرا تصعید نمود، و نه آنرا با چیزی جایگزین ساخت. تضاد نتیجه مستقیم تمایل و استمرار آن است؛ نتیجه بیشتر «شدن» و بیشتر خواستن است. (و البته این به آن معنا نیست که باید در رکود و تحجر زیست و به آن راضی بود). «بیشتر»، فریاد همیشگی «خود» است؛ میل تجربه sensation است - sensation های گذشته یا آینده. sensation محصول ذهن است؛ و ذهن نمی‌تواند وسیله شناخت تضاد باشد. شناخت در حیطه لفظ و بیان نیست؛ یک فعل و انفعال ذهنی، و بنابراین یک امر مربوط به

تجربه نیست. تجربه یعنی خاطره؛ و بدون لفظ، سمبل و تصویر خاطره وجود ندارد. شما ممکن است کتابها درباره تضاد بخوانید، ولی این کار کمترین کمکی به شناخت تضاد نمی‌کند. برای شناخت تضاد فکر باید از دخالت باز ایستد، باید بدون «فکرکننده» نسبت به تضاد آگاه بود. فکرکننده انتخاب‌گر است، و نتیجتاً همیشه جانب‌گیری می‌کند؛ همیشه می‌کوشد تا چیزهای مطبوع و لذت‌انگیز را نگه دارد. و این کار منجر به ایجاد و تداوم تضاد می‌گردد. فکر ممکن است خود را از تضاد خاصی آزاد گرداند ولی جرثومه تضاد هنوز وجود دارد؛ زمینه ذهن آمادگی برای رشد تضادهای دیگر را دارد. کار فکرکننده توجیه و نکوهش است، و به این طریق مانع شناخت می‌گردد. در غیبت «فکرکننده» است که تجربه مستقیم تضاد تحقق می‌یابد؛ ولی این تجربه، تجربه‌ای نیست بوسیله «تجربه‌کننده»^۱ در حالت تجربه کردن نه «تجربه‌کننده» هست و نه چیزی که مورد تجربه قرار می‌گیرد. تجربه کردن کیفیتی است مستقیم؛ و بنابراین رابطه، رابطه‌ایست مستقیم، نه از طریق خاطره. و این رابطه مستقیم است که منجر به شناخت می‌گردد. و نتیجه شناخت‌رهایی از تضاد است. و دررهایی از تضاد است که وحدت، یکپارچگی و هماهنگی وجود دارد.

عمل و ایده

مردی است ملایم و آرام، با تبسمی مطبوع بر لب که هر آن می‌خواهد بشکند. لباسی بسیار ساده بر تن دارد، رفتارش آرام،

۱. در غیبت «فکرکننده» تضادی باقی نمانده است تا مورد تجربه قرار گیرد! م.

بی تکلف و عاری از خودنمایی است. می‌گفت سالهاست تمرین «عدم خشونت» می‌کند و نسبت به قدرت، تأثیر و اهمیت روانی آن کاملاً آگاه است. در این زمینه چند کتاب نوشته که یکی از آنها را هم با خود آورده بود. اظهار داشت که سالها است هرگز موجودی را به عمد نکشته؛ و یک گیاه خوار کامل است. به تفصیل از گیاه‌خواری خود حرف زد و گفت کفشش از پوست حیواناتی است که به طور طبیعی مرده‌اند. زندگی‌اش را تا آنجا که ممکن است ساده کرده. کتابهای مربوط به تغذیه و پرهیز را مطالعه کرده و فقط چیزهایی می‌خورد که واقعاً لازم است. توضیح داد که سالها است دچار خشم نگشته - اگرچه در موارد نادری از خود ناشکیبائی نشان داده - که آنهاً صرفاً واکنش سیستم اعصاب است. لحن کلامش ملایم و کنترل شده بود. معتقد بود که قدرت ناشی از عدم خشونت می‌تواند دنیا را دگرگون سازد؛ و وی زندگی‌اش را وقف تحقق آن نموده. از آن آدم‌هایی نبود که زیاد از خودشان تعریف می‌کنند؛ ولی دربارهٔ موضوع عدم خشونت با فصاحت کامل داد سخن می‌داد و کلمات بدون هیچگونه زحمت و کوشش بر زبانش جاری می‌شد. حالا آمده تا دربارهٔ موضوع مورد علاقه‌اش - عدم خشونت - تعمق بیشتری نماید.

ما علاقهٔ عجیبی به رفع اختلاف و ایجاد سازش بین چیزهای برونی داریم! چقدر به رفتارها، ژستها و ظواهر اهمیت می‌دهیم! ما می‌کوشیم تا ابتدا در عالم خارج نظم و آهنگ به وجود آوریم؛ می‌کوشیم تا زندگی برونی خود را براساس عقاید، مقاصد و اصولی که درون خویش به وجود آورده‌ایم تنظیم کنیم، انطباق بدهیم. چرا ما برون را مجبور به انطباق با درون می‌کنیم؟ چرا عملمان همیشه مبتنی بر یک ایده و تصویر است؟ آیا ایده نیرومندتر از عمل است؟

ما ابتدا ایده‌ای را در ذهن می‌نشانیم - ایده‌ای که از طریق تفکر و استدلال برایمان حاصل شده، یا بوسیلهٔ درک و احساس مستقیم به آن رسیده‌ایم - بعد می‌کوشیم تا عمل را به آن ایده نزدیک گردانیم و با آن انطباق بدهیم. سعی می‌کنیم زندگی و رفتار خود را بر مبنای یک ایده تنظیم نمائیم؛ سعی می‌کنیم ایده را به عمل درآوریم، سعی می‌کنیم یک ایده را الگو قرار دهیم و خود را در پرتو و براساس آن منضبط و کنترل نمائیم. بلاانقطاع در تلاش و تقلائیم تا عمل را وارد حیطة و محدودهٔ ایده نمائیم. این تلاش دائمی رنج‌آور و توان‌فرسا به منظور شکل دادن عمل براساس ایده برای چیست، چه دلیلی دارد؟ چه ضرورت و نیازی ما را وامی‌دارد تا برون را با درون انطباق بدهیم؟ آیا بوسیله برونیها می‌خواهیم درون خود را استحکام و نیرو بخشیم؟ یا چون از درون خود مطمئن نیستیم می‌خواهیم بوسیله برونیها احساس اطمینان نمائیم؟ وقتی احساس راحتی و ایمنی ما وابسته به برونیها است، برونیها نقش و اهمیتی فوق‌العاده پیدا نمی‌کنند؟ واقعیت‌های برونی اهمیّت خاص خود را دارند، ولی وقتی ما آنها را دلیل و نشانهٔ خلوص و راستی رفتارهای خود می‌گیریم بدان معنا نیست که داریم به یک ایده اهمیت می‌دهیم و ایده حاکم بر ما است؟ چرا ایده چنین قدرت و آمریتی یافته؟ چرا ما را وادار به عمل می‌کند؟ آیا ایده به عمل کمک می‌کند، یا مانع عمل به معنای واقعی آن است؟

آنچه مسلّم است ایده عمل را محدود می‌نماید؛ ترس از عمل است که ایده را مطرح می‌کند، آنرا به وجود می‌آورد. در عمل خطر و نایمنی وجود دارد، و در ایده احساس ایمنی. برای کنترل عمل، که یک جریان گسترده و نامحدود است، ایده به وجود می‌آید. برای ترمز نهادن بر عمل و برای محدود و مشخص کردن آن، ایده وارد صحنه

می‌شود. فکرش را بکنید که اگر شما واقعاً در عمل سخاوتمند بودید چه پیش می‌آمد! هرچه داشتید می‌بخشیدید و هیچ چیز برایتان باقی نمی‌ماند. پس سخاوَتِ ذهنی که در حقیقت یک ایده است، وارد صحنه می‌شود و سخاوَتِ قلبی را - که کیفیتی است بی‌ارتباط با ذهن و ایده - کنترل می‌کند، سخاوَتِ شما را محدود می‌کند. و شما در بخشش فقط تا آنجا پیش می‌روید که ایده تجویز می‌کند، نه بیش از آن؛ زیرا نمی‌دانید فردا چه اتفاقی برای شما پیش خواهد آمد. عملِ بخششی که از قلب است حد و مرز نمی‌شناسد؛ بنابراین سخاوَتِ ذهنی، به صورت ایده برای آن حد و اندازه تعیین می‌کند. ایده بر عمل حکومت می‌کند، آنرا تحت تأثیر و کنترل خود می‌گیرد. عمل ماهیتی کامل، باز، گسترده و نامحدود دارد. و انسان از آن می‌ترسد؛ بنابراین ترس، در شکل ایده، وارد می‌شود و عهده‌دار باصطلاح عمل می‌گردد. بدین جهت است که برای ما ایده اهمیت دارد نه عمل.

ما می‌کوشیم تا عمل با ایده انطباق پیدا کند. «عدم خشونت» یک ایده است، یک ایده آل است؛ و اعمال و ژست‌ها و فکرهای ما براساس آن الگوی ایده آل ذهنی شکل می‌گیرند، تعیین می‌شوند. آنچه می‌خوریم، آنچه می‌پوشیم، آنچه می‌گوئیم براساس قالب و الگو صورت می‌گیرند و بنابراین اهمیت فوق‌العاده‌ای دارند؛ زیرا خلوص، فضیلت و صمیمیت ما بوسیله آنها سنجیده می‌شود. اینکه نشان دهیم آدمی با فضیلت و با خلوص هستیم برای ما اهمیت دارد، نه نفس عدم خشونت. برای شما جنس کفش و چیزی که می‌خورید جالب است، نه عدم خشونت. عدم خشونت فراموش شده و فقط علائم و نشانه‌های آن مانده. ایده نسبت به عمل و درمقابل آن از اهمیتی دست‌دوم برخوردار است؛ حال آنکه آنچه برای ما اهمیت و حاکمیت

اساسی یافته ایده است، نه عمل. علتش این است که بوسیله ایده شما می‌توانید غنای ظاهری و گستردگی نامحدودی به «خود» بدهید. درباره ایده و نظریه می‌توانید چیزها بنویسید، سخنرانیها کنید، ادعاها و خودنمایی‌ها کنید. قلمرو «خود» نمائی بوسیله ایده بسیار وسیع است؛ حال آنکه عدم خشونت واقعی و عملی یک جریان ساده است، و «خود» نمی‌تواند بوسیله آن رضایت ناشی از وسعت و گستردگی حاصل کند. ایده، که یک پدیده خودساخته است و انعکاس ذهن، بسیار شورانگیز، هیجان‌انگیز و ارضاءکننده است؛ ولی در عمل عدم خشونت چندان شور و هیجانی وجود ندارد. عدم خشونت واقعی یک هدف نیست تا انسان برای حصول آن سعی و کوشش به کاربرد، بلکه محصول و نتیجه خودبخودی یک هستی روانی سالم و عاری از نفرت است. «عدم خشونت» تنها زمانی به صورت یک هدف درمی‌آید که ایده‌ها و تصاویر حاکم بر وجود انسان هستند. ایده همیشه یک استنتاج است، یک هدف است - هدفی که انعکاس خود ذهن است. حرکت ایده در محدوده «دانستگی» است. و فکر که ابزار «دانستگی» است نمی‌تواند ادراکی واقعی از عدم خشونت - که خارج از حیطه دانستگی است - داشته باشد. فکر می‌تواند درباره عدم خشونت بیندیشد، ولی خودش عدم خشونت نیست؛ خودش آن حالت ناشناخته نیست. عدم خشونت یک ایده نیست، و نمی‌توان بوسیله آن یک الگوی عمل ساخت.

نگرانی‌های ذهن

می‌گفت چیزهای کوچک و احمقانه‌ای بلاانقطاع ذهن او را

می‌خورند و آنرا در نگرانی و دغدغه فرو می‌برند؛ و موضوعات و چیزهای اسباب نگرانی مدام عوض می‌شوند. می‌گفت در این لحظه نگران یک نقص عضو خیالی هستم؛ چند ساعت بعد نگرانی‌ام متوجه یک حادثه موهوم یا یک فکر دلهره‌آور و دغدغه‌آلود می‌گردد.

به نظر می‌رسید که تمام زندگی‌اش در نوسان بین یک فکر آزاردهنده و فکر آزاردهنده دیگر می‌گذرد. می‌گفت برای رفع این فکرهای اضطراب‌آلود بعضی کتابها را خوانده، مسئله را با یکی از دوستانش در میان نهاده تا بلکه با کمک او آنرا برطرف کند، به یک روانشناس هم مراجعه کرده؛ ولی هیچ راهی برای خلاصی از آن نیافته و زندگی‌اش همچنان در اضطراب دائمی می‌گذرد. پرسید آیا پی بردن به علت مسئله، آنرا حل نمی‌کند؟

آیا کشف یک علت منجر به رهایی از نتیجه و معلول می‌گردد؟ آیا دانش درباره یک علت، نتایج حاصل از آنرا زایل می‌نماید؟ همه ما علل اقتصادی و روانی جنگ را می‌دانیم؛ معذک و وحشی‌گری، بی‌رحمی و هلاکت خود و دیگران را تشویق می‌کنیم. انگیزه ما برای جستجو و شناخت علت، میل رهایی‌مان به خلاصی از نتیجه و معلول است. ولی این میل شکل دیگری از مقاومت یا ملامت و نکوهش است؛ و آنجا که نکوهش وجود دارد شناخت وجود ندارد.

مرد پرسید: «در اینصورت انسان باید چه کند؟»

چرا ذهن اسیر نگرانی ناشی از اندیشیدن به چیزهایی احمقانه و بی‌اهمیت است؟ اینکه من می‌پرسم «چرا؟»، به آن معنا نیست که باید به جستجوی علت، به عنوان چیزی جدا از خودت پردازش و آنرا بیابی. منظورم صرفاً این است که چرا ما به جای جستجوی علت، به نفس جریان اندیشیدن خود توجه نمی‌کنیم تا شیوه‌ها و نحوه عملکرد

آن کشف گردد، گشوده شود؟

چرا ذهن لاینقطع مشغول به چیزهای کوچک است؟ آیا بخاطر آن نیست که خودِ ذهنمان سطحی، بی مایه و کوچک است، و بنابراین به چیزها و اشتغالات کوچک، یعنی چیزهایی که از سنخ خودش است، جذب می شود؟

— «چرا، به نظرم می رسد که حرف شما صحیح است، اما نه کاملاً؛ زیرا من یک آدم جدی ام».

سوای چیزهای کوچکی که ذهن شما را در نگرانی فرو برده چه اشتغالات فکری دیگری دارید؟

— «فکرم مشغول به شغل و حرفه ام نیز هست؛ من یک کار پرمسئولیت دارم. تمام روز، و گاهی شب تا دیروقت، همه فکرم مشغول به کارم است. گهگاه مطالعه هم می کنم، ولی بیشترین وقتم صرف کار و شغلم می شود».

آیا کاری را که انجام می دهید دوست دارید؟

— «بله، ولی کاملاً رضایت بخش نیست. در تمام عمر هرگز از کاری که انجام می داده ام خشنودی و رضایت نداشته ام؛ ولی به هر حال نمی توانم شغل فعلی ام را رها کنم؛ زیرا تعهداتی دارم — و علاوه بر آن، دارم رو به پیری می روم. آنچه برای من اسباب زحمت و دردسر است همین دغدغه و نگرانی فکرم در مشغولیت به چیزهای کوچک است. و بیزاری و رنجش روزافزون نسبت به کارم، و همچنین نسبت به انسانها است. من هرگز آدم مهربانی نبوده ام؛ نسبت به آینده احساس نگرانی می کنم؛ و این نگرانی در حال تشدید است؛ و به نظر نمی رسد هرگز بتوانم احساس راحتی و آرامش پیدا کنم. کارم را خوب انجام می دهم، ولی...»

شما چرا به مبارزه و کشمکش علیه «آنچه هست» می‌افتید؟ خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم ممکن است شلوغ باشد، کثیف باشد، مبل و پرده و همه چیز آن به شکل زنده‌ای زشت باشد؛ ولی به علل گوناگون من ممکن است مجبور باشم در آن زندگی کنم، نمی‌توانم از این خانه به خانه دیگری بروم. در این صورت مسئله پذیرفتن نیست؛ بلکه دیدن یک واقعیت مبرهن است. اگر من واقعیت آنچه را هست نبینم با نگرانی به یک گلدان زیبا می‌اندیشم، به یک مبل و پرده زیبا می‌اندیشم و خود را گرفتار بیماری و ناخوشی می‌کنم؛ فکر آنها موجب دغدغه ذهن و فکر من می‌گردد. آنها وسیله نگرانی ذهن من می‌شوند؛ و نتیجتاً نسبت به انسانها، نسبت به کارم و نسبت به همه چیز احساس رنجش و بیزاری پیدا می‌کنم. اگر من می‌توانستم این خانه و چیزهای زشت آنرا ترک کنم و از نو آغاز کنم موضوع دیگری بود، ولی نمی‌توانم. در اینصورت طغیان علیه «آنچه هست» فایده‌ای ندارد و دردی را دوا نمی‌کند. شناسائی و تصدیق «آنچه هست» به راحتی و آسایش نمی‌انجامد؛ ولی هنگامی که با «آنچه هست» می‌مانم و علیه آن طغیان نمی‌کنم نه تنها شناخت و ادراک عمیقی نسبت به آن پیدا می‌کنم بلکه سطوح بالائی ذهنم تا حد زیادی آرام می‌گیرد. وقتی سطح ذهن آرام نباشد مستعد همینگونه فکرهای اضطراب‌آلود می‌گردد. و انسان برای فرار از آنها به انواع بیراهه‌ها می‌رود. تنها وقتی که سطوح بالائی ذهن آرام است چیزهای پنهان در عمق می‌توانند خود را نشان دهند، خود را در معرض آگاهی قرار دهند. چیزهای پنهان باید باز گشوده شوند، حال آنکه وقتی لایه‌های سطحی ذهن باری از موضوعات و چیزهای دغدغه‌آلود را در خود حمل می‌کنند، امکان باز گشوده شدن پنهانی‌ها وجود ندارد. تا وقتی سطح ذهن در

حالت آسفتگی و هیجان است، تضاد و ستیز بین سطح و عمق ذهن یک امر اجتناب ناپذیر است؛ و تا زمانی که این تضاد و ستیز حل نشده فکرهاى اظطراب‌آلودی که ذهن را می‌خورد بیشتر و بیشتر خواهد شد. آخر مشغولیت ذهن به چیزها و موضوعات دغدغه‌آلود نیز نوعی فرار از تضاد است. تمام راهها و وسائل فرار مایهتاً یکسانند؛ اگرچه بعضی از آنها زیانهای اجتماعی بیشتری در خود دارند.

تنها در صورت آگاهی نسبت به تمامیت جریان اندیشه‌های دغدغه‌آلود یا هر مسئله دیگر است که رهائی از مسئله امکان دارد. و برای یک آگاهی وسیع و شامل، نکوشش و ملامت یا توجیه مسئله باید به کلی مفقود باشد. آگاهی باید «انتخاب نشده» باشد. چنین آگاهی‌ای مستلزم شکیبائی و حساسیت است، مستلزم اشتیاق برای کشف و شهود است؛ مستلزم توجه مستمر است - توجه‌ای که تمام جریان اندیشیدن بتواند مشاهده و درک گردد.

انگیزش

زن می‌گفت: «کوهها مرا در سکوت فرو برده‌اند. من به «انگادین» رفتم و زیبایی آن موجب آرامش مطلق ذهن من گردید. شکوه شگفت‌انگیز آن قدرت تکلم را از من گرفته بود؛ تجربه مهیب و شگفت‌انگیزی بود. آرزو می‌کنم که کاش می‌توانستم آن زندگی، آن والاى روح و آن سکوت زنده و پویا را حفظ کنم. وقتی شما درباره سکوت صحبت می‌کنید فکر می‌کنم منظورتان همین تجربه فوق‌العاده‌ایست که من داشتم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم که آیا منظور شما هم همین کیفیت است؟ آن حالت برای مدتی نسبتاً

طولانی ادامه داشت و تمام شد. حالا خاطره آنرا به یاد می آورم و می گویم تا بار دیگر آنرا بدست آورم و در آن حالت زندگی کنم.»

شما بوسیله کوه های «انگادین» ذهن خود را ساکت کرده اید، دیگری با مشاهده چهره فوق العاده زیبای یک انسان، دیگری بوسیله یک «استاد» بوسیله یک کتاب یا بوسیله مشروب این کار را می کند. افراد از طریق یک انگیزش برونی «احساسی» (sensation) پیدا می کنند که آنرا سکوت می نامند؛ و این فوق العاده برایشان مطبوع و لذت بخش است. تأثیر زیبایی و شکوه این است که شخص را از مسائل روزانه و ستیزها و تضادها دور می کند؛ و خود این نوعی خلاصی و راحتی است. از طریق یک انگیزش برونی ذهن موقتاً آرام شده است. شاید این آرامش یک تجربه جدید باشد؛ در آن یک لذت عمیق باشد. بعد هنگامی که ذهن دیگر در آن تجربه نیست، آنرا به عنوان یک خاطره نشخوار می کند و می طلبد. ماندن در کوهها شاید ممکن نباشد، زیرا آدم باید به زندگی و کسب و کارش برسد؛ ولی این امکان وجود دارد که شخص همان تجربه سکوت را از طریق انگیزش دیگری حاصل کند: از طریق مشروب، از طریق یک انسان، یا از طریق یک ایده - کاری که اغلب ما می کنیم. پس شکل های مختلف انگیزش وسیله آرامش ذهن ما می شوند؛ و بنابراین اهمیت فوق العاده ای می یابند و ما به آنها وابسته می شویم. چون این وسائل به ما لذت و آرامش می دهند حاکم بر زندگی مان می شوند و همه چیز زندگی مان را تحت تاثیر قرار می دهند؛ نسبت به آنها دلبستگی و علاقه قطعی و بی قید و شرط پیدامی کنیم؛ بصورت یک ضرورت مبرم روانی درمی آیند و با تمام وجود از آنها دفاع می کنیم - ولو این دفاع منجر به هلاکت و نابودی انسانهایی بشود. در حقیقت وسائل جایگزین تجربه

می‌شوند؛ تجربه‌ای که حالا دیگر فقط یک خاطره است. محرک‌ها ممکن است متفاوت باشند، ولی هر یک از آنها - بسته به شکل قالب شخصیتی و چیزهایی که فرد نسبت به آنها شرطی شده و عادت کرده - اهمیت خاص خود را دارند. اما همه آنها یک وجه تشابه کلی دارند: در همه آنها میل به فرار از «آنچه هست» نهفته - فرار از زندگی یکنواخت روزانه، فرار از رابطه‌ای که دیگر مرده و فاقد شور و زنده بودن است، فرار از دانشهائی که بوی کهنگی و ناگرفته. شما به یک وسیله فرار پناه می‌برید و من بوسیله دیگر؛ ولی فرض و ادعای همه ما بر این است که وسیله من بارزتر از مال تو است؛ حال آنکه هیچ کدام آنها تفاوت ماهیتی با یکدیگر ندارند؛ همه مخرب‌اند و زیان‌بار، همه منجر به وهم و پندار می‌گردند؛ خواه وسیله فرار یک نظریه و یک ایده‌آل باشد، خواه سینما و مشروب باشد یا هر چیز دیگر. وسایل روانی فرار، که شکل صریح و مشخصی ندارند، زیان‌بارتر از وسایل دیگر هستند؛ زیرا کشف و شناخت آنها به دلیل پیچیدگی، ابهام و غیرصریح بودنشان بسیار مشکل است. آرامش و سکوتی که از طریق یک محرک، از طریق کنترل، مقاومت، انضباط و دیسیپلین حاصل می‌شود یک نتیجه و معلول است، و در اینصورت یک سکوت مرده است؛ ذهن در چنان سکوتی فاقد کیفیت خلاقیت و باروری است.

سکوت خلاق، یک واکنش و یک معلول نیست؛ حاصل یک محرک نیست، یک sensation نیست؛ سکوت ساختگی نیست، یک استنتاج نیست. این سکوت هنگامی تحقق می‌یابد که جریان و شیوه حرکت فکر فهمیده و شناخته شود. فکر واکنش و پاسخ حافظه یا خاطره است، حاصل استنتاجات معین و مبتنی بر تصمیم از قبل

اتخاذ شده است - تصمیم آگاهانه یا ناآگاهانه. خاطره عمل را براساس لذت و رنج دیکته می‌کند. پس ایده‌ها عمل را کنترل می‌کنند، و در اینصورت بین عمل و ایده همیشه ستیز و تضاد وجود دارد. این ستیز و تضاد همیشه در ما هست؛ و هنگامی که شدت می‌یابد میل رهائی از آن به وجود می‌آید. ولی تا زمانی که تضاد شناخته و حل نشده است هر نوع تلاش برای رهائی از آن نوعی فرار است. تا زمانی که عمل برای نزدیک شدن به یک ایده و انطباق با آن است، تضاد یک امر حتمی و اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. تنها موقعی تضاد مفقود است که عمل آزاد از ایده است.

- زن گفت: «ولی عمل چگونه می‌تواند آزاد از ایده باشد؟ مسلماً هر عملی مبتنی بر یک ایده و نظریه از پیش تصوّر شده است. عمل به دنبال ایده می‌آید. برای من تصوّر عملی که نتیجه و حاصل یک ایده نباشد غیرممکن است.»

ایده نتیجه خاطره است، به لفظ و بیان درآوردن یک خاطره است. ایده ناشی از واکنش ناقص و غیرکافی نسبت به چالش است، نسبت به زندگی است. در واکنش کافی نسبت به زندگی عمل نهفته است، نه ایده‌سازی. واکنش مبتنی بر ایده، به منظور حفظ و ایمنی خود در مقابل ترس از عمل است. ایده‌ها عمل را محدود می‌کنند. احساس ایمنی در ایده‌ها است، نه در عمل. به این جهت است که عمل به خدمت ایده درمی‌آید و تابع آن می‌شود. ایده در حقیقت یک الگو و چهارچوب ایمنی و حفاظتی است برای عمل. در شرایط بحرانی شدید، عمل مستقیم و مستقل از ایده است؛ عمل «خودبخودی» است. و از ترس چنین عمل خودبخودی و به عنوان مقابله و مقاومت در برابر آن است که ذهن خود را کنترل و منضبط می‌کند، خود را در

حصار ایده‌ها فرو می‌برد. در مورد اغلب ما سلطه و حاکمیت با ذهن است؛ و ایده‌های ابداعی ذهن حکم ترمزی را دارند بر عمل. و نتیجه این جریان اصطکاک و ستیز دائمی بین عمل کردن و ایده ساختن است.

«من می‌بینم که ذهنم مدام به تجربه مسرت‌آمیز آنروز «انگادین» می‌اندیشد. آیا این کار نوعی شیوه فریب‌آمیز ذهن است برای اینکه بار دیگر خاطره آن تجربه را زنده کند؟»

بدیهی است. آنچه واقعیت و فعلیت دارد زندگی تو در حال است، در هم اکنون: این خیابان شلوغ، شغل و حرفه تو، روابطی که هم اکنون داری یعنی واقعیت و فعلیت زندگی تو. اگر تو از این چیزها راضی بودی، اگر واقعیت زندگی‌ات مسرت‌بخش بود، «انگادین» بکلی فراموش شده بود؛ ولی چون واقعیت زندگی‌ات آمیخته به رنج و آشفتگی و اندوه است به خاطره یک تجربه مرده و تمام شده پناه می‌بری. تو ممکن است آن تجربه را به یاد داشته باشی، ولی آن تمام شده است؛ تو فقط از طریق حافظه آنرا حیات می‌بخشی؛ و این بدان می‌ماند که تو بخواهی بوسیله تلمبه به یک چیز مرده حیات بدمی. از آنجا که حال و فعلیت زندگی ما سطحی، کسل‌کننده و ملالت‌بار است یا به گذشته می‌رویم یا به آینده‌ای که ذهن خودمان آنرا ساخته و پرداخته، که انعکاس ذهن خودمان است. و فرار از حال، لاجرم منجر به وهم و پندار می‌گردد. دیدن چیزهای فعلی همانگونه که واقعاً هست - بدون ملامت یا توجیه آن - یعنی شناخت و درک «آنچه هست»؛ و این شناخت منجر به عملی می‌گردد که «آنچه را هست» یکباره دگرگون می‌کند.

مسائل و راه‌های فرار

«من مسائلی عمیق و بیشمار دارم؛ و به نظرم با سعی و تلاش برای رفعشان آنها را عذاب آورتر و رنج آورتر می‌نمایم. دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد و نمی‌دانم چه باید کرد. سنگینی گوش هم با این سمعک لعنتی قوز بالا قوز شده است. چند بچه دارم و شوهری که ترکم کرده. نگران بچه‌هایم هستم و واقعاً به آنها علاقه دارم؛ نمی‌خواهم آنها هم دچار این بدبختی‌هایی بشوند که من شده‌ام.»

ما چه اشتیاقی برای یافتن پاسخ مسائلمان داریم! آنقدر مشتاق یافتن پاسخ هستیم که فرصت بررسی خود مسئله را نداریم؛ میل یافتن پاسخ، مانع مشاهده مستقیم خود مسئله با یک ذهن ساکت و آرام می‌گردد. آنچه مهم است خود مسئله است، نه پاسخ آن. ممکن است در جستجوی خود پاسخی برای مسئله پیدا کنیم ولی مسئله همچنان باقی خواهد ماند؛ زیرا پاسخی که ذهن یافته کاملاً بی‌ارتباط با مسئله است. جستجوی ما به منظور فرار از مسئله است، نه حل آن؛ و به این جهت است که حل آن همیشه سطحی است، کیفیت سرهم‌بندی و ماست‌مالی را دارد. در اینصورت هرگز نمی‌توانیم مسئله را بشناسیم و درک کنیم. تمام مسائل از یک مأخذ و ریشه سرچشمه می‌گیرند؛ و بدون شناخت این سرچشمه هر نوع تلاش برای حل مسئله به تیرگی، آسفتگی و رنج و بدبختی بیشتر می‌انجامد. قبل از هر چیز ما باید نسبت به این موضوع کاملاً روشن باشیم که آیا هدف و نیتمان برای شناخت خود واقعاً عمیق و جدی است، آیا ضرورت‌رهائی از تمام مسائل خود را درک می‌کنیم؟ زیرا تنها در صورت جدی بودن و درک ضرورت‌رهائی است که می‌توانیم به ریشه مسئله برسیم و برخوردی

صحیح در رابطه با عامل ایجاد مسائل داشته باشیم. بدون رهایی از مسائل آرامش وجود ندارد؛ حال آنکه آرامش شرط اصلی مسرت و شادمانی است - و این آرامش فی نفسه یک هدف نیست. هنگامی که نسیم از وزیدن باز می ایستد آب آن برکه خودبخود آرام است؛ بدینسان با توقف مسائل، ذهن خودبخود آرام است. اما آرامش را نمی توان بر ذهن تحمیل نمود، ذهن را نمی توان وادار به آرامش کرد؛ اگر چنین کنیم آن ذهن یک ذهن مرده است، یک برکه راکد است. در صورتی که ذهن نسبت به حقیقت این موضوع روشن باشد می تواند به مشاهده ریشه مسائل و عامل سازنده آنها پردازد. مشاهده باید در سکوت باشد، نه براساس یک طرح و الگوی از پیش تعیین شده مبتنی بر اصل «لذت و رنج».

«ولی شما انتظار یک چیز غیرممکن را دارید! نحوه تربیت ما ذهنمان را عادت داده است به «خوب» و «بد» کردن، به قضاوت، مقایسه، سنجش و گزینش. ذهن ما اینگونه شرطی شده است؛ و برای چنین ذهنی مشکل است که موضوع مورد مشاهده را بدون توجیه و نگویش، و فقط آنگونه که هست نگاه کند. انسان چگونه می تواند خود را از شرطی بودن رها کند و در سکوت به مشاهده پردازد؟»

اگر شما ضرورت مشاهده در سکوت و آگاهی با تمامیت ذهن را برای شناخت درک کنید، حقیقت آن ادراک شما را از زمینه و قالب شرطی خود رها خواهد کرد. تنها زمانی مسئله «چگونه»، و جستجوی وسیله خروج از قالب شرطی برای شما مطرح است که ضرورت مشاهده و آگاهی «پاسیو» و انفعالی را مستقیماً درک نکرده اید. حقیقت است که به رهایی می انجامد، نه جستجوی وسیله یا روش و سیستم. درک این حقیقت که تنها مشاهده در سکوت منجر به شناخت

می‌گردد، ذهن را از توجیه و ملامت فارغ می‌نماید. شما وقتی با خطری جدی روبرو هستید نمی‌پرسید چگونه باید خود را از آن دور نگاه داشت. «چگونه» به این جهت برای شما مطرح است که هنوز ضرورت هشیاری و آگاهی یکپارچه را درک نکرده‌اید. چرا این ضرورت را درک نمی‌کنید و نمی‌بینید؟

«می‌خواهم درک کنم، ولی تا به حال هرگز از این بعد به موضوع نیندیشیده‌ام. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که می‌خواهم از شرّ مسائلم خلاص شوم؛ زیرا برای من واقعاً اسباب عذاب و شکنجه‌اند؛ منم می‌خواهم مثل هر انسان دیگری خوشبخت باشم.»

می‌دانید، ما دانسته یا ندانسته از درک ضرورت آگاه بودن ظفره می‌رویم، اجتناب می‌کنیم؛ زیرا نمی‌خواهیم واقعاً مسائل خود را از دست بنهیم. آخر بدون وجود همین مسائل ما چه هستیم؟! ما ترجیح می‌دهیم به یک چیز شناخته - هر قدر هم رنج‌آور باشد - بچسبیم ولی دنبال چیز ناشناخته‌ای که خدا می‌داند انسان را به کجا می‌کشاند و چه بر سر او می‌آورد نرویم. ما لااقل با خود مسائل آشنائیم؛ ولی فکر پی بردن به ریشه و عامل سازنده آنها - که نمی‌دانیم به کجا می‌انجامد - هراس شدیدی در ما برمی‌انگیزد. بدون مشغولیت با دلشوره مسائل، ذهن احساس گمشدگی می‌کند، انگار وجود ندارد. ذهن بوسیله مسائل تغذیه می‌شود - خواه مسائل جهانی یا مسئله خورد و خوراک، سیاسی یا شخصی، عرفانی یا فلسفی. و به این طریق، مسائل ما را کوچک، سطحی و محدود می‌کنند. ذهنی که خود را به مسائل جهانی مشغول می‌دارد و تحلیل می‌برد همانقدر کوچک است که یک ذهن درگیر به چیزهای روانی، واندیشه و نگرانی این که در طریق تعالی روحی پیشرفت می‌کند یا نه.

ذهن بار سنگینی از ترس را - که نتیجه وجود مسائل است - تحمل در خود حمل می‌کند فقط برای اینکه احساس «بودش» نماید. مسائل به تقویت «من» و «مال من» کمک می‌کنند. بدون مسائل، بدون تلاش حصول - و حتی شکست در حصول - «خود» وجود ندارد. ولی بدون «خود» اصلاً انسان چگونه می‌تواند موجودیت و

حیات داشته باشد؟ «خود» منشاء و محرک تمام حرکتها است.

تا زمانی که عمل نتیجه میل، خاطره، ترس، و لذت و رنج است؛ (یعنی تا زمانی که اینها محرک عمل هستند) عمل ضرورتاً منجر به تضاد، آشفتگی، تخالف و خصومت می‌گردد. اعمال ما در تمام زمینه‌ها منبعث از قالب شرطی و نتیجه آن است؛ واکنش‌هایمان نسبت به رویدادها و قضایای زندگی همیشه ناقص، نامناسب و نارسا است؛ و این نارسائی لاجرم منجر به تضاد با خود می‌گردد؛ و تضاد عین مسئله است. ساختار و بنیان «خود» بر تضاد است. زیستن بدون تضاد کاملاً ممکن است - تضاد و ستیز ناشی از آزمندی، ناشی از ترس، ناشی از میل موفقیت و غیره. ولی این امکان زمانی وجود دارد که درک و شناختمان از مسئله تضاد و هر مسئله دیگری درک مستقیم باشد؛ هنگامی که از طریق تجربه مستقیم تضاد مسائل را کشف کنیم و در معرض آگاهی قرار دهیم؛ نه اینکه ارتباطمان با مسئله صرفاً یک ارتباط نظری و تئوریک باشد. زیستن بدون آزمندی زمانی ممکن است که شیوه‌های «خود» را درک کنیم؛ پیچیدگی‌های آن را بر آگاهی بازگشائیم.

«شما فکر می‌کنید علت سنگینی گوش من ممکن است روانی باشد؟ - ناشی از ترسها و سرکوبیها باشد؟ دکترها به من اطمینان داده‌اند که از نظر ساختمانی و ارگانیک مسئله‌ای ندارم؛ بنابراین فکر

می‌کنید ضعف شنوائی من قابل علاج باشد؟ من در تمام طول زندگی هرگز صریح و راحت نبوده‌ام؛ همیشه چیزهایی را در خود پنهان می‌کرده‌ام، چیزهایی را سرکوب می‌کرده‌ام، هرگز خود را آنطور که بوده‌ام یا دلم می‌خواست باشم، نشان نداده‌ام؛ هرگز کاری را به میل واقعی خود انجام نداده‌ام...»

آخر سرکوبی و کتمان - هم در زمینه‌های درونی و هم امور برونی - برای ما راحت‌تر از شناخت است. شناخت کار بسیار دشواری است - مخصوصاً برای کسانی که در کودکی سخت شرطی شده‌اند. گرچه واپس زدن و پنهان کردن هم کار مشکلی است ولی به صورت یک عادت مکانیکی درمی‌آید؛ حال آنکه شناخت نمی‌تواند کیفیت عادت و «روتین» پیدا کند؛ زیرا شناخت مستلزم توجه، مراقبت، هشیاری، و به اصطلاح «گوش به زنگ بودن» مستمر است. برای شناخت، انعطاف‌پذیری، حساسیت و شور و شوقی لازم است که ارتباطی به اداهای سانتیمانثال ندارد. سرکوب کردن نیاز به یک ذهن آگاه و سریع‌العمل ندارد؛ آسانترین و در عین حال نابخردانه‌ترین راه و برخورد و تا کردن با واکنشها و پاسخها است. سرکوب کردن یعنی انطباق با یک ایده و یک قالب و الگو؛ و این علاوه بر آنکه به انسان یک ایمنی سطحی می‌دهد موجب جلب تحسین و احترام نیز می‌شود. شناخت یک جریان رهاکننده و آزادکننده است؛ حال آنکه سرکوبی منجر به محدودیت، «خود محصوریت» و «خودانزوائی» می‌گردد. ترس از انواع سلطه‌ها و عوامل حاکم بر انسان، ترس از نایمنی، ترس از عقاید و قضاوتها سبب می‌شود که شخص بنائی از ایده‌تولوزی به عنوان پناهگاه درون خود بسازد و در آن فرو رود؛ بعد یک مدل و المثنی نظیر همین پناهگاه نیز بوسیله چیزهای مادی و برونی می‌سازد

– مثل فرضاً ثروت و شهرت. ولی این پناهگاه به هر شکلی که باشد منجر به ترس می‌شود؛ و ترس موجب بدل‌سازی، تصعید، کنترل و دیسپلین می‌گردد؛ و همه اینها شکل‌های متفاوت واپس زدن و سرکوب کردن است. ولی چیزی که سرکوب می‌شود لاجرم باید مفرّی بیابد و به گونه‌ای متجلی گردد. بسیاری از بیماری‌های جسمی تجلّی همان چیزهای سرکوب شده و از عوارض آنها است؛ در بعد روانی هم به اصطلاح خیالاتی شدن و پناه بردن به افکار و نظریات توهمی از عوارض آنها است.

«من متوجه شده‌ام که هر وقت مجبورم حرف ناخوش‌آیندی بشنوم به این وسیله^۱ پناه می‌برم – وسیله‌ای که به من کمک می‌کند تا به دنیای درون خودم بگریزم. و اما بگوئید چگونه انسان می‌تواند خود را از همه چیزهایی که طی سالیان دراز سرکوب گشته‌اند آزاد نماید؟ آیا این کار وقت زیادی نمی‌برد؟»

مسئلهٔ زمان، و زیر و رو کردن و غربال چیزهای گذشته، یا حتی تجزیه و تحلیل دقیق آنها مطرح نیست؛ موضوع دیدن و درک حقیقت واپس زدن است. از طریق آگاهی یکپارچه و بدون چشم‌داشت و حصول چیزی است که تمام جریان سرکوبی مستقیماً و یکباره دیده می‌شود.^۲ اگر ما به دیروز و فردا بیندیشیم نمی‌توانیم حقیقت سرکوبی

۱. نمی‌دانم منظور شخص پرسشگر از «وسیله» سمعی است که در گوش دارد یا در تأیید حرف‌های کریشنا مورتی می‌خواهد بگوید: «از وسیلهٔ سرکوبی استفاده می‌کنم». اگر اشاره‌اش به سمعک باشد منظورش این است که آنرا از گوشم برمی‌دارم تا حرف‌های ناخوش‌آیند را نشنوم. م.

۲. Choiceless awareness یعنی «آگاهی انتخاب نشده»، ولی در اینجا از نظر معنا و محتوا منظور نویسنده «آگاهی بدون چشم‌داشت و انتظار حصول یک چیز است». و البته واضح است که بدون چشم‌داشت، آگاهی همان «آگاهی انتخاب نشده» است. م.

را کشف کنیم، جریانات پیچیده آنرا بگشائیم و ببینیم. بطور کلی حقیقت چیزی نیست که برای درک آن انسان از کانال زمان بگذرد. حقیقت بدست آوردنی نیست؛ یا دیده می شود یا نمی شود؛ و دیدن و ادراک آن نیز یک امر تدریجی نیست. اعمال اراده برای آزادگشتن از جریان سرکوبی مانع درک حقیقت آن می گردد؛ زیرا اراده نتیجه یک میل است - میل مثبت یا منفی - و هنگامی که میل وجود دارد، آگاهی یکپارچه وجود ندارد. میل و آرزو است که منجر به جریان سرکوبی می گردد. و خود همین میل - اگرچه اکنون «اراده» نامیده می شود - هرگز نمی تواند خود را از چیزی آزاد گرداند که خودش خالق و عامل ایجاد آن است.

تجزیه و تحلیل کننده، اگرچه خود را جدا می کند، ولی جزئی از چیزی است که مورد تجزیه و تحلیل قرار دارد. و چون تجزیه و تحلیل کننده بوسیله همان چیزی که مشغول تجزیه و تحلیل آن است شرطی شده، نمی تواند خود را از آن آزاد گرداند، نمی تواند فارغ از آن باشد. بار دیگر تکرار می کنم؛ تنها چیزی که منجر به رهایی می گردد دیدن حقیقت است، نه اراده، نه میل، نه تلاش.

آنچه هست و آنچه باید باشد

زن می گفت: «ازدواج کرده ام و چند بچه دارم؛ ولی به نظر می رسد که وجودم تهی از عشق شده است، آهسته آهسته دارم خشک می شوم. گرچه خود را به فعالیت های اجتماعی مشغول و سرگرم می کنم ولی می دانم که این کار فقط برای وقت گذرانی است؛ به پوچی و بیهودگی فعالیت هایم پی برده ام. هیچ چیز نمی تواند عمیقاً و کاملاً

مورد علاقه‌ام باشد. اخیراً از زندگی یکنواخت فامیلی و فعالیت‌های اجتماعی دست کشیدم و به یک مسافرت طولانی رفتم. و سعی کردم نقاشی کنم اما کارم فاقد روح بود، شور و شوقی در آن نبود. کاملاً احساس مردگی، عدم خلاقیت، افسردگی و ملالت می‌کنم؛ عمیقاً از زندگی ناراضی‌ام. با وجودی که هنوز جوانم، آینده‌ام را کاملاً تاریک می‌بینم. گاهی فکر خودکشی به سرم می‌زند ولی آنرا هم احمقانه می‌بینم. روز بروز گیج‌تر و آشفته‌تر می‌شوم؛ و به نظر می‌رسد که نارضائی‌ام پایان‌ناپذیر است.»

در رابطه با چه چیز احساس تیرگی و آشفتگی می‌کنید؟ آیا مسئله شما مسئله رابطه است؟

«نه، رابطه نیست؛ این موضوع را مرور کرده‌ام و دریافته‌ام که علت این فرسایش روحی رابطه نیست؛ ذهنم به کلی گیج و تیره است، و به نظرم نمی‌رسد که هیچ چیز بتواند موجب رضایت و خشنودی‌ام باشد.»

آیا مسئله خاصی دارید یا بطور کلی ناراضی‌اید؟ قاعدتاً باید یک اضطراب عمیق، یک ترس عمیق در شما باشد که شاید نسبت به آن ناآگاهید. آیا میل دارید نسبت به آن آگاه گردید؟

«بله، به همین خاطر پیش شما آمده‌ام. واقعاً نمی‌توانم این وضع را ادامه بدهم. هیچ چیز به نظرم کمترین اهمیتی ندارد. گاهی به کلی بیمار می‌شوم.»

بیماری شما ممکن است نوعی فرار از خود باشد، ممکن است به علت شرایطی باشد که در آن قرار دارید.

«کاملاً مطمئنم که این طور است. ولی چه باید بکنم؟ به کلی ناامیدم. قبل از اینکه اینجا را ترک کنم باید راه علاجی بیابم.»

آیا تضاد و ستیز، تضاد بین دو واقعیت است یا بین یک واقعیت و یک موضوع پنداری و غیرواقعی؟ آیا نارضائی شما صرفاً عدم خشنودی و نارضایتی است که ممکن است بوسیله‌ای ارضاء گردد یا یک ناخوشبختی کلی و بدون علت است؟ یک نوع عدم خشنودی هست که خیلی زود وسیله و طریق ارضاء خود را می‌یابد، ولی «عدم رضایت» چیزی نیست که بوسیله فکر کاهش یابد. آیا این به اصطلاح «عدم رضایت» شما، «عدم خشنودی» ای نیست که وسیله ارضاء خود را نیافته؟ اگر شما وسیله‌ای برای ارضاء پیدا می‌کردید عدم رضایتتان از بین می‌رفت؟ آیا واقعیت این نیست که شما یک رضایت و لذت دائمی و مستمر را جستجو می‌کنید؟

«نه، این نیست. من واقعاً در جستجوی هیچ نوع ترضیه و حظ نفس نیستم - لااقل خودم فکر می‌کنم نیستم. من همینقدر می‌دانم که در تیرگی، سردرگمی و تضاد فرو شده‌ام، و راه علاجی هم به نظر نمی‌رسد.»

شما می‌گوئید در تضاد هستید؛ و تضاد همیشه باید در رابطه با یک چیز باشد: در رابطه با همسر، بچه‌ها، شغل و کار و غیره. اگر، همانطور که خودتان می‌گوئید، تضاد شما در رابطه با هیچ یک از اینها نیست، پس قاعدتاً باید بین «آنچه هستید» و آنچه «می‌خواهید باشید»، یعنی بین واقعیت و ایده‌آل، بین «آنچه هست» و یک ایده‌آل موهوم ذهنی است که «باید باشد». شما تصویری دارید از آنچه بایست باشید؛ شاید تضاد و آشفتگی شما ناشی از میل انطباق با آن الگوی ساخته ذهن باشد. شما در تلاش آنید تا چیزی بشوید که نیستید، آیا اینطور است؟ «دارم کم‌کم می‌فهمم که سردرگمی من از کجا سرچشمه می‌گیرد. من فکر می‌کنم چیزی که شما می‌گوئید صحیح است.»

تضاد بین واقعیت است و یک شخصیت ذهنی و تصویری، بین آنچه هستید و آنچه آرزو می‌کنید و میل دارید باشید. طرح و الگوی یک شخصیت موهوم از کودکی در ذهن ما ایجاد شده و پرورش یافته؛ مدام گسترده‌تر شده و ریشه‌های عمیق و عمیقتری یافته؛ در جریان رشد و گستردگی خود همیشه در تضاد با واقعیت بوده؛ مدام با تغییر اوضاع و احوال و شرایط شکل آن نیز تغییر پیدا کرده. این پدیده خیالی، مانند هر ایده‌آل دیگر، همیشه در تناقض با واقعیت است و با «آنچه هست». بنابراین آن پدیده خیالی وسیله فرار از چیزی است که هستید. این فرار بطور اجتناب‌ناپذیری منجر به ستیز و تضاد بی‌ثمر چیزهای متناقض می‌گردد.^۱ و هرگونه ستیز برونی یا درونی یک جریان عبث، بیهوده و نابخردانه است که آشفتگی، سردرگمی و خصومت به بار می‌آورد.

پندار و ایده‌آل غیرواقعی است، یک نوع وسیله فرار «خودساخته» است؛ هیچ واقعیتی در آن نیست. واقعیت این چیزی است که هستید. و چیزی که هستید بسیار مهم‌تر از چیزی است که «باید باشید». آنچه را هستید می‌توانید بشناسید، ولی آنچه باید باشید، قابل شناخت نیست. شناخت پندار بی‌معنا است؛ شما فقط می‌توانید شیوه‌ها و طرق ایجاد آن را بشناسید.

برای شناخت «آنچه هستید» - خواه مطبوع باشد یا نامطبوع - هرگونه توهم، ایده‌آل و نوسان ذهن در یک آینده خودساخته باید کاملاً متوقف گردد. تنها در آنصورت است که می‌توانید در ارتباط

۱. سرما و گرما دو چیز «متناقض» اند؛ ستیز آنها با یکدیگر «تضاد» نامیده می‌شود. (این توضیح برای فضلا زیره به کرمان بردن) است؛ ولی شاید خوانندگان همه فاضل نباشند. م.

مستقیم با «آنچه هست» باشید. برای شناخت «آنچه هست» ذهن باید از هر نوع عامل مانع و منصرف‌کننده آزاد باشد. توجیه یا نکوهش «آنچه هست» عامل انحراف و انصراف ذهن است؛ مقایسه، انضباط تحمیل بر خود، ایستادن و مقاومت در مقابل واقعیت، و بسیاری شیوه‌های دیگر عامل انحراف است. کوشش و تلاش اجباری برای شناخت، نوعی انحراف است. هر نوع عامل انحرافی و منصرف‌کننده، مانع این می‌شود که ذهن بتواند با «آنچه هست» حرکت کند، آنرا دنبال کند و پا به پای آن برود. «آنچه هست» ثابت و ایستا نیست، بلکه یک حرکت مستمر است. پس برای اینکه ذهن بتواند با آن حرکت هم‌آهنگ گردد و با آن پیش برود نباید به پیش‌داوری‌ها، باورها، یا امید موفقیت و ترس از شکست بسته شده باشد. تنها در آگاهی کامل است که «آنچه هست» خود را می‌گشاید و بر آگاهی باز می‌نماید. در این بازگشودن، زمان مدخلیت ندارد.

تناقض

مرد پرسید: «چرا اینهمه تناقض در زندگی ما وجود دارد؟ ما درباره صلح و عدم خشونت به عنوان یک ایده‌آل حرف می‌زنیم و در عین حال سنگ بنای جنگ را کار می‌گذاریم. ما باید واقع بین باشیم، نه رؤیایی. ما صلح می‌خواهیم، حال آنکه کارهای واقعی مان نهایتاً به جنگ می‌انجامد؛ ما طالب هوای تازه‌ایم، معذک پنجره‌ها را می‌بندیم. در نفس جریان اندیشیدن ما تناقض وجود دارد، خواستن و نخواستن وجود دارد. شاید این تناقض جزء ذات و طبیعت آدمی باشد، و در اینصورت تلاش برای ایجاد وحدت و یکپارچگی در

خویش کاری است عبث و یأس آور. به نظر می‌رسد که عشق و نفرت همیشه با هم‌اند؛ علت این تناقض چیست؟ آیا اجتناب‌ناپذیر است؟ آیا می‌توان از آن اجتناب ورزید؟ آیا دولت‌های امروز نمی‌توانند همه یکدله برای ایجاد صلح بکوشند؟ آیا توان این را دارند که همه یک چیز را بخواهند؟ ما می‌بینیم برای صلح می‌کوشند و در عین حال خود را برای جنگ آماده می‌کنند؛ هدف صلح است، ولی کارشان آماده شدن برای جنگ است.»

چرا ما یک ایده‌آل و یک نقطه‌نظر ثابت داریم؛ در حالی که می‌دانیم انحراف از آن منجر به تناقض می‌گردد؟ اگر یک نقطه‌نظر ثابت و یک استنتاج از پیش حاصل شده وجود نداشت تناقضی هم وجود نداشت. ما یک نظریه ثابت را مستقر می‌کنیم، بعد از آن دور می‌شویم؛ و این همان چیزی است که تناقض نامیده می‌شود. از بیراهه‌هائی غیر صحیح به یک استنتاج می‌رسیم و بعد می‌کوشیم تا زندگی خود را براساس آن استنتاج و ایده‌آل تنظیم کنیم، با آن انطباق بدهیم. و چون نمی‌توانیم، تناقض به وجود می‌آید؛ و بعد می‌کوشیم تا بین یک چیز ثابت و یک ایده‌آل و استنتاج، بوسیله فکر یا عمل پلی بزنیم - فکر و عملی که ناقض آنها است. و این پل زدن را سازش یا هماهنگ کردن می‌نامیم. و انسانی که در این سازش موفق است یا به استنتاجات و ایده‌آلهای خود می‌چسبد چه قدر مورد تحسین و تمجید ما قرار می‌گیرد! حتی چنین انسانی را یک انسان مقدّس به حساب می‌آوریم. حال آنکه بیماران روانی هم به استنتاجات خود می‌چسبند و می‌کوشند تا بین آنها سازش ایجاد کنند.^۱

۱. شاید بعضی‌ها تصوّر کنند که نویسنده «حرکت با باد» را توصیه می‌کند؛ ولی چنین ←

استنتاجاتی که آنها را ایده‌آل می‌نامیم در زمینه‌های مختلف، و به طور آگاهانه یا ناآگاهانه وجود دارند. و همینکه ایجاد شدند ما می‌کوشیم تا اعمال و رفتار خود را به آنها نزدیک گردانیم و با آنها انطباق بدهیم. نتیجه این کار ایجاد تناقض است. و مهم چگونگی انطباق با الگوها و ایده‌آلها نیست؛ مهم کشف این موضوع است که ببینیم اصولاً چرا ما یک فرضیه، یک استنتاج و نظر ثابت را در ذهن نشانده‌ایم، در ذهن پرورانده‌ایم. اگر الگویی وجود نداشته باشد تناقضی هم وجود ندارد. پس ببینیم چرا شما یک استنتاج و ایده‌آل را در خود ایجاد کرده‌اید؟ آیا ایده‌آل مانع عمل نمی‌شود؟ آیا ایده‌آل به این منظور ایجاد نمی‌گردد تا عمل را کنترل کند و آنرا براساس خود تغییر بدهد؟ آیا امکان ندارد که انسان بدون وجود ایده‌آل عمل کند؟ ایده‌آل واکنش و پاسخی است که از قالب و زمینه شخصیت شرطی شده انسان برخاسته؛ در اینصورت ایده‌آل هرگز نمی‌تواند وسیله آزادی انسان از تضاد، ستیز و آشفتگی باشد؛ بلکه به تفرق و خصومت انسان با انسان کمک می‌کند؛ جریان تجزیه و از هم فروپاشی درون انسان و همچنین روابط اجتماعی را تسریع می‌کند.

اگر نظر ثابتی نباشد، اگر ایده‌آلی در کار نباشد تا موجب انحراف گردد، نه تناقضی به وجود می‌آید و نه ضرورت ایجاد سازش بین چیزهای متناقض؛ در آنصورت تنها عمل وجود دارد؛ عملی که لحظه به لحظه انجام می‌گیرد. و چنین عملی همیشه کامل، حقیقی و واقعی خواهد بود. حقیقت و واقعیت، ایده‌آل نیست، خیال نیست بلکه یک

← نیست. اگر شما به استنتاج و نظریه‌ای رسیده باشید و بعد به اشتباه و بیهودگی آن پی ببرید و معذک به عنوان اینکه «من انسان ثابت قدمی هستم» دنباله آن استنتاج و نظریه را بگیرید، آیا کار خردمندانه‌ای کرده‌اید؟ م.

فعلیت است. و تنها فعلیت و واقعیت است که می تواند مورد بررسی و شناخت قرار گیرد. شناخت فعلیت، یعنی «آنچه هست»، نمی تواند خصومت به بار آورد، حال آنکه ایده آل منجر به خصومت و دشمنی می گردد. ایده آلهای هرگز نمی توانند موجب دگرگونی و انقلاب اساسی بشوند، فقط می توانند شکلی متفاوت به آنچه قبلاً بوده است بدهند، فقط می توانند همان چیز کهنه را استمرار بخشند. انقلاب اساسی و پویا تنها در عمل لحظه به لحظه است؛ عملی که مبتنی بر یک ایده آل نیست، و بنابراین آزاد از استنتاج است.

«ولی یک دولت نمی تواند براساس این اصل کشوری را اداره کند. عمل دولت باید مبتنی بر یک هدف، یک عمل برنامه ریزی شده، و تلاش متمرکز روی یک مسئله و موضوع باشد. چیزی که شما می گوئید کاربرد فردی دارد، و من امکان تحقق آنرا در خودم خیلی زیاد می دانم، ولی در مورد فعالیت های جمعی و اجتماعی نمی تواند عمل کند.»

عمل طرح و برنامه ریزی شده نیاز به تغییر مداوم دارد، نیاز به تعدیل و تطبیق با اوضاع و احوال و شرایط متغیر دارد. عمل مبتنی بر یک دستورالعمل ثابت مسلماً منجر به شکست خواهد شد هرگاه شما واقعیت های فیزیکی و همچنین فشارها و ضرورت های روانی را در نظر نگیرید. اگر بخواهید پلی بسازید نه تنها باید یک طرح حساب شده و دستورالعمل قبلی از آن داشته باشید بلکه باید نوع خاک، زمینی که پل روی آن ساخته خواهد شد و خیلی چیزهای دیگر را بررسی کنید، در غیر این صورت طرح شما کافی و مناسب نیست. عمل تنها زمانی کامل است که تمام واقعیت های فیزیکی و مجموعه فشارهای روانی وارد بر انسان شناخته شده باشد؛ ولی چنین شناختی

نیاز و وابستگی به هیچگونه دستورالعمل و طرح از قبل تعیین شده ندارد؛ بلکه نیاز به یک ذهن انعطاف‌پذیر، یعنی یک ذهن هشیار و با فراست دارد. و هنگامی که ذهن در حرکت خود متوسل به استنتاجات، ایده‌آلها و هدفهای گردد، چنان هشیاری و فراستی وجود ندارد. دولت یک پدیده ایستا و راکد نیست - رهبرانش ممکن است باشند - ولی خود دولت، مانند فرد آدمی، یک پدیده زنده و متحرک است؛ چیزی را که زنده و متحرک است نمی‌توان در چهارچوب یک دستورالعمل ثابت محصور نمود. ما معمولاً دیواری از ایده‌آلها و استنتاجات برای ملت ایجاد می‌کنیم به این امید که آنرا در چهارچوب خاصی محدود و مقید نگه داریم؛ ولی مقید و محصور نگه داشتن یک پدیده زنده و پویا تنها در صورتی ممکن است که حیات و پویائی را از آن بگیریم. ما حیات را از ملت می‌گیریم، آنرا می‌کشیم و بعد می‌کوشیم تا بر اساس ایده‌آلها، و طرحها و الگوهای خود آنرا از نو بسازیم. تنها یک چیز مرده را می‌توان وادار به انطباق با یک قالب کرد؛ بنابراین وقتی ما سعی می‌کنیم زندگی را که یک حرکت مستمر است، با یک طرح و قالب ثابت انطباق بدهیم آنرا دچار تناقض کرده‌ایم. انطباق با یک الگو یعنی تجزیه و از هم فروپاشی وجود یک فرد، و بنابراین یک ملت. ایده‌آل، برتر از واقعیت و حقیقت زندگی نیست؛ ولی ما آنرا برتری می‌دهیم؛ و وقتی چنین می‌کنیم زندگی را دچار آشفته‌گی، خصومت، نکبت و بدبختی کرده‌ایم.

حسادت

آفتاب روشن بر روی دیوار سفید مقابل افتاده. تابش شدید آن

چهره‌ها را آفتاب سوخته کرده. بچه کوچکی بی آنکه منتظر اجازه یا راهنمایی مادرش بشود وارد اطاق شد و پهلوی من نشست. چشمانش با شگفتی می پرسید که این صحنه و بساط چیست، موضوع چیست. سر و لباسش تازه شسته شده و تمیز بود، چند گل در موهایش نشانده بودند. با اشتیاق همه چیز را می پائید - مثل همه بچه‌ها - بی آنکه چیز زیادی ثبت کند. چشمانش می درخشید، خودش نمی دانست که چه باید بکند: گریه کند؟ بخندد؟ برخیزد و بازی کند؟ به جای این کارها دست مرا در دست خود گرفت و در حالیکه سرش در دامن من بود آسوده به خواب رفت. سرش خوش ترکیب و با سایر اعضای بدنش متناسب بود؛ صورتش بسیار تمیز بود، بدون هیچ لکه‌ای.

آینده او هم مانند همه کسانی که در اطاق نشسته‌اند تیره و بدبخت است. ایجاد تضاد و رنج و اندوه در او چنان اجتناب‌ناپذیر است که تابش آفتاب بر این دیوار. فارغ بودن از رنج و بدبختی مستلزم حد اعلای خرد، آگاهی و هشیاری است؛ حال آنکه نحوه تعلیم و تربیت اجتماع و شرایط مؤثر در انسان مراقبت شدیدی به کار می برد تا او را از آن هوشیاری و آگاهی محروم گرداند. در دنیای امروز عشق چنان نادر است که شعله بدون دود. دود غالب بر شعله است - دودی خفه کننده، دودی که حاصل آن درد و اشک است. دود چنان تیره و غلیظ است که شعله از لابلای آن به ندرت دیده می شود. آنجا که دود بیشترین حاکمیت را دارد، شعله می میرد. بدون شعله عشق زندگی بی معنا است، تیره و ملالت بار است؛ اما شعله دائمی را نمی توان در دود تیره کننده یافت. این دو نمی توانند با یکدیگر باشند. دود باید فرو نشیند تا شعله تابناک و روشن سر برکشد. شعله رقیب دود نیست، شعله را هیچ گونه رقیبی نیست. شعله یک پدیده بی نظیر است. شعله

دود نیست، دود نمی‌تواند شعله را در خود داشته باشد؛ دود حکایت بر وجود شعله نمی‌کند؛ زیرا شعله عاری و آزاد از دود است.

زن می‌پرسد: «آیا عشق و نفرت نمی‌توانند با هم وجود داشته باشند؟ آیا حسادت نشانه عشق نیست؟ ما یک لحظه دوستیم و دست در دست یکدیگر داریم و لحظه‌ای بعد فهریم و یکدیگر را سخت ملامت می‌کنیم. این لحظه سخنانی تند بینمان ردّ و بدل می‌شود، لحظه‌ای بعد یکدیگر را در آغوش می‌کشیم. با یکدیگر دعوا و مجادله داریم، لحظه‌ای بعد یکدیگر را می‌بوسیم و آشتی می‌کنیم. آیا همه اینها نشان عشق نیست. نفس وجود و تجلی حسادت یکی از نشانه‌های عشق است. به نظر می‌رسد که عشق و حسادت ملازم یکدیگرند - مانند روشنایی و تاریکی. آیا قهر، و سپس ناز کشیدن عشق را کامل نمی‌کند؟ رودخانه هم متلاطم است و هم آرام، هم در سایه جریان دارد و هم در نور؛ و زیبایی رودخانه در همین است.»

چیزی که ما آنرا عشق می‌نامیم چیست؟ حسادت، شهوت، سخنان تند، ناز کشیدن، دست در دست یکدیگر داشتن، دعوا و آشتی، همه اینها را ما در قلمرو عشق می‌دانیم. این واقعیت‌ها همه در حیطه به اصطلاح عشق است. خشم و قهر، و سپس ناز کشیدن و آشتی کردن واقعیت‌هایی است که هر روز می‌بینیم. جز این است؟ و ما می‌کوشیم تا بین این واقعیت‌های گونه‌گون ارتباط ایجاد کنیم؛ یا یک واقعیت را با واقعیت دیگر مقایسه کنیم. ما از یک واقعیت برای ملالت یا توجیه واقعیت دیگر که هر دو در یک قلمرو مشترک هستند استفاده می‌کنیم. یا می‌کوشیم تا بین یک واقعیت در یک قلمرو و یک زمینه با واقعیت دیگر در زمینه دیگر ارتباط ایجاد کنیم. ما هر واقعیت را بطور مجزا در نظر نمی‌گیریم، بلکه می‌کوشیم تا بین آنها یک رابطه متقابل

بیابیم. چرا این کار را می‌کنیم؟ ما یک واقعیت را تنها زمانی می‌توانیم بشناسیم که واقعیت دیگر را در همان زمینه، رابط و وسیله شناخت واقعیت اول قرار ندهیم - کاری که تضاد و آشفتگی به بار می‌آورد. ولی چرا ما واقعیت‌های گوناگون را در یک قلمرو و زمینه واحد می‌گیریم و آنها را با هم مقایسه می‌کنیم؟^۱ چرا ما معنای یک واقعیت را برای طرح یا توضیح واقعیت دیگر به کار می‌گیریم؟

«من کم‌کم دارم منظور شما را درمی‌یابم، آنرا می‌گیرم. ولی چرا این کار را می‌کنیم؟»

آیا ما می‌توانیم یک واقعیت را از طریق حجاب و پرده یک ایده‌آل یا یک خاطره بشناسیم؟ آیا من می‌توانم واقعیت احساس حسادت را، که هم‌اکنون در من هست، از این طریق بشناسم که به یاد بیاورم یک روز دست شما را در دست خود نگه داشته بودم؟ احساس حسادت یک واقعیت است، همانگونه که دست در دست داشتن یک واقعیت است. ولی امروز وقتی من به خاطره دست در دست داشتن می‌اندیشم، در رابطه با یک ایده‌آل و یک تصویر هستم، نه یک واقعیت. خاطره می‌تواند مقایسه کند، تغییراتی ایجاد کند، ملامت یا توجیه کند؛ خود را با یک چیز همانند کند (Identify)، ولی نمی‌تواند موجب شناخت گردد. برخورد ما با چیزهایی که آنها را در حیطه به اصطلاح عشق، و وابسته به آن می‌دانیم از طریق یک ایده و نظریه است. ما واقعیت حسادت را آنگونه که هست نمی‌گیریم و در آرامش آنرا نگاه نمی‌کنیم، بلکه آنرا بوسیله یک الگو، یک نظریه و استنتاج درهم

۱. می‌دانید منظورش چیست؟ می‌گوید چه ارتباطی بین مثلاً «حسادت» و «عشق» وجود دارد که ما هر دو را از یک سنخ فرض می‌کنیم، آنها را با هم مربوط می‌دانیم و هر دو را تحت یک عنوان واحد می‌گیریم و بررسی می‌کنیم؟ م.

می‌پیچیم، آنرا تحریف می‌کنیم. و ما این کار را می‌کنیم به دلیل آنکه نمی‌خواهیم واقعیت حسادت را بشناسیم. sensation های همراه با حسادت برای ما همانقدر محرک و مهیج است که فرضاً ناز و نوازش؛ بنابراین طالب آن هستیم، اما از sensation های رنج‌آور و ناراحت‌کننده‌ای که باز هم از عوارض و نتایج اجتناب‌ناپذیر حسادت است می‌گریزیم. ما در جستجوی محرک‌های لذت بخشیم، نه رنج‌آور. در اینصورت از بابت چیزهای در حیطه عشق و وابسته به آن دچار تضاد، آشفتگی، و مخالفت با خود می‌شویم. آیا مجموعه این جریانات عشق است؟ آیا عشق یک ایده است، یک sensation است، یک انگیزش است؟ آیا عشق حسادت است؟

«آیا در پندار هیچ حقیقت و واقعیتی وجود ندارد؟ آیا تاریکی روشنائی را احاطه نمی‌کند یا در خود پنهان نمی‌سازد؟»

اینها که شما می‌گوئید صرفاً یک ایده و نظریه است، و بنابراین فاقد هرگونه ارزش. اینجور ایده‌ها فقط به خصومت می‌انجامد، بی‌آنکه حقیقت و واقعیتی را درخود پنهان داشته باشند. آنجا که روشنی هست تیرگی نیست. تاریکی نمی‌تواند روشنائی را پنهان کند؛ اگر چنین کند روشنائی وجود ندارد. آنجا که حسادت هست عشق نیست. ایده نمی‌تواند عشق را در خود گیرد. برای اینکه دو چیز به هم مربوط بشوند و درهم آمیزند باید بینشان رابطه وجود داشته باشد، باید در ارتباط با یکدیگر باشند. عشق رابطه‌ای با ایده ندارد، در اینصورت نمی‌توانند در هم آمیزند، نمی‌توانند با یکدیگر باشند. عشق شعله‌ایست بدون دود.

خودانگیختگی یا «خودبخودی»^۱

دختری نیز در بین گروهی بود که آمده‌اند تا دربارهٔ بعضی موضوعات جدی به بحث و گفت و گو بنشینیم. گویا از روی کنجکاوی آمده، یا دوستی او را همراه خود آورده. زنی بود خوش لباس، ژستی بزرگانه و صاحب شأن به خود گرفته بود. به نحو بارزی پیدا بود که خودش را فوق‌العاده زیبا تصور می‌کند. از آن آدمهایی بود که حضور و هویت خود را در بین جمع کاملاً احساس می‌کنند؛ نسبت به اندام، نگاه، مو، سر و وضع، تأثیری که در دیگران می‌گذارد و نظری که دیگران نسبت به وی پیدا می‌کنند، کاملاً مشعر و آگاه بود. ژستها و رفتارهایش حساب شده بود؛ چند دقیقه یک بار شکل و پزی متفاوت به خود می‌گرفت که پیدا بود از روی عمد است و قبلاً با دقت دربارهٔ آن فکر کرده. از مجموعهٔ ظواهرش برمی‌آمد که مدتها است تصمیم گرفته و تمرین کرده تا بتواند پزها و رفتارهای خود را با یک الگوی بزرگ‌منشانه و فخرآمیز انطباق بدهد. دیگران شروع کردند به بحث دربارهٔ چیزهای جدی، و او در تمام طول مدت یک ساعت یا بیشتر، همانگونه غرق پزها و ژستهای خود بود. دختر سعی می‌کرد وانمود کند که حواسش به موضوع بحث است، موضوع را می‌فهمد و در بحث شرکت دارد؛ ولی در تمام مدت یک کلمه از دهانش خارج نشد. با وجودی که می‌خواست نشان دهد که نسبت به مسئله آگاه است، در چشمانش آثار گیج و منگی دیده می‌شد؛ قادر نبود طرف یکی از

۱. ترجمهٔ spontaneity است؛ آنرا به «طیب خاطر» هم می‌توان ترجمه کرد. منظور تجلیات هستی‌ایست که تحت فشار «نفس» یا «خود» نیست، بلکه از وجود ذاتی انسان، که کیفیت روان و آزاد بودن در آن هست، نشئت می‌گیرد. م.

بحث‌کنندگان را بگیرد. بزودی در خودش فرو رفت، و هنوز در فکر حفظ پزهای کلیشه‌ای و تمرین شده خود بود. بطور عجیبی می‌کوشید مبدا حالات و رفتارش «خودبخودی» و طبیعی باشند.

همه ما پزهایی را در خود می‌پروریم. یک بازرگان خوش اقبال و موفق پز و طرز راه رفتن مخصوص به خودش را دارد؛ آن مرد به کام رسیده لبخند مخصوص به خودش را دارد؛ یک هنرمند معروف، یک شاگرد و سالک مورد احترام، آن زاهد پارسای ریاضت کشیده، و همه ما طرز نگاه، طرز راه رفتن و رفتارها و پزهای مخصوص به خود را داریم؛ همه ما با این اداها و نمایشات حصول یک چیز را انتظار داریم. هم آن دختر و هم آن به اصطلاح پارسا، «خودبخودی» و طبیعی بودن را فدای حصول یک هدف و یک نتیجه می‌کنند - منتها هر یک در زمینه‌ای متفاوت با دیگری. بعضی از اینگونه هدفها ممکن است از نظر اجتماعی سودمندتر از دیگری به نظر رسد؛ ولی اساساً و ماهیتاً همه آنها یکسانند، هیچ یک برتر از دیگری نیست. همه نابخردانه‌اند، همه حکایت بر یک ذهن سطحی و کوچک می‌کنند. یک ذهن کوچک همیشه کوچک خواهد بود، نمی‌توان آنرا بزرگ و پر بار نمود. چنین ذهنی ممکن است پیرایه‌هایی به خود ببندد، ممکن است در جستجوی حصول فضیلت باشد، معذک همیشه همان است که هست - کوچک و سطحی. ممکن است به اصطلاح رشد پیدا کند، تجربیات جدیدی پیدا کند و از این طریق گستردگی یابد؛ ولی این گستردگی و توسعه باز هم بوسیله چیزهای کوچک است. از یک چیز زشت هرگز نمی‌توان یک چیز زیبا ساخت. حقیقتی که یک ذهن کوچک به آن می‌اندیشد یک حقیقت کوچک است. یک ذهن سطحی نمی‌تواند از طریق آراستن خود بوسیله مثلاً دانش، کلمات فاضلانه، نقل عبارات

هوشمندان و خردمندان و دکوراسیون ظواهر خود عمق پیدا کند. زینت‌ها و آرایش‌ها - خواه درونی یا برونی - نمی‌توانند ذهن را ژرفا بخشند. حال آنکه تنها چیزی که به هستی انسان شکوه و زیبایی می‌بخشد، عمق و ژرفای ذهن است، نه مثلاً فضیلتی که انسان به خودش می‌بندد - فضیلتی که بوسیلهٔ حصول چیزهای برونی برای خود متصور می‌شود. برای اینکه شکوه و زیبایی تحقق یابد ذهن باید با تمامیت خود و بدون قصد حصول چیزی، نسبت به کوچکی خود آگاه گردد - یک آگاهی وسیع و انتخاب نشده، آگاهی‌ای که در آن هرگونه سنجش و مقایسه به کلی مفقود است.

پزی که دختر بوسیله تمرین در خود پرورده و ژست پارسایانه‌ای که آن مرد از طریق ریاضت و به عنوان یک زینت اخلاقی به خود بسته، هر دو نتیجهٔ رنج‌آور و عذاب‌آور یک ذهن نابخرد و کوچک‌اند؛ زیرا هر دو خود را از یک هستی اصیل و تجلی «خودبخودی» آن - که اساسی‌ترین ضرورت یک زندگی صحیح است - محروم کرده‌اند. هر دو از تجلی طبیعی و خودانگیختهٔ رفتار خویش هراس دارند، زیرا «خودبخود» بودن آنها را آنگونه که هستند بر خود و بر دیگران باز می‌نماید؛ بنابراین هر دو میل دارند که هرگونه کیفیت «خودانگیخته» را از بین ببرند. و معیار موفقیتشان در این کار انطباق کامل خویش با یک قالب و الگوی انتخاب شده است. حال آنکه «خودانگیختگی» تنها کلیدی است که ذهن را بر «آنچه هست» باز می‌کند. یک واکنش طبیعی و خودانگیخته، ذهن را آنگونه که واقعاً هست نشان می‌دهد؛ شیوه‌های حرکت ذهن را کشف می‌کند؛ ولی آنچه کشف شده است بلادرنگ در حجابی از آرایشها پوشانده می‌شود و زوال می‌یابد؛ و به

این طریق «خودبخود» بودن پایان می‌یابد.^۱ «خودبخودیت» راز حرکت بازداشتن کار و شیوه یک ذهن کوچک است؛ ذهنی که برای جبران کوچکی خود، در تمام زمینه‌ها به چیزهای برونی متوسل می‌شود و بوسیله آنها خود را آرایش و دکور می‌دهد، به برون خود، نمائی آراسته می‌دهد. و این دکوراسیون و آراستگی یعنی ستایش «خود» ش - ستایش خود ذهن. تنها در «خودبخودی» بودن و در آزادی است که امکان کشف و شهود وجود دارد. یک ذهن کنترل شده، ذهنی که نظم واقعی در آن نیست، بلکه *وادر* به انضباط شده است قادر به کشف و درک نیست. چنین ذهنی ممکن است به نحوی زیرکانه و شایسته عمل کند - که در این صورت عملش سخت و خشونت‌آمیز خواهد بود - ولی توانائی کشف چیزهای عمیق را ندارد. ترس منجر به حالت دفاع و مقاومت می‌گردد؛ و این مقاومت را ما انضباط و دیسپلین می‌نامیم. و رهائی از این ترس در مشاهده و کشف خودبخودی آن است. انطباق با یک الگو - در هر زمینه‌ای که باشد - یعنی ترس؛ و نتیجه آن ایجاد تضاد، ستیز، آشفتگی و تیرگی است؛ اما ذهنی هم که نسبت به انطباق حساسیت دارد و علیه آن می‌ایستد و مقاومت می‌کند یک ذهن فارغ از ترس نیست؛ زیرا یک ذهن اسیر تضاد، یک ذهن تقابل‌اندیش اصولاً آزادی و «خودبخودی» را نمی‌شناسد.

بدون «خودبخودیت» شناخت خویش غیرممکن است. و تازمانی که انسان خود را نشناخته، ذهنش بوسیله عوامل محیط شکل و جهت پیدا می‌کند، همیشه تحت تأثیر عوامل اتفاقی و گذرا است. این عوامل اتفاقی می‌توانند ذهن را محدود یا گسترده نمایند؛ ولی به

۱. اگر اشتباه فاحش دستوری نبود، به جای spontaneity کلمه «خودبخودیت» را می‌گذاشتیم. از این پس هم می‌گذاریم - شاید کسی اعتراض نکرد. م.

هر حال گستردگی یا محدودیت تحت تأثیر عوامل محیط است؛ ذهن یک ذهن متأثر است و حرکتش همیشه در کادر آن تأثیرات است. پدیده‌ای که از تلفیق و سرهم کردن چیزهائی ساخته شده و شکل گرفته می‌تواند بار دیگر تجزیه بشود، می‌تواند ساختار خود را از دست بدهد و از هم فرو پاشد؛ ولی قابل شناخته شدن نیست؛ چیزی قابل شناخت است که حاصل سرهم کردن تکه‌تکه‌ها نباشد.

ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه^۱

هم مرد سیاست بود و هم تجارت - و در هر دو کاملاً موفق. با خنده می‌گفت تجارت و سیاست ترکیب مناسبی هستند و به هم می‌خورند. بطور عجیبی تمایلات و اعتقادات خرافی هم داشت. هر وقت فرصت می‌یابد کتب مقدس (هندوان) را می‌خواند و بعضی

۱. این عنوان ترجمه: The Conscious and the Unconscious است. این ترجمه برای مفهوم مورد نظر کرشنا مورتی نامناسب است. اولاً وی قائل به «ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه» نیست. ثانیاً conscious و unconscious را برای منظوری به کار می‌برد که «آگاهی» و «ناآگاهی» برای آن ابداً صحیح نیست. "consciousness" را عبارت از آن «ظرف» و «قالب» می‌داند که ذهن از تعبیرها، ایده‌ها و تصاویر در خودش ایجاد کرده و آنرا به حساب «خود» می‌گذارد، و نسبت به آن «مشر» است. برای این «اشعار» کلمه conscious را به کار می‌برد - نه "aware" - به معنای «آگاهی» را. هنگامی که ذهن با تمامیت خود نسبت به آن «ظرف» یا «قالب» و شیوه‌ها و نحوه حرکات و تجلیات آن آگاه است، و فقط به مشاهده آن می‌پردازد، آنرا awareness می‌نامد. "self-consciousness" یعنی مشعر بودن ذهن نسبت به یک مقدار تصاویر به نام «من» یا «خود». حال آنکه «آگاهی» یا awareness یعنی اینکه ذهن می‌داند و آگاه است بر اینکه در «قالب» و ظرف - یعنی «خود» - چیزی جز یک مقدار اوهام و تصاویر نیست.

پس self-consciousness را به «خوداشعاری» ترجمه می‌کنیم، نه به «خودآگاهی» - گو اینکه معنای «اشعار» و «آگاهی» بسیار نزدیک به هم است. م.

اوراد و کلمات آنها را که به کارش سودمند می‌رسد بارها و بارها تکرار می‌کند. می‌گفت این کار آرامش روحی به انسان می‌دهد. مردی بود سالخورده و بسیار متمکن - اما ابدأ دست و دل باز نبود - نه دستی بخشنده داشت و نه قلبی رئوف و مهربان. انسان می‌توانست دریابد که آدمی است زرنگ و حسابگر؛ و با این احوال میل شدیدی دارد برای دست یافتن به چیزی بیشتر از موفقیت‌های مادی و دنیوی. زندگی خیلی به ندرت روی سخت خود را به او نشان داده و او را متأثر نموده؛ کم اتفاق افتاده که مجبور باشد با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم کند؛ زیرا همیشه سخت کوشیده است تا زندگی خود را بسته نگاه دارد؛ تا خود را در معرض ریسک و خطر قرار ندهد؛ مثل اینکه در مقابل زندگی «گارد گرفته». نتیجتاً خود را هم از نظر فیزیکی و مادی و هم از نظر روانی ضربه‌ناپذیر نموده^۱، خود را کمتر در معرض سببها قرار می‌دهد. خود را در تغافل نگه داشته تا نقصها و مسائل روانی خود را نبیند؛ و تاکنون موفق بوده؛ ولی به نظر می‌رسد که رفته رفته دارد

۱. بسیاری اصطلاحات را که در جوامع معنایی ارزشمند و مطلوب دارند کریشناورتی در معنایی بیمارگونه و نامطلوب به کار می‌برد. جوامع بشری بیمار و ناهنجارند. چیزهای مورد تجلیل و ستایش آنها نیز تجلیل یک بیماری است؛ تنها به علت همگانی بودن بیماری خود ما متوجه موضوع نیستیم. برای مثال کلمه Vulnerable و Invulnerable را در نظر بگیریم. اولی یعنی «حساس»، «آسیب‌پذیر» یا «ضربه‌پذیر»؛ دومی هم عکس آن است - یعنی «آسیب‌ناپذیر». ما شخص «آسیب‌پذیر» را یک شخص ضعیف و بیمار و زودرنج می‌نامیم. «هورنای» کار خودمان هم آنرا در معنای بیماری به کار برده - ولی از نظر کریشناورتی - و از نظر حقیقت امر - موضوع اینطور نیست. «آسیب‌پذیر» کسی است که چون چیزی - دنیائی یا روانی - ندارد تا از آسیب دیدن آن بترسد، یک حالت باز و «گارد نگرفته» دارد. وجود روانی خود را باز می‌گذارد تا هرچه بر آن وارد می‌شود آنرا بپذیرد؛ دریافت‌کننده است - درواقع سببها را دریافت می‌کند. ولی کسی که یک پدیده عزیز و ارزشمند به نام «خود» ساخته و از همان یک حصار دفاعی ساخته و در آن فرو شده است «آسیب‌پذیر» نیست. از ترس اینکه آسیبی بر حصار لرزان او وارد بشود، گارد می‌گیرد. م.

چیزهایی می فهمد. از نظر مادی، لاقلاً فعلاً تا انقلابی صورت نگرفته در امان است. حالا می خواهد یک سرمایه گذاری هم به اصطلاح در عالم معنویت بکند؛ و به همین علت است که شروع کرده به بازی با ایده ها و نظریات معنوی؛ و این بازی ایدئولوژیک را اشتباهاً به حساب واقعیت یک چیز معنوی و روحی می گذارد.

جز تملکات و ثروت کلانش به هیچ چیز دیگر عشق نداشت، چنان به آنها چسبیده بود که بچه به دامان مادر می چسبند؛ زیرا جز ثروت چیز دیگری نداشت. داشت کم کم احساس می کرد که موجود ناخوشبخت و پراندوهی است. ولی می کوشید تا آنجا که ممکن است از درک این احساس نیز بگریزد؛ ولی زندگی داشت به او می فهماند؛ داشت بدبختی اش را بر سرش می کوبید.

هنگامی که یک مسئله قابل حل بوسیله «ضمیر آگاه» نیست، آیا ممکن است «ضمیر ناآگاه» وارد بشود و وظیفه حل آنرا بر عهده گیرد؟ ولی «ضمیر آگاه» چیست و «ضمیر ناآگاه» چیست؟ آیا مرز و خطی وجود دارد که در آن یکی آغاز و دیگری پایان یابد؟ آیا «خودآگاهی» (حواست باشد که یعنی «خوداشعاری» م.) محدوده ای دارد که نتواند از آن فراتر رود؟ آیا می تواند خود را محدود به مرزها و حدود قلمرو خود کند؟ آیا اصولاً ضمیر آگاه و ضمیر ناآگاه دو چیز متفاوت و جدا از یکدیگر هستند یا یک چیزند؟ آیا وقتی یکی عمل نمی کند دیگری وارد عمل می شود؟

چیست که ما آنرا «ضمیر آگاه» یا «حیطه اشعار» می نامیم؟ برای اینکه ببینیم «ضمیر آگاه» از چه چیز ساخته شده باید ببینیم نحوه برخورد آگاهانه ما با یک مسئله چگونه است. بسیاری از ما فقط به فکر یافتن راه حل مسئله هستیم؛ هرگز با خود مسئله نمی مانیم، واقعیت

مسئله را نگاه نمی‌کنیم. ما دنبال یک اصل نظری هستیم، یک استنتاج را جستجو می‌کنیم، دنبال راهی می‌گردیم تا بوسیله آن از مسئله فرار کنیم؛ با متمرکز نمودن حواس خود روی پاسخ، می‌خواهیم از رویارویی با خود مسئله اجتناب نمائیم. از طریق اندیشیدن به راه حل، از خود مسئله دور می‌مانیم. خود مسئله را مشاهده نمی‌کنیم بلکه کورمال کورمال به جستجوی یک پاسخ ارضاء‌کننده و لذت‌بخش می‌رویم. تمام علاقه آگاهانه ما به یافتن راه حل است؛ به یافتن یک استنتاج رضایت‌بخش است. اغلب هم به راهی دست می‌یابیم که ما را ارضاء و خشنود می‌کند، و به این طریق فکر می‌کنیم مسئله را حل کرده‌ایم. ولی کاری که عملاً کرده‌ایم این است که روی مسئله را بوسیله یک استنتاج، بوسیله یک پاسخ رضایت‌بخش پوشانده‌ایم؛ ولی مسئله به یک صورت کرحت شده، نیمه خفه و موقتاً آرام گرفته، هنوز در زیر بار و پوشش سنگین آن استنتاج پنهان است. جستجوی پاسخ نوعی شیوه گریز از مسئله است. هنگامی که به یک پاسخ رضایت‌بخش نمی‌رسیم لایه‌های بالائی ذهن، یعنی قلمرو «دانستگی» و «اشعار» از نگاه و جستجو باز می‌ماند و ضمیر به اصطلاح ناآگاه یا قسمتهای عمیقتر ذهن وظیفه را برعهده می‌گیرد و راهی می‌یابد. قلمرو «دانستگی» ذهن راه خروجی را جستجو می‌کند و به یک «استنتاج» رضایت‌بخش می‌رسد. ولی آیا قلمرو «دانستگی» ذهن، خود حاصل استنتاجات - استنتاجات مثبت یا منفی - نیست؟ در اینصورت آیا ذهن می‌تواند چیزی ورای همان استنتاجات را جستجو کند؟ آیا قسمتهای بالائی ذهن، یعنی بخش «دانستگی» انبار استنتاجات نیست؟ - استنتاجاتی که خود تفاله و خاکستر تجربیات گذشته و اثر نقش و مهر آنها است؟ مسلماً «دانستگی» از چیزهای گذشته ساخته

شده است، ریشه در گذشته دارد؛ زیرا خاطره و حافظه بافته و ساختاری است از استنتاجات. و ره یافت ذهن برای حل مسئله و برخورد آن با مسئله بوسیله همان استنتاجات و با آنها است. ذهن نمی تواند بدون حجاب استنتاجات خود به مسئله نگاه کند؛ آن را بررسی نماید، یا با آرامش نسبت به خود مسئله آگاه باشد. او فقط با استنتاجات خودش آشنا است - استنتاجات مطبوع و لذت بخش یا غم انگیز - و فقط می تواند به آن استنتاجات، استنتاجات و ایده ها و چیزهای معین و تثبیت شده دیگری را بیفزاید. هر نوع استنتاج یک کیفیت ثابت و معین دارد؛ و بخش «مورد اشعار» یا «دانستگی» ذهن همیشه در جستجوی یک استنتاج است. هنگامی که نمی تواند یک استنتاج رضایت بخش بیابد، بخش «دانستگی» دست از جستجو می کشد، و بنابراین آرام می گیرد؛ بعد قسمت «ناخودآگاه» پاسخی می سازد، طرح می ریزد و آنرا به آن بخش آرام گرفته پیشنهاد می کند و می رساند. ولی سؤال این است که آیا بخش «ناخودآگاه» یا لایه عمیقتر ذهن در ساختار و ماهیت خود چیزی متفاوت از بخش مورد اشعار و «دانستگی» است؟ آیا بخش «ناخودآگاه» نیز از خاطرات، و از استنتاجات نژادی، گروهی و اجتماعی تشکیل نشده؟ مسلماً بخش ناآگاه نیز حاصل گذشته است، ریشه در زمان دارد؛ فقط خود را در عمق فرو برده و منتظر است تا هر وقت موقعیت ایجاب می کند و به عمل فراخوانده می شود استنتاجات پنهان خود را به بالا پرت کند، برساند. اگر آن استنتاجات و پاسخها رضایت بخش باشند لایه های بالائی ذهن آنها را می پذیرد، و اگر نباشند گیج و مات و بلا تکلیف به امید یک پاسخ و راه حل معجزه آمیز می ماند. اگر پاسخ نیاید ناچار در ملالت و بیزاری با مسئله می سازد؛ و این کار به تدریج ذهن را فرسوده

و فاسد می‌کند - که نتیجه آن بیماری و عدم تعادل روحی است. لایه‌های سطحی و عمیقتر ذهن فرقی با هم ندارند؛ هر دو از استنتاجات و خاطراتی تشکیل شده‌اند، هر دو حاصل گذشته‌اند. هر دو می‌توانند یک استنتاج و یک پاسخ فراهم کنند؛ ولی قادر به حل مسئله نیستند. مسئله تنها زمانی حل می‌شود که هم سطوح بالائی و هم قسمتهای عمیقتر هر دو آرام بگیرند؛ زمانی که ذهن استنتاجات - مثبت یا منفی - خود را به بیرون منعکس نمی‌کند و به جستجوی آنها نمی‌رود. رهائی از مسئله تنها هنگامی صورت می‌گیرد که تمام ذهن کاملاً آرام است و بدون قصد و اندیشه حصول یک نتیجه نسبت به مسئله آگاه است؛ زیرا تنها در سکوت و آرامش است که خالق مسئله دیگر وجود ندارد.

چالش و پاسخ

«چرا فکر اینقدر اصرار به تلاش و حرکت دارد؟ چه قدر بی‌قرار است و پرتلاش! هرکاری هم بکنی او راه خودش را می‌رود - همیشه در حال فعالیت است، مدام در ذهن می‌جوشد و برمی‌جهد - مثل آن میمونها! و نفس حرکت آن عین فرسایش و تحلیل انرژی است. انسان نمی‌تواند از دستش بگریزد، هر جا برود بلاانقطاع دنبال او و با او است. تو می‌کوشی تا آنرا سرکوب نمائی، ولی لحظه‌ای بعد دوباره می‌جوشد و خود را ظاهر می‌سازد. هرگز آرام نیست، هرگز فراغت نمی‌یابد، همیشه دنبال چیزی است، همیشه مشغول تجزیه و تحلیل و زیر و بالا کردن قضایا است، و مدام خود را عذاب و شکنجه می‌کند. چه در خواب و چه در بیداری بلاانقطاع دچار آشوب و اضطراب

است، و به نظر می‌رسد که لحظه‌ای راحت و آرامش ندارد. آیا فکر هرگز می‌تواند آرام باشد؟ فکر می‌تواند به آرامش بیندیشد، بکوشد تا خود را آرام کند، یا بخواهد به زور خود را وادار به آرامش نماید؛ ولی آیا می‌تواند خود به خود و بدون اعمال فشار در خودش آرام بگیرد؟ آیا فکر در ماهیت و طبیعت خود اصولاً یک پدیده بی‌قرار نیست؟ آیا فکر یک واکنش و پاسخ همیشگی نسبت به یک چالش همیشگی نیست؟ چالش هرگز تعطیل‌بردار نیست، هرگز مفقود نیست، زیرا هر حرکت زندگی نوعی چالش است.^۱ و هنگامی که آگاهی کامل نسبت به «چالش» وجود ندارد رنج، ناهماهنگی و انواع مسائل پیش می‌آید؛ ایستائی، رکود و مردگی پیش می‌آید. «چالش» و «پاسخ» اس اساس زندگی است. پاسخ می‌تواند کامل، کافی و متناسب باشد یا غیرکامل و غیرمتناسب. و عدم کفایت و تناسب پاسخ نسبت به چالش است که فکر را برمی‌انگیزد، که محرک فکر و بی‌قراری آن است. «چالش» مستلزم عمل است، عمل را می‌طلبد، نه

۱. بد نیست معنای «چالش» (challenge) را توضیح بدهیم: هر چیز، هر موضوع و هر جریانی برنهاد در مقابل انسان که باید در رابطه با آن کاری بکند چالش نامیده می‌شود. سرما برای من یک چالش است؛ و لباسی که برای رفع سرما می‌پوشم «پاسخ» یا «واکنش» من نسبت به آن چالش. شیری که در مقابل من ایستاده و برای من عامل خطر است، یک چالش است، و فرار یا تیراندازی من واکنش یا پاسخ نسبت به آن خطر.

بعضی‌ها challenge را به «مبارزه طلبی» ترجمه کرده‌اند. گمان نمی‌کنم معادل دقیقی باشد. من سرما یا مبارزه با سرما را طلب نمی‌کنم. سرما خودبخود هست، و من نسبت به آن واکنش نشان می‌دهم. اگر بگویم «وضعیتی که مبارزه می‌طلبد» صحیح است؛ ولی این غیر از «مبارزه طلبی» است. وقتی من کارد «چاقو کشی» ام را در زمین فرو کرده‌ام و می‌گویم «آی نفس‌کش!» مبارزه طلبی کرده‌ام. ولی challenge این معنا را نمی‌دهد. به هر حال «چالش» هم ترجمه کافی و شاملی برای challenge نیست. م.

به لفظ و بیان درآوردن را.^۱ لفظ و بیان یعنی فکر. لفظ و سمبل موجب تعویق و کندی عمل می‌گردد؛ و ایده یک لفظ است، همانگونه که خاطره چیزی جز لفظ نیست. بدون لفظ و سمبل خاطره وجود ندارد. حال سؤال این است که آیا خاطره، یعنی لفظ و فکر، می‌تواند پاسخ مناسب یک چالش باشد؟ مگر چالش - که یک واقعیت و فعلیت برنهاده در مقابل انسان است - ماهیت ایده را دارد تا واکنش نسبت به آن نیز یک ایده باشد؟ چالش همیشه نو است؛ ولی آیا فکر و ایده هرگز می‌توانند نو باشند؟ پس، وقتی فکر با چالش برخورد می‌کند، و به عنوان واکنش نسبت به چالش عمل می‌کند آیا چنان واکنشی ریشه در گذشته ندارد، آیا از یک موضع و مأخذ کهنه برنخاسته است؟

هنگامی که کهنه با نو برخورد و به اصطلاح ارتباط پیدا می‌کند، چنین ارتباطی ناقص و نارسا است. و آنچه موجب ناآرامی و بی‌قراری ذهن می‌گردد، تلاش و کنکاش فکر به منظور جبران آن نقص و نارسائی است. ولی آیا فکر و ایده هرگز می‌توانند تکمیل‌کننده باشند؟ فکر و ایده از حافظه برمی‌خیزند، واکنش خاطره‌اند؛ و خاطره همیشه ناقص، نارسا و جزئی است. تجربه‌های ثبت شده در ذهن پاسخ چالش‌اند. و تجربه همیشه بوسیله گذشته و بوسیله حافظه شرطی شده است. بنابراین چنان پاسخی فقط کمک به تقویت شرطی شدگی می‌کند. تجربه عامل آزادی نیست، بلکه باورها، عقاید و خاطرات قبلی را تقویت می‌کند؛ و این خاطرات تقویت شده‌اند که به چالش پاسخ می‌دهند. پس فکر یا تجربه یک عامل شرطی‌کننده است.

۱. نفس حضور عاشق و مرتبط بودن او در کیفیت سکوت با معشوق (در داستان مثنوی)، عین عمل است، پاسخ متناسب است؛ ولی به لفظ و بیان درآوردن عشق خود، یک پاسخ غیرمتناسب و نارسا است. م.

«پس جایگاه فکر کجا است؟»

منظورتان این است که نقش فکر در ارتباط با عمل چیست؟ آیا ایده هیچ نقشی در رابطه با عمل دارد؟ ایده در رابطه با عمل به صورت یک عامل تغییر دهنده، کنترل کننده و شکل دهنده درمی آید؛ ولی خود ایده، عمل نیست. ایده و باور نقش یک حفاظ ایمنی را دارند در مقابل عمل؛ نقش آنها کنترل کنندگی، تغییردهندگی و شکل دهنندگی عمل است. ایده الگوی عمل است.

«آیا عمل می تواند بدون الگو باشد؟»

وقتی انسان حصول نتیجه ای را از عمل انتظار دارد و جستجو می کند، نه. در اینصورت عمل لزوماً مبتنی بر یک الگو است. عمل در طریق یک هدف از قبل تعیین شده اصلاً عمل نیست، بلکه انطباق با یک ایده، باور و تصویر است. وقتی انسان در تلاش انطباق است در آنصورت فکر و ایده هم جا و نقش خود را می یابند. نقش فکر ایجاد یک طرح و الگو است برای به اصطلاح عمل؛ ولی نفس ایجاد همین الگو یعنی زوال و نابودی عمل. اغلب ما علاقه به نابود کردن عمل داریم؛ و ایده و باور کمک به این نابودی می کنند؛ اینها عمل را می کشند. در عمل، احساس ناایمنی نهفته است، حساسیت و ترس از ناشناختگی نهفته است؛ و فکر، عقیده، باور - که چیزهائی شناخته اند - وارد می شوند و به عنوان سدّی مؤثر در مقابل ناشناختگی قرار می گیرند. فکر هرگز نمی تواند به بطن ناشناخته رود، در آن رخنه و نفوذ کند؛ فکر باید متوقف گردد تا ناشناخته متجلی گردد. عمل ناشناختگی و رای عمل مبتنی بر فکر است؛ و چون فکر، آگاهانه یا بطور ناآگاه، بر این امر واقف است به شناخته می چسبد. پاسخ به «چالش» و ناشناخته همیشه بوسیله شناخته است؛ و نتیجه این پاسخ

نارسا و نامناسب تضاد، آشفتگی و بدبختی است. تنها زمانی که شناختگی و ایده متوقف گردد عمل می‌تواند عمل منبعث از ناشناختگی باشد؛ از کیفیتی ورای سنجش و حد و مرز باشد.

«خودبینی»

می‌گفت: «می‌خواهم از قید یک رابطه خاص رها بشوم.»
منظورتان از «می‌خواهم رها بشوم» چیست؟ وقتی می‌گوئید «می‌خواهم رها بشوم»، معنایش این است که هم‌اکنون رها نیستید، آزاد نیستید. بنابراین بگوئید از چه نظر آزاد نیستید، چگونه آزاد نیستید؟

«جسمم آزاد است. به هر جا دلم بخواهد می‌روم و می‌آیم - چون دیگر زن او نیستم. ولی می‌خواهم کاملاً آزاد باشم، نمی‌خواهم هیچ کاری با این شخص بخصوص داشته باشم.»
اگر از نظر فیزیکی رابطه‌ای با او ندارید به چه طریق دیگر در ارتباط با او هستید؟

«نمی‌دانم، ولی احساس خشم و رنجش شدیدی نسبت به او دارم. نمی‌خواهم هیچ کاری با او داشته باشم.»
شما هم می‌خواهید آزاد از رابطه با او باشید و هم در عین حال نسبت به او خشم و نفرت دارید؟

«اخیراً کشف کرده‌ام که چه موجودی است: به پستی، به فقدان عشق واقعی و به خودخواهی شدید او پی برده‌ام. نمی‌توانم به شما بگویم چه چیز وحشتناکی را در او کشف کرده‌ام. وقتی فکر می‌کنم که نسبت به او رشک می‌ورزیدم، از او یک بت ایده‌آل ساخته بودم،

می‌پرستیدمش و کاملاً تسلیم او بودم و حالا کشف کرده‌ام که او چه مرد حقه‌باز و احمقی بوده است نمی‌دانید چه خشم و نفرتی نسبت به او پیدا می‌کنم. او را شوهری ایده‌آل، مهربان و پر از عشق تصور می‌کردم؛ حالا که این واقعیتها را درباره‌ او کشف کرده‌ام و فکر می‌کنم که چند سال با چنین موجودی بوده‌ام احساس ناپاکی نسبت به خودم می‌کنم. می‌خواهم از هرگونه ارتباط با او آزاد گردم.»

شما ممکن است از نظر جسمی آزاد از رابطه با او باشید ولی تا زمانی که احساس خشم و رنجش نسبت به او دارید آزاد نیستید. اگر نسبت به او نفرت داشته باشید وابسته به او خواهید ماند؛ اگر از اینکه در رابطه با او بوده‌اید احساس شرم می‌کنید، هنوز برده‌ او هستید. آیا شما نسبت به او خشم و نفرت دارید یا نسبت به خودتان؟ او همان است که هست، در اینصورت چرا باید نسبت به او خشم و عصبانیت داشته باشید؟ آیا خشم شما واقعاً نسبت به او است؟ یا چون حالا واقعیت را دیده‌اید از خودتان خجالت می‌کشید که چرا در رابطه و آمیزش با او بوده‌اید؟ مسلماً شما نسبت به او خشم ندارید، بلکه نسبت به رفتار خودتان در رابطه با او، و تعبیر آن رفتار خشم دارید. شما از خودتان خجالت می‌کشید؛ و چون نمی‌خواهید این حقیقت را ببینید، او را به خاطر آنچه هست ملامت و محکوم می‌کنید. هنگامی که دریابید خشم شما نسبت به او نوعی فرار از خودتان است، او از صحنه حذف خواهد شد. شما از کارهای خودتان، از بازیهای سانیمانتال خودتان و اینکه او را به صورت یک بت ایده‌آل، رمانتیک و قابل پرستش درآورده بوده‌اید، فرار می‌کنید. پس شما از او شرمنده نیستید، از خودتان شرمنده‌اید که چرا در رابطه با او بوده‌اید؛ و نتیجتاً نسبت به خودتان خشم دارید نه نسبت به او.

«بله، همینطور است.»

اگر شما واقعاً این را می‌بینید و به عنوان یک واقعیت آنرا تجربه می‌کنید، از او رها شده‌اید؛ او دیگر هدف نفرت و خصومت شما نخواهد بود. نفرت عامل بستگی است - همانگونه که عشق هست. «ولی من چگونه می‌توانم از شرمی که به خاطر حماقت‌های خودم دارم آزادگردم؟ من حالا به روشنی می‌بینم او همان است که هست، و نباید مورد سرزنش من واقع شود. ولی چگونه می‌توانم از این شرم و از این خشمی که آهسته آهسته در من رشد کرده، پخته شده و مرا به این وضع بحرانی کشانده خلاص شوم؟ چگونه می‌توانم گذشته را از ذهن خود پاک کنم؟»

اینکه چرا می‌خواهید گذشته را پاک کنید بسیار مهمتر از این است که «چگونه» می‌توانید آنرا پاک کنید. اینکه با چه انگیزه و نیتی با مسئله برخورد می‌کنید مهمتر از دانستن این است که باید با آن چه کنید، چگونه آنرا از بین ببرید. شما چرا می‌خواهید خاطره رابطه آمیزش با او را از ذهن پاک کنید؟

«از به یاد آوردن خاطره تمام آن سالها بیزارم. اثر تلخی در من گذاشته است. آیا همین دلیل کافی نیست برای اینکه بخواهم گذشته را فراموش کنم؟»

نه کاملاً؛ چرا می‌خواهید خاطرات گذشته را از ذهن بزدائید؟ مسلماً علتش این نیست که اثر نامطلوبی در شما به جای گذاشته‌اند. حتی به فرض آنکه می‌توانستید به طریقی گذشته را پاک کنید باز هم ممکن بود دوباره خود را درگیر کارهایی کنید که از آنها شرم داشتید. صرف پاک کردن ذهن از خاطرات نامطبوع و ناخوش آیند، مسئله را حل نمی‌کند؛ می‌کند؟

«من فکر می‌کردم می‌کند. پس در اینصورت بگوئید مسئله من چیست؟ آیا شما بی‌آنکه لازم باشد، مسئله را پیچیده نمی‌کنید؟ مسئله خودش به حد کافی پیچیده هست - لاقلاً زندگی من پیچیده است. بنابراین چرا بار دیگری بر آن بیفزائیم و مسئله را سنگین‌تر کنیم!؟»

آیا واقعاً داریم بار دیگری بر آن می‌افزائیم، یا می‌کوشیم تا آنچه را هست بررسی کنیم، بشناسیم و از آن آزاد گردیم؟ خواهش می‌کنم کمی شکبیا باشید. چه انگیزه و میلی در شما هست که می‌خواهید گذشته را بزدائید؟ گذشته ممکن است نامطبوع باشد، ولی شما چه اصراری دارید به اینکه آن را از بین ببرید؟ شما ایده‌ها و تصاویر خاصی به صورت خاطره از خود دارید که آن ایده‌ها و تصاویر در تناقض با یکدیگرند؟ و به این جهت می‌خواهید از شر آنها خلاص بشوید. شما شخصیت خود را به شکل خاصی برآورد می‌کنید و می‌سنجید؛ شأن و احترام خاصی برای خود قائلید. اینطور نیست؟

«مسئلاً؛ در غیر اینصورت...»

همه ما خود را در سطح و ارتفاع خاصی قرار می‌دهیم، و مدام در حال سقوط از آن جای رفیع هستیم. و ما از این سقوطها است که خجالت می‌کشیم، که شرمنده‌ایم. «خودبزرگ‌بینی» علت شرم ما است، علت سقوط ما است. و این خودبزرگ‌بینی است که باید شناخته شود، نه سقوط. اگر سکونی نبود که شما خود را روی آن قرار داده باشید، سقوط چگونه می‌توانست وجود داشته باشد؟^۱ شما چرا خود را روی سکویی قرار داده‌اید که آنرا شأن، شرافت انسانی، ایده‌آل

و نظیر اینها می‌نامید؟ اگر شما بتوانید حقیقت این قضایا را درک کنید شرمی از گذشته وجود نخواهد داشت، شرم به کلی از بین رفته است. در آنصورت شما همانید که هستید - بدون سگ. اگر سکویی نباشد، اگر ارتفاعی نباشد که مدام از آنجا به بالا یا به پائین نگاه کنید، شما چیزی هستید که همیشه در حال فرار از آن بوده‌اید، که همیشه چشم بر آن می‌بسته‌اید. فرار و اجتناب از «آنچه هست»، از آنچه شما هستید، علت پریشانی، آشفتگی، شرم، خصومت و خشم و رنجش است. لزومی ندارد که شما به من یا به دیگری بگوئید چه هستید؛ فقط خودتان نسبت به آنچه هستید - هر چه هستید، مطبوع یا غیرمطبوع - آگاه باشید؛ با آنچه هستید بمانید؛ بدون توجیه آن یا مقاومت در مقابل آن، با آن زندگی کنید. با آنچه هستید زندگی کنید بی‌آنکه بر آن نامی بنهید؛ زیرا نفس نامگذاری یعنی ملامت یا توجیه، یعنی ردّ یا قبول. بدون ترس، با آنچه هستید زندگی کنید؛ زیرا ترس مانع ارتباط و ادراک مستقیم «آنچه هست» می‌گردد؛ و تا ارتباط نباشد، زیستن با «آنچه هست» ممکن نیست. در ارتباط و آمیزش مستقیم بودن یعنی عشق ورزیدن. بدون عشق نمی‌توانید از گذشته رها شوید؛ و با عشق گذشته‌ای وجود ندارد. آنجا که عشق هست گذشته و آینده نیست. تو عشق‌بورز، در اینصورت برون از زمانی.

ترس

دختر ترسو و خجالتی نبود، اما بی‌آنکه خودش آگاه باشد میل نداشت حالات درونی خود را بروز دهد؛ معذک می‌خواست درباره‌ی خودش و مسائالش به بحث بنشینیم. راهی بس طولانی را با سرعت

طی کی ده و به همین منظور آمده. مردّد بود، کلمات را با اطمینان ادا نمی‌کرد. انزوای طلب به نظر می‌رسید، و در عین حال بسیار مشتاق بود که دربارهٔ خودش صحبت کند. کتابهای زیادی درباره روانشناسی مطالعه کرده؛ گرچه هرگز بوسیلهٔ روانکاو مورد تجزیه و تحلیل قرار نگرفته، معذک خودش کاملاً می‌تواند خودش را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد. می‌گفت در واقع از کودکی عادت به تجزیه و تحلیل احساسات و افکار خود داشته.

شما چرا اینقدر علاقه و اصرار به تجزیه و تحلیل خود دارید؟
 «نمی‌دانم، ولی تا آنجا که به یاد دارم همیشه این کار را می‌کرده‌ام.»
 آیا تجزیه و تحلیل شیوه‌ای برای دفاع و حفظ خود در مقابل خود نیست؛ راهی برای جلوگیری از انفجار عواطف و احساسات خود و نتایج اسف‌بار آنها نیست؟

«کاملاً مطمئنم که علت تمایل من به تجزیه و تحلیل و اینکه مدام خود را استنتاج می‌کنم و زیر سؤال می‌برم همین است. من نمی‌خواهم خود را درگیر بازیهای پوچ و بی‌مغز محیط نمایم - بازیهای شخصی یا کلی و عمومی تر. مشغولیت‌های جامعه زشت و بی‌معنا است، و من می‌خواهم خود را خارج از آن نگه دارم. حالا می‌فهمم که تجزیه و تحلیل را وسیلهٔ دور نگه داشتن خود از هرگونه تماس و رابطه قرار می‌داده‌ام؛ وسیله خودداری از درگیری به گرفتاریها، اضطرابها و آشوبهای اجتماعی و فامیلی قرار می‌داده‌ام.»

آیا توانسته‌اید از درگیری خود را برکنار نگه دارید؟

«ابدأ مطمئن نیستم که توانسته باشم. در بعضی جهات موفق به این کار شده‌ام، ولی در جهات دیگر فکر نمی‌کنم موفق بوده‌ام. در بحث با شما به حقایق فوق‌العاده‌ای دربارهٔ خودم دست یافته‌ام. من هرگز تا به

حال موضوع را به این روشنی ندیده بودم.»

شما چرا اینگونه زیرکانه از خود دفاع می‌کنید - و در مقابل چه چیز دفاع می‌کنید؟ می‌گوئید در مقابل محیط زشت و درهم و برهم اطراف خود. ولی در این درهم و برهمی چه چیز هست که شما خود را در مقابل آن محافظت می‌کنید؟ اشتغالات جامعه زشت و درهم و برهم است و شما این را به عنوان یک واقعیت روشن می‌بینید، ولی نیازی ندارید به اینکه در مقابل آن گارد بگیرید و خود را محافظت کنید، حالت دفاع به خود بگیرید. نیاز به گارد و محافظت موقعی است که ترس وجود دارد، نه شناخت. بنابراین بگوئید شما از چه چیز می‌ترسید؟

«من فکر نمی‌کنم بترسم؛ فقط نمی‌خواهم خود را درگیر و گرفتار بدبختی‌های زندگی کنم - موضوع به همین سادگی است. شغلی دارم که معاشم را تأمین می‌کند؛ بنابراین می‌خواهم از بقیه قیود و گرفتاریهای اجتماع فارغ باشم - و فکر می‌کنم هستم.»

اگر نمی‌ترسید پس چرا در مقابل قیدها و گرفتاریها حالت مقاومت و دفاع به خود می‌گیرید؟ انسان در مقابل چیزی می‌ایستد و مقاومت می‌کند که نمی‌داند چگونه با آن تا کند، چگونه با آن برخورد کند و کنار بیاید. اگر شما طرز کار یک موتور را خوب بشناسید، از آن نمی‌ترسید، در رابطه با آن احساس فراغت دارید؛ به محض اینکه موتور عیبی پیدا کند آنرا تعمیر می‌کنید. ما در مقابل چیزی مقاومت می‌کنیم که آنرا نمی‌شناسیم، ادراکی از آن نداریم؛ ما در مقابل پریشانی و آشفتگی، در مقابل شرّ و بدبختی هنگامی می‌ایستیم و مقاومت می‌کنیم که ساختار آنها را نمی‌شناسیم، نمی‌دانیم با چه مکانیسمی به وجود آمده‌اند. شما در مقابل آشفتگی و تیرگی مقاومت می‌کنید زیرا نسبت به ساختار

و نحوهٔ تشکّل آن ناآگاهید. و اکنون سؤال این است که چرا ناآگاهید؟

«ولی من هرگز موضوع را از این دید نگاه نکرده‌ام.»

شما تنها زمانی می‌توانید نسبت به مسئلهٔ آشفستگی، و مکانیسم عمل آن آگاه باشید که در ارتباط مستقیم با ساختمان پدیدهٔ آشفستگی قرار داشته باشید. دو انسان اگر در مقابل یکدیگر حالت دفاع و مقاومت به خود بگیرند درک و شناختی از یکدیگر نخواهند داشت. آمیزش و ارتباط تنها موقعی وجود دارد که ترس وجود ندارد.

«می‌فهمم چه می‌گوئید.»

در اینصورت بگوئید شما از چه چیز می‌ترسید؟

«منظور شما از ترس چیست؟»

ترس فقط می‌تواند در رابطه وجود داشته باشد، نه به تنهایی و خود بخود، نه در جدائی. چیزی به نام ترس مجرد و انتزاعی وجود ندارد. ترس یا از شناخته است یا از ناشناخته؛ یا از کاری است که انسان انجام داده، یا می‌خواهد انجام بدهد؛ یا از گذشته است یا از آینده. رابطهٔ بین آنچه انسان هست و آنچه میل دارد باشد منجر به ترس می‌گردد. ترس هنگامی به وجود می‌آید که انسان واقعیت آنچه را هست بر اساس پاداش و تنبیه تعبیر و ارزیابی می‌کند؛ یا ناشی از تضاد و ستیز دو چیز است. هنگامی که شما احساس مسئولیت می‌کنید و در عین حال می‌خواهید خود را از آن احساس آزاد نمائید، ترس به وجود می‌آید. حاصل جستجوی لذت و اجتناب از رنج، ترس است. ترس حاصل ستیز چیزهای متناقض است، نتیجهٔ اضداد است. تجلیل و ستایش موفقیت منجر به ترس از شکست می‌گردد. ترس یک فرآیند ذهنی است در طریق تلاش «شدن». در تلاش برای نیک بودن، ترس از شرّ بودن نهفته است. در تلاش بزرگی ترس از کوچکی وجود دارد. مقایسه

وسیلهٔ درک و شناخت نیست؛ علت مقایسه ترس از «شناخته» در رابطه با «ناشناخته» است. ترس حاصل عدم ایمنی و جستجوی ایمنی است.

تلاش برای «شدن» آغاز ترس است - ترس از «بودن» یا «نبودن». ذهن که در حقیقت انبار تفاله‌های تجربه است همیشه از آنچه بی نام و نشان است می‌ترسد، از «چالش»، که ناشناخته است می‌ترسد. ذهن - یعنی مجموعهٔ نامها، واژه‌ها و خاطرات - تنها می‌تواند در قلمرو «دانستگی» و شناخته‌ها عمل کند؛ بنابراین در مقابل ناشناخته - که یک چالش است، و بودش آن از لحظه‌ای به لحظهٔ دیگر است - یا مقاومت می‌کند، یا آنرا براساس شناخته‌ها تعبیر و معنا و برچسب‌گذاری می‌کند. این مقاومت یا تعبیر «چالش» عبارت است از ترس؛ زیرا ذهن نمی‌تواند در تماس و رابطه با ناشناخته باشد. «شناخته» نمی‌تواند در ارتباط با «ناشناخته» باشد. شناخته باید متوقف گردد تا ناشناخته متبلور گردد.

ذهن خالق ترس است؛ و هنگامی که خودش به تجربه و تحلیل ترس می‌پردازد و علل آنرا جستجو می‌کند تا از آن رها گردد نتیجه‌اش «خودحصاری» یا «خودجدایی» بیشتر، و بنابراین تشدید ترس است. وقتی شما بوسیله تجزیه و تحلیل در مقابل آشفتگی مقاومت می‌کنید، قدرت مقاومت را افزایش داده‌اید؛ و نتیجهٔ این مقاومت تشدید ترس از آشفتگی و نابسامانی است - و ترس مانع رهایی است. رهایی در ارتباط و آمیزش است، نه در جدایی - که نتیجه آن ترس است.

«من چگونه می توانم عشق ورزم؟»

در ارتفاع بالاکنارکوه مشرف بر درّه نشسته ایم. جریان آب رودخانه وسیع در زیر نور خورشید با رنگ نقره ای خود می درخشد. اینجا و آنجا نور خورشید از لای شاخ و برگ به هم کپیده درختان بیرون می آید، و عطر انواع گلها در فضا پیچیده. صبح دل انگیزی بود. شبم انبوه هنوز بر سطح زمین گسترده است. نسیم عطراگین از درّه می وزید و با خود صدای درهم آدمیان، و گاه صدای ناقوس کلیسا را از آن دورها به این سو می آورد. از ته درّه دود مستقیم به هوا می رفت؛ نسیم آنقدر تند نبود که آنرا پراکنده کند. تماشای ستون دود بسیار زیبا بود، از ته درّه برمی خاست و می کوشید تا خود را به اوج آسمانها برساند. تکه ابرهای رقیق به یکدیگر می پیوستند؛ اما آسمان هنوز رنگ آبی روشن خود را داشت.

مردی که همراه ما بود چشم دیدن هیچ یک از اینها را نداشت؛ زیرا مانند همیشه حواسش پیش مسائل شخصی خودش بود. مسائل حرکت می کردند و همه جا همراه او بودند. مردی است بسیار ثروتمند و سخت، اما در عین حال همیشه تبسمی بر لب دارد. اکنون به دره می نگریست، ولی پیدا بود که زیبایی آن او را نگرفته؛ خطوط چهره اش او را عبوس و مصمم می نمود. هنوز در جستجو است، اما حالا دیگر نه جستجوی پول، بلکه جستجوی آنچه وی آنرا حقیقت تصور می کند. صحبتش همیشه درباره عشق و خدا است. همه جا خدا را جستجو کرده، پیش «استاد» ان زیادی رفته؛ و چون به کهولت نزدیک می شود جستجویش برای یافتن خدا شدیدتر شده است. چند بار نزد من آمده بود تا درباره همین گونه موضوعات پرسشهایی را مطرح

کند. نگاه و حرکاتش همیشه از روی زیرکی و حسابگری است. حتی وقتی درباره جستجوی خدا سؤال مطرح می‌کند، به نظر می‌رسد برآورد می‌کند که این جستجو چه قدر برایش خرج برمی‌دارد؛ چه مبلغ باید برای این سفر پردازد. می‌دانست در سفری که در پیش دارد نمی‌تواند ثروت خود را همراه ببرد؛ ولی از روی حسابگری‌ای که جزء عادتش شده بود می‌اندیشید که آیا می‌تواند چیز دیگری با خود ببرد، «سگه»‌ای با خود ببرد که در آنجا هم ارزش داشته باشد!؟ مردی است سخت‌دل؛ نه دست دهش دارد و نه قلب مهربان. همیشه مردّد و نگران است که مبادا ذره‌ای بیشتر از آنچه باید، بدهد. امروز آمده است تا بار دیگر درد دل کند؛ راز دل بگشاید تا بلکه علاجی برای مشکلاتی که رفته رفته گریبانگیر او می‌شوند بیابد. مسائل و مزاحمتها فزونی می‌گرفت و زندگی همیشه موفق او را گل‌آلود می‌کرد. گوئی «الهی» شانس و موفقیت دیگر با او نیست.

گفت: «من حالا می‌فهمم که چه هستم، حالا دارم خودم را می‌شناسم. در سالهای گذشته من به یک شکل زیرکانه و مودیانه همیشه علیه شما بودم و در مقابل حرفهایتان مقاومت می‌کردم. شما علیه ما ثروتمندان صحبت می‌کنید و سخنان تندی می‌گوئید. به این جهت من نسبت به شما خشم داشتم ولی نمی‌توانستم کاری بکنم تا انتقام بگیرم؛ دستم به شما نمی‌رسید. نقشه‌های زیادی کشیدم ولی نتوانستم ضربه‌ای به شما بزنم. حالا شما از من می‌خواهید که چه کنم؟ کاش هرگز به شما نزدیک نشده بودم و به حرفهای شما گوش نکرده بودم. شبها خواب آرام ندارم، حال آنکه قبلاً خیلی خوب می‌خوابیدم؛ خوابهای هولناکی می‌بینم، حال آنکه قبلاً اصلاً خواب نمی‌دیدم. همیشه از شما می‌ترسیده‌ام و در دل لعن و نفرینتان

می کرده‌ام؛ ولی گذشته گذشته است. بگوئید حالا باید چه کنم؟ همانطور که شما اشاره کردید، هیچ دوستی ندارم؛^۱ مثل گذشته هم نمی‌توانم آنها را بخرم - بعد از آن اتفاق، باطنم و آنچه هستم بیش از اندازه رو شده. شاید بتوانم با شما دوست باشم. شما پیشنهاد کمک به من کرده‌اید؛ و حالا آمده‌ام. باید چه کنم؟»

افشا و رو کردن باطن خود چندان ساده نیست؛ بازگشودن و باز نمودن «خود» - که یک پدیده درهم پیچیده است - بسیار مشکل است. آیا شما واقعاً این کار را کرده‌اید؟ آیا سرپوش را از روی آن صندوق و مخفی‌گاه برداشته‌اید؟ - صندوقی که در آن چیزهایی چپانده‌اید و میل نگاه کردن به آنها را ندارید؟ - و بنابراین اصرار و کوشش به بسته ماندن آن دارید. حالا آیا میل دارید آنرا باز کنید و ببینید درون آن چیست؟

«میل دارم، ولی نمی‌دانم چگونه باید این کار را بکنم.»

آیا واقعاً میل دارید، یا فقط با میل و قصد خود بازی می‌کنید؟ صندوق یکبار که باز شود - ولو جزئی از آن - دوباره قابل بسته شدن نیست.^۲ در برای همیشه باز خواهد ماند - شب و روز - و محتویات آن به بیرون پرت خواهند شد. انسان ممکن است بکوشد تا از پنهان

۱. بعید است این حرف نیش‌دار را کریشنا مورتی به او گفته باشد که «شما هیچ دوستی ندارید». عشق نه دشمنی می‌شناسد و نه دوستی؛ نه جهت دارد و نه مناسبت. بسیاری کسان حرف‌ها را آنگونه می‌گیرند، می‌شنوند که نیاز دارند بشنوند. حتی حرفهای صریح و روشن، تحریف شده به گوششان می‌رسد. م.

۲. نویسنده کلمه ولو، یا هر قدر، جزئی (However Little) را به کار برده. نمی‌دانم عبارت فوق معنی «حتی برای لحظه‌ای» هم می‌دهد یا نه. اگر ندهد، مطلب موافق با مجموعه سیستم نظری کریشنا مورتی نیست؛ مگر اینکه منظور عبارت این باشد که: تو اگر حتی یک روزن کوچک هم در صندوق ایجاد کنی تمام محتویات درون صندوق را می‌بینی. م.

شده‌ها بگریزد - چنانکه همیشه چنین می‌کند - ولی چیزهای پنهان شده در صندوق هستند - منتظر و مراقب تا هر لحظه خود را متجلی نمایند. پس آیا واقعاً می‌خواهید در را بگشائید، سرپوش را بردارید؟ «البته که می‌خواهم، برای همین منظور آمده‌ام؛ بالاخره باید با آنها روبرو بشوم، آنها را ببینم؛ زیرا به پایان خط و به بن‌بست رسیده‌ام. ولی بگوئید باید چه کنم؟»

باز کن و بنگر. انسانی که ثروت می‌اندوزد لاجرم آسیب و آزار می‌رساند؛ ظالم، لثیم، سخت، بی‌رحم، حسابگر، رند، حيله‌گر و نادرست خواهد شد. انسان ثروتمند مدام در جستجوی قدرت است؛ و قدرت‌طلبی ناشی از خودپرستی و خودمرکزیت را بوسیله الفاظ خوش‌نمائی از قبیل «مسئولیت»، «وظیفه»، «لیاقت و کفایت»، «صلاحیت» و نظیر اینها پنهان می‌کند.

«بله، همه اینها درست؛ و حتی بیشتر از اینها. من هرگز نسبت به هیچ‌کس علاقه و توجه واقعی نداشته‌ام، مذهبی بودم نیز ردائی بوده که عطش جلب احترام خود را زیر آن پنهان می‌کرده‌ام. حالا که به موضوع نگاه می‌کنم می‌بینم همه چیز حول خودم دور می‌زده. من در مرکز همه چیز بودم؛ ولی وانمود می‌کردم که چنین نیست. بله، من همه اینها را می‌بینم ولی حالا باید چه کنم؟»

قبل از هر کار انسان باید چیزها را همانگونه که هستند ببیند و بشناسد. ولی سوای اینها، چگونه انسان می‌تواند بدون عشق و شفقت، یعنی آن شعله بدون دود، خودخواهی و نفرت و زشتی‌ها را از درون خود بزدايد، آنها را دور بریزد؟ تنها آن شعله است که می‌تواند محتویات صندوق را بسوزاند؛ آنرا پاک گرداند، نه هیچ چیز دیگر؛ نه تجزیه و تحلیل، نه فداکاری، نه انکار نفس، نه اعراض از چیزهای

دنیائی و نه هیچ چیز دیگر. هنگامی که شعله هست نیازی به فداکاری، کف نفس و اینجور کارها نیست؛ در آنصورت طوفانی از انقلاب درونت حادث شده - انقلابی ناخواسته و ناطلبیده.

«اما چگونه می توانم عشق بورزم؟ من می دانم که هیچ گرمی و محبتی نسبت به انسانها ندارم؛ بسیار بی رحم بوده ام؛ و به همین جهت هیچکس را به عنوان دوست با خود ندارم، حال آنکه می توانستم داشته باشم. کاملاً بی کس و تنهایم. حالا چگونه می توانم ادراک و شناختی از عشق داشته باشم؟ آنقدر احمق نیستم که فکر کنم می توانم از روی دانستگی و بوسیله عملی از قبیل فداکاری، اعراض و کف نفس و اینجور اداها آنرا حاصل کنم. می دانم که هرگز عشق نداشته ام؛ اگر داشتم به این روز و به این وضعیت نمی افتادم. حالا باید چه کنم؟ آیا باید از تملکات و ثروت خود چشم بپوشم؟»

وقتی شما تشخیص دادید گیاهانی که با مراقبت شدید در باغ پرورده اید ثمری جز علفهای هرزه و سمی به بار نیاورده اند باید آنها را از ریشه برکنید؛ باید دیوارهایی را که از گیاهان سمی حفاظت می کنند ویران سازید. شما ممکن است این کار را بکنید یا نکنید؛ زیرا باغهای ذهنی شما بسیار وسیع است - باغهایی که با زیرکی و زرنگی گرد آنها حصارهایی کشیده اید و سخت به مراقبت آنها نشسته اید. و شما هنگامی تمام آنها، یعنی باغ و گیاه و دیوارها را ویران می نمائید که از اندیشه سوداگری، معاوضه و نفع جوئی فارغ گشته اید. و این کاری است که باید بکنید. انسانی که با تملکات - روانی و مادی - بسیار می میرد، در پوچی و بیهودگی زیسته است. ولی علاوه بر همه اینها، آن شعله نیز باید باشد تا ذهن و قلب را بشوید، پاک کند، و همه چیز را طراوت و تازگی بخشد. و شعله عشق یک پدیده ذهنی نیست،

چیزی نیست که ذهن آنرا بپرورد. بوسیله تظاهر به مهرورزی انسان می تواند بدرخشد، ولی این آن شعله نیست. کمک و خدمت، اگرچه مفید است، ولی عشق نیست؛ گذشت و اغماض از روی تمرین، شفقت آن راهب کلیسایی اگر از روی وظیفه باشد، سخن گفتن و رفتار ملایم و ملاطفت آمیز اگر بوسیله تمرین و کنترل خویش باشد، هیچ کدام دلیل وجود عشق نیست. پرستش یک بت، یک ایده آل و یک ایدئولوژی، هر قدر هم متعالی باشد، نشانه عشق نیست.

«به آنچه گفتید کاملاً گوش فرا دادم و همه چیز را فهمیدم؛ می دانم که در هیچ یک از این چیزها عشق نیست. ولی قلب من تهی است. و مسئله این است که چگونه می توانم آنرا سرشار از عشق نمایم؟ باید چه کنم؟»

هر نوع وابستگی موجب نفی و زوال عشق می گردد. در رنج کشیدن عشق نیست؛ حسادت گرچه نیرومند است، اما آن نیز عشق نیست. لذت جوئی و ارضاء آن پایدار نیست؛ دیری نمی پاید که لذت پایان می یابد، حال آنکه عشق را تحلیل، فرسایش و پایانی نیست.

«اینها که می گوئید، برای من فقط حرف است. من دارم از گرسنگی می میرم، مرا تغذیه کنید.»

باید گرسنه بود تا تغذیه شد. اگر شما گرسنه باشید غذا خواهید یافت.^۱ آیا شما واقعاً گرسنه اید یا فقط حرص می زنید تا طعم غذای دیگری را بچشید؟ اگر ولع حاکم بر شما است وسیله ارضاء آنرا هم خواهید یافت؛ اما لذت آن ارضاء به زودی پایان می یابد و باز چیز دیگر و ارضاء دیگر جستجو می شود؛ و این عشق نیست.

۱. تا بسجوشد آب از بالا و پست.

۱. «آب کم جو، تشنگی آور به دست

«همه اینها درست است، ولی من چه کنم؟»
 شما به این سؤال چسبیده‌اید و هی آنرا تکرار می‌کنید. اینکه باید چه بکنید مهم نیست؛ کار ضروری و اساسی این است که نسبت به آنچه هم اکنون می‌کنید آگاه باشید. شما در بند یک عمل آتی هستید؛ و این شیوه‌ایست برای فرار از عمل هم‌اکنونی، برای عمل کردن در حال. چون نمی‌خواهید عمل کنید مدام تکرار می‌کنید که «چه باید کرد؟» شما هنوز هم دارید به طرز ظریف و زیرکانه‌ای با خودتان بازی می‌کنید، دارید خودتان را فریب می‌دهید؛ و به این جهت قلبتان تهی است. و می‌خواهید آنرا با چیزهای ذهن پر کنید؛ حال آنکه عشق کار ذهن نیست. بگذارید قلبتان تهی بماند، ولی آنرا با الفاظ و با کارها و اشتغالات ذهن پر نکنید. بگذارید قلبتان کاملاً تهی بماند؛ تنها در آنصورت است که سرشار از عشق می‌گردد.

فکر و «خوداشعاری»

فکر همیشه یک واکنش سطحی است، و هرگز نمی‌تواند عمیق باشد. فکر همیشه یک پدیدهٔ برونی است؛ یک نتیجه است. و اندیشیدن عبارت است از تلفیق همان نتیجه‌ها. فکر در هر سطح و در هر زمینه‌ای که باشد یک فعل و انفعال سطحی است؛ هرگز نمی‌تواند به عمق نفوذ کند، نمی‌تواند نهفته‌های در قضایا را دریابد. فکر نمی‌تواند به ماورای خود برود؛ هرگونه تلاش آن بدین منظور نیز به شکست و سرخوردگی اش می‌انجامد.

«منظور شما از فکر چیست؟»

فکر واکنشی است نسبت به هر نوع «چالش»، فکر یک عمل

نیست، انجام دادن نیست. فکر خود یک محصول است؛ نتیجه یک نتیجه است - محصول و نتیجه خاطره است. خاطره فکر است؛ و فکر محصول و نتیجه به لفظ و بیان درآوردن خاطره. خاطره عبارت است از تجربه. جریان اندیشیدن یک جریان آگاهانه است - آگاهی و اشعار بارز یا نهان. مجموعه جریان اندیشیدن یک جریان «خوداشعاری» است - خواه اندیشیدن در بیداری باشد یا در خواب، در سطح باشد یا در عمق. تمام آنچه در ظرف و در حیطه اشعار است بخشی از خاطره و تجربه است. فکر یک پدیده مستقل نیست. «اندیشیدن مستقل» یک اشتباه و تناقض لفظی است. فکر، که یک نتیجه است، همیشه در کیفیت مخالفت یا موافقت است؛ در کیفیت مقایسه یا تعدیل و تطبیق است؛ در کیفیت نکوهش یا توجیه است؛ و در اینصورت هرگز نمی تواند آزاد باشد. یک نتیجه هرگز نمی تواند آزاد باشد. فکر می تواند ولگردی کند و در سطح وسیعی به پرسه زنی برود؛ می تواند تدابیر زیرکانه‌ای ببیند، می تواند به جاهای دور برود ولی هرگز نمی تواند به کلی مهار خود را بگسلد و از آن آزاد گردد. فکر به خاطره بسته است؛ حرکاتش از پایگاه خاطره نشئت می گیرد و مبتنی بر خاطره است. در اینصورت نمی تواند به ماورای پایگاه خود برود؛ و نتیجتاً نمی تواند حقیقت هیچ مسئله‌ای را کشف کند.

«آیا منظورتان این است که فکر فاقد هرگونه ارزش است؟»

به عنوان عامل تلفیق و ایجاد سازش بین معلولها یا نتیجه‌ها واجد ارزش است؛ ولی به عنوان ابزار و وسیله عمل فاقد ارزش است. عمل یعنی انقلاب، یعنی حرکتی که منجر به دگرگون ساختن می شود، نه اینکه بین معلولها و نتیجه‌ها تلفیق و سازش ایجاد کند. عمل، که آزاد از فکر، ایده و باور است هرگز در محدوده یک قالب و الگو نیست.

جریانی را که در محدوده قالب صورت می‌گیرد می‌توانیم «فعالیت» یا تلاش و جست و خیز بنامیم. «فعالیت» یا «تلاش و جست و خیز فکر» همیشه در کادر قالب است - و می‌تواند خشونت‌آمیز باشد یا برعکس - ولی این کار، «عمل» نیست. حرکت مبتنی بر ضد یک چیز عمل نیست بلکه تداوم تغییر شکل یافته «فعالیت» است. ضد یک نتیجه، خود نتیجه دیگری است؛ و در جریان دنبال ضدها رفتن، فکر در دام واکنشهای خودش گیر افتاده است. عمل نتیجه و محصول فکر نیست، با فکر رابطه‌ای ندارد. فکر یا نتیجه هرگز نمی‌تواند پدیده‌ای نو بیافریند؛ نو لحظه به لحظه است؛ حال آنکه فکر همیشه کهنه است، گذشته و شرطی است. پس فکر ارزش دارد، ولی آزادی ندارد. ارزش‌گذاری یعنی ایجاد محدودیت و بستگی. فکر عامل بستگی و محدودیت است؛ زیرا یک پدیده مورد ستایش و تجلیل است. «چه رابطه‌ای بین فکر و «خوداشعاری» (یا consciousness) وجود دارد؟»

آیا اینها یک پدیده نیستند؟ آیا بین فکر کردن و مشعر بودن فرقی هست؟ فکر کردن یک واکنش است؛ آیا مشعر بودن (being) (conscious) نیز چیزی غیر از یک واکنش است؟ وقتی انسان نسبت به آن صندلی مُشعر است اِشعار او واکنش نسبت به یک محرک است؛ آیا فکر هم واکنش خاطره نسبت به یک «چالش» نیست؟ این واکنش است که ما آنرا تجربه می‌نامیم. «تجربه کردن» یعنی «چالش و پاسخ» و هنگامی که «تجربه کردن» را نامگذاری می‌کنیم و آنرا به حافظه می‌سپریم «خوداشعاری» به وجود می‌آید؛ اینطور نیست؟ «تجربه» یک نتیجه است، حاصل و نتیجه «تجربه کردن» است. بر نتیجه نامی نهاده می‌شود، و خود این نام یک استنتاج است مانند هزاران استنتاج

دیگر که مجموعاً تشکیل حافظه را می‌دهند. این جریان نتیجه‌گیری یعنی «خوداشعاری». «خود» یک خاطره است، مجموعه استنتاجات است؛ و فکر واکنش خاطره است. فکر همیشه یک استنتاج است؛ فکر کردن یعنی نتیجه‌گیری کردن، بنابراین فکر هرگز نمی‌تواند آزاد باشد.^۱

فکر همیشه سطحی و نمادی است، یک استنتاج است. و «خوداشعاری» (consciousness) عبارت است از ثبت همان سطحی‌ها و نمادی‌ها. بعد، این نمادهای سطحی خود را به برونی و درونی تقسیم می‌کنند؛ ولی این تقسیم‌بندی چیزی از سطحی بودن فکر نمی‌کاهد.

«ولی آیا چیزی ورای فکر و ورای زمان وجود ندارد؟ - چیزی که خالق آن ذهن نباشد؟»

شما آن ماوراء یا آن حالت را یا از کسی شنیده یا خوانده‌اید، یا خودتان مستقیماً آنرا تجربه کرده‌اید. اگر خودتان تجربه کرده باشید، آنچه تجربه شده است هرگز نمی‌تواند به صورت یک «تجربه» و یک نتیجه - که بتوان درباره‌اش فکر کرد - وجود داشته باشد؛ و اگر وجود داشته باشد یک خاطره است - خاطره چیزی که زمانی تجربه شده است. شما کلمه‌ای را که درباره‌ی یک چیز خوانده یا شنیده‌اید می‌توانید تکرار کنید؛ ولی کلمه نمی‌تواند خود آن چیز باشد. و کلمه، نفس تکرار کلمه مانع حالت و کیفیت تجربه کردن می‌شود. تا زمانی که اندیشیدن وجود دارد، حالت تجربه کردن وجود ندارد. فکر، نتیجه و معلول هرگز

۱. منظور از «استنتاج» یا نتیجه‌گیری، همان جریان تعبیر و خوب و بد کردن و ردّ و قبول و توجیه و نکوهش است. شما با توجیه یا ردّ یک چیز، به نتیجه‌ای رسیده‌اید. م.

نمی‌توانند حالت تجربه کردن را بشناسند، آنرا درک کنند.^۱
 «در اینصورت چگونه می‌توان فکر را پایان داد، و از دخالت بازداشت؟»

این حقیقت را درک کن که فکر، یعنی چیزی که حاصل شناخته‌های قبلی است، هرگز نمی‌تواند در حالت تجربه کردن باشد. تجربه کردن کیفیتی است نو؛ حال آنکه فکر همیشه کهنه است. حقیقت این موضوع را درک کن؛ درک حقیقت منجر به رهایی می‌گردد - رهایی از فکر و نتیجه. در آنصورت چیزی متجلی می‌گردد و رای‌اشعار و دانستگی، چیزی نه خفته و نه بیدار، چیزی بی‌نام و نشان: چیزی که هست.

فداکاری

مرد نسبتاً چاق بود، و بسیار از خود راضی. چند بار به زندان افتاده، از پلیس کتک خورده؛ و اکنون به عنوان یک سیاست‌مدار معروف می‌رود تا به وزارت برسد. قبلاً در جلسات ما شرکت می‌کرد، و بی‌آنکه تظاهر و خودنمایی کند بین انبوه جمعیت می‌نشست؛ اما دیگران به حضور او توجه داشتند؛ و خودش نیز بر توجه دیگران آگاه بود. وقتی شروع به صحبت کرد در تن صدایش غرور و اقتدار سخنرانی دیده می‌شد که بر سگوی خطابه قرار می‌گیرد؛ جمعیت هم او را خیره می‌نگریستند. رفته رفته تن صدایش را پائین آورد و

۱. «تجربه کردن» کیفیتی است که ذهن تجربه می‌کند و می‌گذرد، بی‌آنکه خاطره تجربه را در خود ثبت کند و نگه دارد. اگر ثبت کند، تجربه کردن تبدیل به تجربه می‌شود؛ و «تجربه» یعنی خاطره. م.

هم سطح دیگران کرد. گرچه در میان جمع نشسته، اما خود را از آنها جدا می‌بیند؛ سیاستمدار بزرگ و سرشناسی است که همه او را با دیده تحسین و احترام می‌نگرند؛ اما احترام و ملاحظه چندان زیاد نبود، از حد معینی بیشتر نمی‌رفت. همچنانکه بحث پیش می‌رفت ذهن^۱ نسبت به همه این قضا یا آگاه بود؛ مجلس جوّ و حال و هوایی داشت که وقتی یک مستمع کله‌گنده حضور دارد حکم فرما می‌گردد.

او با یکی از دوستان آمده بود، و آن دوست شروع کرد به معرفی او: چند بار به زندان افتاده، شکنجه شده و در راه آزادی وطنش چه فداکاریها کرده! مردی بود ثروتمند، باتربیت و تحصیلات کاملاً غربی؛ با خانه‌ای وسیع، باغهای متعدد و چندین اتومبیل و غیره. وقتی دوست از کارهای برجسته مرد سرشناس تعریف می‌کرد صدایش بیشتر و بیشتر تحسین‌کننده و احترام‌آمیز می‌شد؛ اما انگار یک فکر باطنی می‌گفت: «البته وی ابداً آن نیست که می‌باید باشد؛ ولی بالاخره فداکاریهایش را در نظر داشته باشید؛ آنهم برای خودش یک چیزی است.» خود مرد سرشناس و معتبر شروع کرد به تعریف از پیشرفت‌هایی که به دست او انجام شده، از ترقی صنعت هیدروالکتریک، از ثروت و رفاهی که برای مردم ایجاد کرده؛ از تهدید کمونیسم، و از برنامه‌ها و هدفهای وسیع خود. به نظر می‌رسید که انسان فراموش شده و طرحها و ایده‌تولوزیها باقی مانده.

اعراض به خاطر حصول یک نتیجه، سوداگری و معاوضه است، نه دل برگرفتن واقعی از چیزها. هدف فداکاری و از خودگذشتگی وسعت بخشیدن «خود» و چاق کردن آن است. فداکاری در حقیقت

۱. منظور ذهن خود کریشنا مورتی است. م.

رنگ و جلا دادن به «خود» است؛ و هر قدر هم این کارها با زیرکی انجام گیرد؛ «خود» هنوز یک پدیده کوچک، محدود و محصور است. اعراض با انگیزه حصول یک چیز یا یک هدف، هر قدر هم آن چیز و آن هدف بزرگ و بااهمیت باشد؛ ماهیت جایگزینی و عوض کردن آن چیز و آن هدف را با «خود» دارد. یک هدف یا یک ایده تئولوژی به جای «من»، «مال من» و «فداکاری من» می نشیند. فداکاری خود آگاهانه یعنی گسترش «من»؛ یعنی «خود» را باد کردن. ترک یک تعلق به منظور کسب تعلق دیگر، یا هر نوع فداکاری آگاهانه باز هم تجلی «خود» است؛ شکل منفی ابراز وجود است. اینگونه ترک، شکل دیگر از حصول است. شما این را از دست می دهید تا آن را بدست آورید. «این» را در رده پائینی قرار داده اید و «آن» را در رده ای بالا؛ حال برای دست یافتن به آنچه در بالاست، پائینی را از دست می دهید. در این جریان از دست دادنی وجود ندارد؛ بلکه هدف کسب لذت بیشتر است؛ و در کسب لذت بیشتر هیچ مایه ای از فداکاری و ایثار وجود ندارد. در این صورت چرا برای یک عمل خودخواهانه که در آن «خود» و ارضاء آن مطرح است، کلمه ای اخلاقی و شایسته را به کار بریم؟ شما موقعیت اجتماعی خود را «از دست داده اید»^۱ برای اینکه موقعیت دیگر یا چیز دیگری بدست آورید؛ و احتمالاً آن چیز را هم اکنون بدست آورده اید؛ بنابراین فداکاری شما پاداشی را که مورد نظر و آرزویتان بوده برایتان حاصل نموده. بعضی ها پاداش خود را در آن دنیا و در بهشت می خواهند بعضی ها هم اینجا و هم اکنون.

۱. در متن انگلیسی هم «از دست داده اید» را در گیومه قرار داده اند؛ و منظور این است که آن مرد واقعاً چیزی را از دست نداده، بلکه معاوضه کرده. م.

«برای من این پاداش خودبخود و در جریان حدوث وقایعی حاصل شده؛ موقعی که به نهضت پیوستم به پاداش نمی‌اندیشیدم و آنرا جستجو نمی‌کردم.»

نفس پیوستن به یک گروه و نهضت معروف یا غیر معروف پاداش را در خودش دارد. اینطور نیست؟ محرک‌های پاداش، محرک‌هایی که شخص را وامی‌دارد تا به نهضتی بپیوندد بسیار پیچیده‌اند؛ و بدون شناخت آن محرک‌ها مشکل بتوان گفت که انسان در طلب پاداشی نبوده است. آنچه مهم است شناخت تمایل و محرکی است که تو براساس آن از چیزی چشم می‌پوشی، آنرا ترک می‌گویی یا براساس آن فداکاری می‌کنی. چرا ما می‌خواهیم چیزی را از دست بدهیم؟ برای پاسخ گفتن به این پرسش قبلاً باید ببینیم چرا ما به چیزهایی چسبیده‌ایم، باید ببینیم علت تعلق چیست. ما هنگامی صحبت از دل برگرفتن می‌کنیم که دل‌بستگی وجود دارد؛ اگر تعلق و دل‌بستگی نباشد تلاش برای عدم تعلق و دل‌برگرفتن نیز مطرح نیست. اگر تملک و دارائی نباشد، ترک تملک مورد ندارد. ما ابتدا چیزی را داریم، بعد آنرا از دست می‌دهیم تا چیز دیگری را تملک نمائیم. و ما این عمل را که در ماهیت آن «خود» و حفظ و گسترش آن نهفته است تهذیب اخلاق، فضیلت و نظایر آن می‌نامیم.

«بله، همینطور است. اگر ثروتی نبود نیازی به ترک و از دست دادن آنهم نبود.»

پس ترک یا فداکاری نشانه بزرگی نیست، یک چیز باارج و ستایش‌انگیز نیست؛ چیزی نیست که آنرا به عنوان الگو تقلید کرد. ما تملک می‌کنیم زیرا بدون تملکات هیچ چیز نیستیم، وجود نداریم.^۱

۱. منظورش این است که تصور خودمان اینست که بدون تملکات وجود نداریم، نه اینکه واقعیت چنین باشد. م.

نوع تملکات گوناگون و متفاوتند. شخصی ممکن است فاقد تملکات دنیایی باشد ولی وابسته به دانش یا به یک ایده باشد؛ شخص دیگری ممکن است به فضیلت وابسته باشد، دیگری به تجربه، دیگری به نام و شهرت و غیره. همه اینها شکلی از دارائی و تملک است. بدون تملکات «من» وجود ندارد؛ «من» یعنی دارائی، مبل، فضیلت، نام و عنوان. ذهن از ترس «نبودن»، خود را به نام، به مبل و به یک ارزش می‌چسباند. گاهی اینها را از دست می‌دهد تا به هستی بهتر، والاتر یا باثبات و دوام‌تری دست یابد. ترس از نایمنی، عدم اطمینان و «نبودن» علت بستگی، تعلق و تملک است. هنگامی که تملک خاصی به ما احساس رضایت و لذت نمی‌دهد یا در آن رنج وجود دارد آنرا از دست می‌دهیم تا به چیزی دست یابیم، به چیزی بچسبیم که در آن لذت و رضایت بیشتری نهفته است.

«ولی این یک امر طبیعی است که انسان از «چیزی نبودن» بترسد. و من اینطور استنباط می‌کنم که شما دارید پیشنهاد می‌کنید که آدم باید عاشق چیزی نبودن باشد، آنرا دوست بدارد.»

تا زمانی که شما می‌کوشید تا چیزی بشوید، تا زمانی که مالک یا مملوک چیزی هستید بطور حتم در تضاد، ستیز، آشفتگی و رنج و بدبختی روزافزون به سر خواهید برد. ممکن است فکر کنید که خود شما در موفقیت‌ها و چیزهائی که حاصل می‌کنید پیچانده نمی‌شوید، گیر نمی‌افتید، ولی چنین نیست؛ شما نمی‌توانید از تأثیر این عوامل تجزیه‌کننده و آشفته‌کننده خود را دور نگه دارید، مبرّی از تأثیر آنها باشید؛ زیرا شما عبارت از خود آنها هستید؛ عبارت از موفقیت‌ها و چیزهائی هستید که دارید، که حاصل کرده‌اید. اعمال و رفتار و افکار و ساختمان هستی شما براساس تضاد، تیرگی و آشفتگی قرار دارد و

بنابراین تجزیه‌شدگی جزو ماهیت آن و جزء حرکت آن است. تا زمانی که می‌خواهید چیزی باشید، تا زمانی که نمی‌خواهید به «هیچ بودن» بسازید (شما هم اکنون نیز واقعاً هیچ‌اید و خود نمی‌دانید) لاجرم رنج و اندوه و ستیز به بار خواهید آورد. میل «هیچ بودن»، در ترک و اعراض نیست؛ چیزی نیست که شخص خود را به زور وادار به آن کند؛ بلکه با دیدن حقیقتِ «آنچه هست» تحقق می‌یابد. دیدن «آنچه هست» منجر به رهایی ذهن از ترس ناشی از احساس نایمنی می‌گردد – ترسی که هم وابستگی را سبب می‌شود و هم پندار عدم وابستگی و اعراض را.^۱ عشق به «آنچه هست» آغاز خردمندی است. تنها در عشق است که ارتباط و همدلی وجود دارد. ترک و فداکاری از شیوه‌های «خود» است، عامل جدائی است، عامل وهم و پندار است.

شعله و دود

زن گفت: «من ازدواج کرده و مادر چند بچه‌ام؛ ولی هرگز عشق را احساس نکرده‌ام. دارم کم‌کم تردید می‌کنم که اصلاً چنین چیزی وجود داشته باشد. ما احساسات (sensation)، عواطف حاد، هیجانات روحی و لذتهای ارضاء‌کنندهٔ خاطر را می‌شناسیم ولی تردید دارم که چیزی را به نام عشق بشناسیم. ما اغلب می‌گوئیم «من عاشقم»، ولی همیشه نوعی مضایقه، خودداری، بسته بودن، خود را

۱. منظورش این است که انسان از ترس – ترس نایمنی – خودش را به متعلقاتی می‌چسباند؛ بعد مدام کارش این است که یک تعلق را جایگزین تعلق دیگر کند و اسم این کار را به غلط «ترک»، «اعراض» و «میل از دست دادن» بگذارد. می‌خواهد بگوید «از دست دادن» وجود ندارد، بلکه پندار از دست دادن وجود دارد. م.

جمع کردن، فاصله داشتن، و واپس کشیدن وجود دارد. از نظر فیزیکی ممکن است مضایقه گرنباشیم، ممکن است ابتدا کاملاً و ابدیهیم، خود را در معرض یک رابطه بگذاریم؛ ولی حتی در این مورد هم نهایتاً مضایقه و خودداری وجود دارد. چیزهایی که ما می‌دهیم هدیه حواس است؛ اما آنچه ایثار کردنی است، کاملاً خفته است، کرخت است و بس دور از دست‌رس. روابط ما در تیرگی دود مستور است؛ ناپیدا است. و دود غیر از شعله است. چرا ما آن شعله را نداریم؟ چرا آن شعله بدون دود برافروخته نیست؟ آیا به این جهت نیست که ما انسانهایی فوق‌العاده حيله‌گر، رند و زرنگ بار آمده‌ایم؟ آیا به این جهت نیست که اسیر دانش بیش از حد شده‌ایم و این دانسته‌ها مانع استشمام «آن» می‌گردند؟ در مورد شخص خودم من اینطور فکر می‌کنم که بیش از حد با مطالعه‌ام، خیلی مدرنم و بطرز احمقانه‌ای سطحی. علیرغم حرفهای شسته رفته و روشن مآبانه‌ام تصور می‌کنم واقعاً منگ، بی‌هوش و گیجم.»

ولی آیا موضوع مربوط به بی‌هوشی و گیج و منگی است؟ آیا عشق ایده‌آلی است که بوسیله ذهن تحقق می‌یابد؛ آیا حصول‌ناپذیری است که با تحقق شرایط خاصی قابل حصول می‌گردد؟ و آیا تحقق آن شرایط مستلزم زمان است؟ ما دربارهٔ زیبایی حرف می‌زنیم، می‌نویسیم، نقاشی می‌کنیم، می‌خواهیم آنرا بوسیله رقص نشان دهیم، آنرا تبلیغ و توصیه می‌کنیم؛ ولی خود زیبا نیستیم. ارتباطمان با عشق نیز همینگونه است. ما آنرا نمی‌شناسیم، تنها واژه‌ها و سمبل‌های عشق را می‌شناسیم.

باز بودن، تأثیرپذیر بودن و آسیب‌پذیری مستلزم حساسیت است؛ آنجا که پس کشیدن و خود را نگاه داشتن وجود دارد حساسیت و

تأثیرپذیری نیست. در حساسیت و تأثیرپذیر و آسیب‌پذیر بودن نایمنی نهفته است؛ آزادی و فارغ از فردا نهفته است؛ و در آزادی ناشناختگی و ناگفتنی وجود دارد. آنچه باز است و آسیب‌پذیر زیبا است؛ و آنچه محصور است ناهشیاری و منگی است، عدم حساسیت است. ناهشیاری و عدم حساسیت، همانند زرنگی و ناقلائی نوعی «خودحفاظی» است؛ برای حفظ و درامان نگه داشتن «خود» است. ما این در را می‌گشائیم، باز نگه می‌داریم، ولی آن در را بسته نگه می‌داریم؛ زیرا نسیم خنک و تازه را تنها از در خاصی می‌طلبیم. ما هرگز بیرون نمی‌رویم یا تمام درها و پنجره‌ها را یکباره و با هم باز نگه نمی‌داریم. حساسیت چیزی نیست که شما آنرا در طول زمان حاصل کنید. غیرهشیاری، گرفتگی و غیرحساسیت هرگز تبدیل به حساسیت نمی‌گردد. گرفتگی همیشه گرفتگی است. حمق و نادانی هرگز تبدیل به هشیاری و آگاهی نمی‌گردد. تلاش برای خردمندی، برای هشیاری و آگاهی عین حمق و نابخردی است. ما با یک ذهن کرخت همیشه می‌کوشیم تا چیز دیگری بشویم؛ ولی کرختی همیشه می‌ماند و وجود دارد.

«در اینصورت انسان باید چه کند؟»

هیچ کاری نکن؛ همین که هستی باش - غیرحساس و غیرهشیار. اینکه «چه باید کرد» فرار از واقعیت چیزی است که انسان هست؛ و فرار از واقعیت شدیدترین شکل نادانی است. عدم حساسیت نمی‌تواند تبدیل به حساسیت بشود. تنها کاری که باید کرد آگاهی نسبت به آن چیزی است که انسان هست. آنچه را هست آزاد بگذار تا داستان خود را بگشاید و بر آگاهی باز نماید. در عدم حساسیت دخالت نکن، با آن کلنچار نرو؛ زیرا پدیده دخالت‌کننده خود عدم

حساسیت است، همان پدیده نادان است. فقط گوش کن، در اینصورت «آنچه هست» داستان خود را به تو می گوید. داستان آنچه را هست بدون هیچ تعبیر و تفسیر، بدون هیچ عمل و بدون وقفه تا پایان گوش کن. در آنصورت عملی که باید انجام بشود خود بخود انجام می گیرد. اینکه چه باید کرد مهم نیست؛ مهم گوش کردن است.

اهدا و ایثار هنگامی اصالت دارد که منبع آن پایان ناپذیر باشد؛ سرچشمه ای که از آن برداشته می شود و هدیه می گردد نباید خشک شدنی باشد. مضایقه و خودداری از ایثار به خاطر ترس از تمام شدن است؛ حال آنکه تنها در پایان یافتن است که پایان ناپذیر وجود دارد.^۱ در بخشش ما پایان یافتن «خود» وجود ندارد؛ زیرا بخشش از موضع «بیش» و «کم» است. و بیش و کم از کارهای «نفس» است؛ محدود است؛ ماهیت داد و ستد دارد؛ حرکت دود است نه شعله. در عمل «نفس» حسادت، خشم، سرخوردگی، محرومیت، و ترس از زمان نهفته است. «خود» یعنی دود، یعنی خاطره و تجربه. بخشش از موضع «خود» حکم دود را دارد، و دود به گستردگی «خود» کمک می کند. در عمل «خود» تردید و پا پس کشیدن یک امر اجتناب ناپذیر است؛ زیرا «خود» چیزی برای بخشیدن و ایثار کردن ندارد.

دود غیر از شعله است، ولی ما دود را به جای شعله می گیریم. نسبت به دود، نسبت به «آنچه هست» آگاه باش بی آنکه برای دیدن شعله بر دود بدمی تا کنار رود.

«آیا هر کسی می تواند شعله را داشته باشد، یا محدود به افراد خاصی است؟»

۱. منظورش پایان یافتن «خود» و حرکات منبعث از آن است. م.

موضوع این نیست که شعله منحصر به افراد خاصی است یا برای همه. موضوع این است که اگر برای دست یافتن به آن راهی را جستجو کنی آن راه به جهل و پندار می انجامد. مسئله ما این است که همیشه نگران شعله ایم، به آن می اندیشیم. دود را در آرامش و شکیبائی نگاه کن. تو نمی توانی دود را بزدائی، زیرا خود تو عین آن هستی، دود خود تو است. دود را فقط نگاه کن؛ وقتی آنرا نگاه کردی از بین می رود و شعله می آید. و این شعله پایان ناپذیر است، زوال ناپذیر و فرسایش ناپذیر است. هر آنچه آغاز و پایان دارد دیر یا زود فرسوده می شود و پایان می پذیرد. هنگامی که قلب خالی از چیزهای ذهن، و ذهن تهی از فکر باشد، عشق وجود دارد. آنچه تهی است زوال ناپذیر و غیر قابل فرسودگی است.

ستیز بین شعله و دود نیست، بلکه بین واکنش ها و حرکات متقابل در محدوده خود دود است. شعله و دود هرگز نمی توانند در ستیز تضاد با یکدیگر باشند. برای اینکه در تضاد باشند باید با هم موجود باشند، باید بینشان رابطه ای باشد؛ حال آنکه رابطه ای بین آنها نیست. زیرا هنگامی که یکی از آنها هست، دیگری نیست.

مشغولیت ذهن

ما بطور عجیبی به گذشته بسته ایم! البته ما به گذشته بسته نیستیم؛ بلکه خود عین گذشته ایم. و گذشته چه پدیده غامض و پیچیده ایست! خاطرات هضم و فهمیده نشده بصورت لایه بر روی لایه انباشته است - هم خاطرات لذت بخش و مطبوع و هم خاطرات اندوهبار. و این خاطرات شب و روز با ما هستند، ما را دنبال می کنند؛ فقط گهگاه

شکافی در آنها به وجود می‌آید و جرقه‌ای از روشنایی می‌تابد. گذشته همچون سایه ایست که همه چیز را تیره و مات می‌گرداند، همه چیز را ملالت‌آمیز می‌نماید. در این سایه است که حال روشنائی خود را می‌بازد، تازگی و طراوت خود را از دست می‌دهد. فردا نیز تداوم همین سایه است. گذشته، حال و آینده با رشته طویلی از خاطرات به یکدیگر بسته و متصل گشته‌اند؛ تمام محتویات صندوق بار خاطرات است؛ یعنی بارکهنه‌ای متعفن باگهگاه بوئی اندک خوش. فکر از طریق رشته حال حرکت می‌کند، می‌گذرد و به آینده می‌رود و دوباره برمی‌گردد - مانند حیوان بی‌قراری که به تیری بسته است. فکر مدام در شعاع دایره خود حرکت می‌کند. شعاع دایره ممکن است محدود یا وسیع باشد ولی حرکت فکر هرگز از آن دایره خارج نیست؛ فکر هرگز از پناهگاه خود فراتر نمی‌رود. این حرکت یعنی اشتغال ذهن با گذشته، حال و آینده. ذهن خود عین اشتغال است. اگر ذهن اشتغالی نداشته باشد خودش هم وجود ندارد؛ اشتغال آن یعنی وجود آن.^۱ اشتغال به اهانت‌ها و احترامات، به فضیلت و شهوات و هوسها، به کار و گفتار، به انباشتن یا از دست دادن همه یکسانند، همه نوعی از اشتغالند، همه بی‌قراری و دغدغه‌اند. اشتغال ذهن خواه مبل و ماشین باشد، یا فضیلت باشد یا حقیقت، به هر حال یک حرکت و کیفیت کوچک و سطحی است.

اشتغال احساس نوعی فعال بودن و زنده بودن به ذهن می‌دهد. بدینجهت است که ذهن مدام در حال انباشتن یا رهاکردن و از دست دادن است. ذهن از طریق اشتغال خود را حفظ می‌کند و تداوم

۱. ذهن غیر از مغز است.

می‌بخشد؛ همیشه باید به چیزی مشغول باشد. و مهم نیست که با چه چیز مشغول باشد؛ مهم نفس مشغولیت است. البته اشتغالات «بهرتر» ارج و اهمیّت اجتماعی دارند. مشغول بودن به چیزی جزء ماهیّت و طبیعت ذهن است؛ و فعالیت آن از این طبیعت نشئت می‌گیرد. مشغول بودن با حقیقت، دانش یا هر چیز دیگر فعالیت یک ذهن کوچک است. در مشغولیت ذهن به چیزی محدودیت نهفته است؛ حقیقتی که موضوع اشتغال ذهن است یک حقیقت محدود و کوچک است - هر قدر هم ذهن آنرا در منزلت رفیعی قرار بدهد. بدون اشتغال، ذهن وجود ندارد؛ نیست؛ و ترس از نبودن است که آن را بی‌قرار، در تکاپو و فعالیت نگه می‌دارد. و این فعالیت ناآرام و بی‌قرار است که به انسان احساس زنده بودن می‌دهد، اما این زنده بودن نیست؛ بلکه نوعی مرگ است.

رؤیا نوع دیگری از اشتغال ذهن است؛ سمبلی است از بی‌قراری آن. رؤیا تداوم حالت «اشعار» یا دانستگی است؛ گسترش و تداوم چیزی است که در طول بیداری فعال نیست. فعالیت ذهن هم در سطوح بالائی و هم در قسمت‌های عمیقتر، کیفیتی اشتغالی و مستمر است. چنین ذهنی می‌تواند به یک پدیده و مقصود تنها به عنوان یک مقصود مسبوق به سابقه آگاه باشد یا آنرا بشناسد؛ به عنوان دنباله و تداوم چیزی که آغازی دارد؛ بنابراین هرگز نمی‌تواند به یک پدیده نو و بی‌آغاز آگاه گردد. آنچه ذهن بدان آگاه است یک نتیجه است؛ و نتیجه همیشه به چیزی پیوسته و متصل است. پس جستجوی یک مقصود و یک نتیجه در حقیقت تمایل به استمرار و تداوم چیزی است که قبلاً بوده. ذهن و اشتغال را پایانی نیست، حال آنکه نو تنها می‌تواند خود را به چیزی که پایان یافته و مستمر نیست باز نماید؛ وقتی کیفیت استمرار

ذهن پایان یافت نو وجود دارد. زندگی تنها برای آنچه می‌میرد وجود دارد. مرگ ذهن و اشتغالات آن آغاز سکوت است - سکوت و آرامش کامل. بین سکوتی که به سنجش در نمی‌آید و فعالیت ذهن رابطه‌ای وجود ندارد. برای برقراری رابطه تماس و به هم آمیختنی لازم است که گوئی یگانگی هست؛ حال آنکه تماس و رابطه‌ای بین سکوت و ذهن وجود ندارد. ذهن نمی‌تواند در رابطه با سکوت باشد، فقط می‌تواند در رابطه با حالتی باشد که انعکاس خودش است؛ و فقط نام آنرا سکوت می‌گذارد. چنین سکوتی واقعاً سکوت نیست بلکه شکل دیگری از اشتغال است، و اشتغال سکوت نیست. سکوت هنگامی است که ذهن از مشغول بودن به اندیشه سکوت نیز باز ایستد.

سکوت چیزی است و رای تصوّر و رؤیا، و رای اشتغالات بخشهای عمیقتر ذهن. محتویات عمیقتر ذهن پس مانده و تفاله است، پس مانده گذشته است. و این تفاله گذشته نمی‌تواند سکوت را تجربه کند؛ می‌تواند درباره آن به خیالپردازی و رؤیابافی پردازد - کاری که معمولاً می‌کند - اما خیال و رؤیا غیر از واقعیت است. پندار و رؤیا اغلب به جای واقعیت گرفته می‌شود؛ اما هم رؤیا و هم خالق رؤیا هر دو عین اشتغال ذهن‌اند. ذهن فرآیندی وسیع و جامع است، نه جزئی که منحصر به کارهایی محدود باشد. حرکات، تفاله خاطرات و کیفیتی که ذهن در آن به «شدن» یا حاصل کردن می‌اندیشد نمی‌توانند در رابطه و تماس با آن سکوت زوال‌ناپذیر باشند.

توقف فکر

مردی بود فاضل، کاملاً مطلع به ادبیات کهن، و در نقل جملاتی از

آنها تمرین کافی داشت. انسان تردید داشت که هیچ فکری از خودش و مستقل از کتاب داشته باشد. البته واضح است که هیچ فکری مستقل نیست؛ تمام فکرها غیرمستقل، وابسته و شرطی اند. فکر تبلور و به لفظ و بیان درآمدن مؤثرات و تجربیات است. اندیشیدن یعنی وابسته بودن. فکر هرگز نمی تواند آزاد و مستقل از عوامل تأثیرگذار باشد. ولی او فقط علاقمند به مطالعه بود؛ بار سنگینی از دانش با خود داشت، و بسیار مشتاق حمل آن بود. بی درنگ شروع کرد به صحبت کردن به زبان سانسکریت؛ وقتی دید من این زبان را اصلاً نمی دانم شگفت زده و حتی شوکه شد. باور کردن اینکه من سانسکریت نمی دانم برایش خیلی مشکل بود. گفت «از فحوای کلامتان در بسیاری از سخنرانیها برمی آید که یا متون سانسکریت را خوانده اید یا ترجمه آثار معلمین بزرگی را که به این زبان چیز نوشته اند مطالعه کرده اید.» وقتی دریافت که چنین نیست؛ و شنید که حتی هیچ کتاب فلسفی، عرفانی، و روانشناسی را نخوانده ام با صراحت اظهار ناباوری کرد.

چیز غریبی است که ما به کلمات چاپ شده، و مخصوصاً به کتابهای معتبر اینهمه اهمیت می دهیم. فضلا، مانند مردم عادی، حکم یک گرامافون را دارند، مدام خود را تکرار می کنند؛ چیزی که هست فقط گاهی صفحه را عوض می کنند. علاقه به دانش دارند، نه تجربه کردن. حال آنکه دانش مانعی است برای تجربه کردن. اما دانش پناهگاه مطمئن و ایمنی است؛ حفاظ بعضی ها است؛ و چون دانش خود را جایگزین جهل می نماید و وسیله ای می شود برای خوش درخشیدن آدم جاهل؛ افراد فاضل و دانشمند از تجلیل و افتخار و ستایش اجتماعی فوق العاده ای برخوردار می گردند. دانش یک وسیله تخدیر است، مثل مشروب؛ دانش هرگز منجر به درک و شناخت نمی گردد.

دانش را می‌توان آموخت اما خرد را نه؛ تنها در رهائی از دانش است که خرد وجود دارد. دانش سکه‌ای نیست که بتوان با آن خرد را ابتیاع نمود. انسانی که خود را در حفاظ دانش فرو برده جرأت خروج از آنرا ندارد. زیرا کلمه «دانش» فکر او را تغذیه می‌کند؛ بنابراین اندیشیدن مایه لذت و خوشی او است. ولی اندیشه مانع تجربه کردن است؛ و بدون تجربه کردن خرد وجود ندارد. دانش، ایده و عقیده مانعی هستند در راه فرزاندگی و خرد.

یک ذهن مشغول آزاد نیست، حرکتش خودبخود و به طیب خاطر نیست بلکه تحت فشار است؛ حال آنکه تنها در آزادی و خودبخودیت است که ذهن قادر به اکتشاف و دریافت است. یک ذهن مشغول در حصار فرو شده است؛ خود را در مشغولیتش محصور کرده؛ خود را در معرض تماس و تأثیر نمی‌گذارد. و ایمنی آن وابسته به آن حصار است. ماهیت و ساختار فکر بر «خود جداسازی» و «خود منزوی نمودن» قرار دارد؛ فکر نمی‌تواند خود را باز بگذارد تا در معرض آسیب و عوامل تأثیرگذارنده قرار گیرد. فکر هرگز نمی‌تواند آزاد باشد، در کیفیت حرکت خودبخودی باشد. فکر تداوم گذشته است، و آنچه تداوم دارد آزاد نیست. آزادی تنها در پایان استمرار و آغاز از لحظه است.

یک ذهن مشغول چیزی را می‌آفریند که خود مشغول به آن است. ذهن می‌تواند به گاری یا جت بیندیشد و آنرا بسازد. انسان می‌تواند فکر کند که نادان است؛ و فکر نادان بودن یعنی نادان بودن. انسان همان است که فکر می‌کند هست.

مرد گفت: «اما اگر اندیشه خدا یا حقیقت ذهن را به خود مشغول دارد بهتر از مشغول کردن آن به چیزهای دنیائی نیست؟»

ما همان چیزی هستیم که فکر می‌کنیم. ولی به هر حال مهم چیزی نیست که به آن فکر می‌کنیم، مهم شناخت فرآیند تفکر است. هر فکری منجر به نتیجه‌ای خاص می‌گردد - خواه فکر درباره فلسفه باشد یا ساختن یک خانه. اینکه تفکر در چه زمینه‌ایست مهم نیست؛ مهم درک این حقیقت است که مشغولیت فکر در هر زمینه‌ای که باشد، مشغولیت با چیزهایی است که خودش ساخته؛ مشغولیت با انعکاسات خود ذهن است. ایده‌ها، ایده‌آها، هدفها و غیره همه انعکاسات خود فکرنده؛ انعکاساتی که موجب گستردگی و توسعه فکر می‌شوند. هدف مشغولیت فکر با انعکاسات خودش - در هر زمینه‌ای که باشد - ستایش «خود» است. و مجموعه «خود» نیز انعکاس فکر است. هرچیز که فکر به آن مشغول باشد، چیزی نیست جز خود فکر. بنابراین شناخت جریان تفکر مهم است، نه آن چیز.

فکر واکنش و پاسخی است به «چالش». اینطور نیست؟ بدون چالش فکر وجود ندارد. «تجربه» نتیجه ارتباط بین چالش و پاسخ است. و تجربه هنگامی که به لفظ و بیان درمی‌آید، فکر به وجود می‌آید. تجربه نه تنها مربوط به گذشته است، بلکه این گذشته خود را به حال نیز متصل می‌نماید و با حال قران پیدا می‌کند. تجربه هم در حیطه اشعار وجود دارد و هم در قسمت‌های عمیقتر و به صورت پنهان. از تفالیه تجربه خاطره و حافظه به وجود می‌آید؛ و واکنش خاطره یا گذشته، فکر است.

«آیا کُل ماجرای فکر همین است؟ آیا فقط واکنش حافظه است، آیا ماهیت عمیق‌تر و پیچیده‌تری ندارد؟»

فکر، خود را در سطوح متفاوت و زمینه‌های مختلف قرار می‌دهد، می‌تواند عمیق باشد یا سطحی و احمقانه، می‌تواند شریفانه باشد یا

پست و رذیلانه، ولی باز هم فکر است. حقیقتی که فکر به آن می‌اندیشد یک ساخته ذهنی است، یک لفظ است. فکر حقیقت خود حقیقت نیست بلکه واکنش و پاسخ خاطره است. خاطره ممکن است سابقه‌ای طولانی پیدا کند و بنابراین عمیق به نظر برسد، ولی ماهیت و اساس خاطره به گونه‌ایست که هرگز نمی‌تواند عمیق باشد. خاطره ممکن است خود را پنهان نماید و از نظر دور گردد؛ ممکن است خاطره‌ای بلادرنگ به یاد نیاید؛ ولی هیچ یک از اینها دلیل عمیق بودن آن نیست. فکر هرگز نمی‌تواند عمیق یا چیزی بیش از آنچه که هست باشد. فکر می‌تواند ارزشی بیشتر از آنچه هست به خودش بدهد، ولی همیشه به صورت فکر می‌ماند. وقتی فکر با انعکاسات خودش مشغول است واضح است که به ورای خودش نرفته؛ فقط ممکن است نقش یا فرم و تظاهر جدیدی به خود گرفته باشد؛ ولی آنچه در زیر این ردای جدید وجود دارد باز هم فکر است.

«ولی انسان چگونه می‌تواند به ورای فکر برود؟»

نکته مورد نظر این نیست. انسان نمی‌تواند به ورای فکر برود؛ زیرا «انسان»ی که دارد می‌کوشد تا به ورای فکر برود خودش حاصل فکر است. درکشف و شناخت فرآیند تفکر، یعنی در «خودشناسی» است که حقیقت «آنچه هست» هر نوع جریان و فعل و انفعال فکری را پایان می‌دهد. و حقیقت «آنچه هست» را نمی‌توان در هیچ کتابی یافت - خواه کتاب کهن باشد یا مدرن. آنچه در کتاب جستجو یافته می‌شود لفظ است، نه حقیقت.

«پس در اینصورت حقیقت را چگونه می‌توان یافت؟»

حقیقت را نمی‌توان یافت؛ حقیقت چیزی نیست که بتوان آنرا جستجو کرد. تلاش برای جستجوی حقیقت پدیده‌ای را در ذهن

می‌آفریند که آن پدیده انعکاس خود ذهن است، نه حقیقت. نتیجه، حقیقت نیست؛ بلکه استمرار و تداوم فکر است. هنگامی که فکر پایان یافت، حقیقت هست. و برای پایان گرفتن فکر نه از اراده و زور و کنترل کاری ساخته است، نه از مقاومت و نه از هیچ حرکتی که در آن کیفیت تلاش وجود دارد. گوش فرا دادن به ماجرای «آنچه هست» خود عین رهائی است. حقیقت است که منجر به رهائی می‌گردد، نه تلاش برای رهائی.

تمایل و تضاد

گروه خوبی بودند؛ اکثر آنها شوق گوش کردن داشتند؛ تنها چند نفری بودند که گوش می‌دادند فقط برای اینکه رد کنند. گوش کردن هنری نیست که ساده به دست آید؛ اما در آن زیبایی و شناخت عمیقی نهفته است. ما با سطوح مختلف ذهن خود گوش می‌کنیم؛ ولی گوش کردنمان همیشه آمیخته به «پیش‌تصوّر» است؛ یا از نقطه نظر و بعد خاصی است. ما فقط گوش نمی‌کنیم؛ همیشه افکار، استنتاجات و پیش‌داوری‌هایمان را به صورت یک حجاب و مانع بین خود و آنچه می‌شنویم قرار می‌دهیم. گوش کردنمان توأم با لذت و مقاومت است، توأم با چنگ انداختن و یا طرد است؛ هرگز گوش کردنِ خالص، یعنی تنها گوش کردن وجود ندارد. برای گوش کردن آرامش درونی لازم است؛ فراغت از فشار حصول و بدست آوردن لازم است؛ توجه آسوده و فارغ از قیل و قال لازم است. تنها در حالت توجه و هشیاری بدون چشمداشت است که چیزی ورای استنتاجات لفظی و ذهنی شنیده می‌شود. الفاظ عامل تیرگی، آشفتگی و اشتباه‌اند. الفاظ تنها

ابزار برونی و صوری ارتباط‌اند؛ برای ارتباط مستقیم و ورای قیل و قالهای لفظ گوش کردن در هشیاری انفعالی لازم است. کسانی به معنای واقعی گوش می‌کنند که عشق می‌ورزند؛ گوش دهنده واقعی به ندرت یافت می‌شود. اکثر ما همیشه در جستجوی یک نتیجه‌ایم، در فکر حصول یک هدفیم، مدام در فکر غلبه و شکست دادنییم؛ در اینصورت گوش کردن وجود ندارد. و تنها در گوش کردن است که پیام و صدای نهفته در الفاظ را می‌شنویم.

«آیا رهائی از هرگونه تمایل و آرزو ممکن است؟ آیا بدون تمایل زندگی وجود دارد؟ آیا آرزو و تمایل عین زندگی نیست، خود زندگی نیست؟ تلاش برای آزادی از میل و آرزو، حکم دعوت مرگ را دارد؛ غیر از این است؟»

تمایل چیست؟ چه وقت انسان نسبت به آن آگاهی دارد؟ ما چه وقت می‌گوئیم «میل دارم»؟ تمایل یک چیز تجریدی و انتزاعی نیست؛ بلکه تنها در رابطه می‌تواند وجود داشته باشد. تمایل حاصل تماس و رابطه است. بدون تماس و رابطه تمایل وجود ندارد. تماس می‌تواند در هر سطح و در هر زمینه‌ای باشد؛ ولی بدون آن هیچ احساس، واکنش و تمایلی وجود ندارد. ما فرآیند تمایل، و نحوه ایجاد آن را می‌دانیم: مشاهده، تماس، احساس، و سپس تمایل وجود دارد. اما چه وقت ما نسبت به تمایل آگاهییم؟ من چه وقت می‌گویم فلان میل را دارم؟ تنها زمانی که تراحم، اضطراب و ستیز بین لذت و رنج وجود دارد. هنگامی که إشعار نسبت به تضاد، تراحم و ستیز وجود دارد آگاهی و ادراک نسبت به تمایل نیز وجود دارد. تمایل حاصل واکنش نامناسب و نارسا نسبت به چالش است. مشاهده یک ماشین زیبا منجر به ایجاد لذتی مزاحم و اضطراب‌آلود می‌شود. این اضطراب

موجب اشعار نسبت به تمایل می‌گردد؛ توجه و تمرکز حواس روی این اضطراب - اضطرابی که علت آن می‌تواند رنج یا لذت باشد - یعنی «خوداشعاری». «خوداشعاری» عین تمایل است. اشعار هنگامی وجود دارد که تزامم و اضطراب ناشی از عدم واکنش مناسب و کافی نسبت به چالش وجود دارد. تضاد و ستیز یعنی «خوداشعاری». حال آیا رهائی از اضطراب، تضاد و تمایل ممکن است؟

«منظورتان رهائی از ستیز و تضاد تمایل است یا از خود تمایل؟»
 آیا تضاد و تمایل دو پدیده جدا و متفاوتند؟ اگر آنها را با فرض جدا بودن بررسی کنیم، حاصل بررسی مان وهم و پندار خواهد بود. اگر ستیز و اضطراب لذت یا رنج، خواستن، جستجو کردن و ارضاء - مثبت یا منفی - نبود آیا تمایل وجود داشت؟ تضاد یعنی «خوداشعاری». اضطراب و آشفتگی منجر به تمرکز توجه و تجمع حواس در یک جا می‌گردد؛ و حاصل این جریان ایجاد تمایل است. حال آیا شما می‌خواهید خود را فقط از سرّ عامل مزاحم و ستیزانگیز نهفته در تمایل آزاد نمائید و عامل لذتبخش آنرا نگه دارید؟ لذت و ستیز، هر دو مزاحم و اضطراب‌انگیزند؛ اینطور نیست؟ شاید شما فکر می‌کنید در لذت اضطراب و مزاحمتی وجود ندارد؛ نه؟
 «لذت اضطراب و آزاری ندارد.»

آیا واقعیت چنین است؟ آیا هرگز به رنج نهفته در لذت توجه نکرده‌اید؟ آیا میل لذت جوئی یک کیفیت متزاید نیست؟ آیا شما مدام در طلب لذت هرچه بیشتر و بیشتر نیستید؟ آیا میل حصول بیشتر همانقدر اضطراب‌انگیز و آزاردهنده نیست که میل اجتناب از یک چیز؟ هر دو منجر به تضاد می‌گردند. ما همیشه می‌خواهیم میل لذت بخش را نگه داریم و از میل رنج‌آور پرهیز کنیم؛ ولی اگر خوب به

موضوع نگاه کنیم می بینیم هر دو مزاحم و اضطراب انگیزند. حال آیا می خواهید فارغ از اضطراب باشید؟

«اگر ما هیچ تمایلی نداشته باشیم مرده ایم؛ اگر تضادی در ما نباشد به خواب می رویم.»

آیا شما این را از روی تجربه می گوئید یا فقط یک فرضیه و نظریه درباره موضوع دارید؟ ما در تصوّر خود مجسم می کنیم که کیفیت بی تضادی شبیه فلان حالت است؛ و با همین تصوّر و تجسم مانعی به وجود می آوریم برای تجربه کردنِ واقعیتِ حالتی که در آن هرگونه تضاد مفقود است. مسئله ما این است که: چه چیز تضاد را سبب می شود؟ آیا ما نمی توانیم یک چیز زیبا یا زشت را طوری نگاه کنیم که هیچگونه تضادی به وجود نیاید؟ آیا نمی توانیم بدون «خوداشعاری» گوش کنیم، نگاه کنیم؟ آیا نمی توانیم بدون آشفستگی و اضطراب زندگی کنیم؟ آیا نمی توانیم تهی از آرزو و تمایل باشیم؟

باید آشفستگی، اضطراب و عامل تزاحم را بشناسیم نه اینکه در جستجوی یافتن راهی برای غلبه بر تمایل یا تعالی آن باشیم. تضاد باید شناخته شود، نه اینکه سرکوب یا تصعید گردد. پس بینیم تضاد چیست؟ گفتیم تضاد هنگامی به وجود می آید که واکنش متناسب با چالش نیست؛ و این تضاد حاصل تجمع و تمرکز اشعار و دانستگی است؛ دانستگی به عنوان «خود» - دانستگی (consciousness) و «خود» یک چیزاند. تمرکز دانستگی از طریق تضاد، یعنی تجربه. تجربه واکنشی است نسبت به یک محرک یا چالش. بدون برچسب و نامگذاری، تجربه وجود ندارد. مأخذ و عامل نامگذاری محتویات انبار حافظه است؛ و این نامگذاری همان جریان به بیان درآوردن، سمبل سازی، تصویرسازی و لفظ مندی است - جریانی که خود به

تقویت حافظه و خاطره کمک می‌کند.

«در این فعل و انفعالات و جریانات چه چیز است که تضاد را می‌آفریند؟ آیا ما می‌توانیم فارغ از تضاد باشیم؟ و چه چیز ورای تضاد وجود دارد؟»

نامگذاری است که منجر به تضاد می‌گردد؛ اینطور نیست؟ برخورد و ارتباط شما با هر نوع چالش از طریق یک سابقه ذهنی، یک ایده، یک پیش‌داوری و یک استنتاج از قبل حاصل شده است؛ یعنی شما براساس این چیزها یک تجربه را نامگذاری می‌کنید. این نامگذاری نوعی کیفیت، «چگونگی» و تعین به تجربه می‌دهد. کیفیت و چگونگی نتیجه نامگذاری است. نامگذاری یعنی ضبط و حفظ خاطره. گذشته با نو برخورد می‌کند، خاطره یا گذشته، با چالش (که همیشه نو است) روبرو می‌گردد و با آن تلاقی پیدا می‌کند. حال آنکه واکنشهای منبعث از گذشته مرده نمی‌توانند ادراک و شناختی از پدیده زنده و نو، یعنی از چالش داشته باشند. واکنش گذشته نسبت به چالش بی‌تناسب و نارسا است. و نتیجه این عدم تناسب و نارسائی تضاد است. تضاد که همان «خوداشعاری» است. تضاد هنگامی متوقف می‌گردد که نامگذاری وجود ندارد. شما می‌توانید به فعل و انفعالات درون خودتان توجه کنید و ببینید که چگونه نامگذاری تقریباً همزمان با واکنش و پاسخ صورت می‌گیرد. («پاسخ» و «واکنش» را مترادف به کار می‌برم. م) و تجربه کردن - نه تجربه - تنها در آن فاصله زمانی کوتاهی وجود دارد که نامگذاری بر پاسخ و واکنش هنوز انجام نگرفته است. تجربه کردن، که در آن نه تجربه‌کننده هست و نه مورد و موضوع تجربه، کیفیتی است ورای تضاد. توقف تضاد پایان هرگونه فکر است و شکوفائی و آغاز آنچه زوال‌ناپذیر است.

عمل بدون مقصود

به نظر می‌رسد که برجسب‌گذاری به انسان احساس رضایت و خشنودی می‌دهد. ما استفاده از شأن و اعتبار طبقه اجتماعی خود را به عنوان یک روال رضایت‌بخش زندگی پذیرفته‌ایم. ما همه ستایشگران الفاظیم، تجلیل‌کنندگانِ عناوین و برجسب‌هائیم. ما میل نداریم به ورای سَمبل‌ها برویم یا ارزش آنها را درک کنیم. با چنین یا چنان نامیدن خود، خویش را در مقابل هر نوع آسیب و مزاحمت ایمن می‌داریم و کنار می‌نشینیم. یکی از بلاهای ایده‌ئولوژی‌های تضمین شده احساس تسلی، راحتی و دلخوشی مهلک و کرخت‌کننده‌ایست که به انسانها می‌دهند. ایده‌ئولوژی‌ها ما را خواب می‌کنند، و در خواب رؤیاهائی می‌بینیم، و این رؤیاهای مبنا و محرک عمل ما می‌شوند. ما به چه راحتی گیج و منحرف می‌شویم! و بسیاری از ما می‌خواهیم که گیج و منحرف شویم؛ ما از تضاد و ستیز بلاانقطاعی که در وجودمان جریان دارد به ستوه آمده‌ایم، خسته و فرسوده شده‌ایم؛ بنابراین وسایل انحراف، گیجی و سرگرمی برای ما به صورت یک ضرورت و نیاز مُبرم درآمد است؛ آنها برای ما اهمیتی بیش از «آنچه هست» دارند. زیرا با وسایل انحراف و سرگرمی می‌توانیم بازی کنیم؛ ولی با «آنچه هست» نمی‌توانیم. وسایل انحراف و سرگرمی ماهیت پندار را دارند و در پندار نوعی دلخوشی و لذت ناشی از خود فریبی نهفته است.

عمل چیست؟ مکانیسم و فرآیند عمل چیست؟ ما چرا عمل می‌کنیم؟ صرف فعالیت به معنای عمل نیست؛ خود را مشغول داشتن به معنای عمل نیست. یک زن خانه‌دار همیشه مشغول است، ولی آیا مشغولیت او را عمل می‌نامید؟

«نه، مسلماً نه. او فقط در بند کارهای روزانه و بی اهمیت خودش است. مرد عمل کسی است که خود را به مسائل و مسئولیت‌هایی بزرگتر مشغول می‌دارد. تنها اشتغال به موضوعات وسیعتر و عمیقتر را می‌توان عمل نامید - خواه در امور سیاسی باشد یا معنوی. عمل مستلزم شایستگی، ظرفیت، صلاحیت، جدّ و جهد مرتب و منظم و سخت‌کوشی مستمر در جهت تحقق یک هدف و مقصد است. چنین انسانی نظریه پرداز و اندیشه‌گر نیست؛ یک صوفی یا زاهد گوشه‌نشین نیست؛ او یک مرد عمل است.»

شما اشتغال به موضوعات وسیعتر را عمل می‌نامید. «موضوعات وسیعتر» چیست؟ آیا موضوعاتی جدا از زندگی روزمره‌اند؟ آیا عمل چیزی جدا از تمامیت جریان زندگی است؟ آیا وقتی بین ابعاد مختلف هستی آدمی و زندگی یکپارچگی و تمامیت وجود ندارد، عمل می‌تواند وجود داشته باشد؟ بدون شناخت تمامیت زندگی و ایجاد یکپارچگی در آن، آیا عمل صرفاً یک تلاش و فعالیت مخرب نیست؟ انسان یک فرآیند تامّ و کلی است، پدیده‌ایست یکپارچه؛ و عمل باید تبلور و تجلی این یکپارچگی و تمامیت باشد.

«ولی در محتوای آنچه شما می‌گوئید نه تنها بی عملی، بلکه تعلق و تعویق آن به یک شکل نامحدود نهفته است. امروز ضرورت حیاتی برای عمل کردن وجود دارد؛ و فلسفه‌بافی درباره آن بی نتیجه است.» ما فلسفه‌بافی نمی‌کنیم، فقط می‌اندیشیم که آیا در آنچه شما عمل می‌نامید انواع زیانها، آزارها و آسیبهای بی شمار وجود ندارد؟ هر نوع اصلاح و رفرم، نیاز به اصلاح دیگری دارد. عمل جزئی ابداً عمل نیست؛ چنین عملی منجر به تجزیه و عدم انسجام می‌گردد. اگر حوصله داشته باشید می‌توانیم هم اکنون، نه در آینده، دریابیم که عمل تام و یکپارچه

چگونه عملی است.

آیا عملی را که با قصد و منظوری انجام می‌گیرد می‌توان عمل نامید؟

«اگر جز این باشد عمل چگونه ممکن است؟»

بحث ما دربارهٔ امور فیزیکی، مثلاً ساختن یک پل نیست. بحث دربارهٔ موضوعات روانی است. آیا در زمینه‌های روانی می‌توان هدف و نتیجه‌ای را منظور داشت و در طریق تحقق آن حرکت و عمل کرد؟ «عمل بدون هدف و مقصود به هیچوجه عمل نیست؛ بلکه مرگ است و تحجر. بی‌عملی یعنی مرگ.»

بی‌عملی ضد عمل نیست؛ بلکه حالتی است کاملاً متفاوت. ولی این موضوع عجالتاً خارج از بحث ما است؛ ممکن است بعداً دربارهٔ آن صحبت می‌کنیم؛ فعلاً اجازه بدهید برگردیم به موضوع اصلی. حرکت به سوی یک هدف و ایده‌آل معمولاً عمل نامیده می‌شود، نه؟ ولی تحقق یک ایده‌آل چگونه ممکن است؟ آیا «آنتی‌تز» متفاوت و جدا از «تر» است؟ آیا ایده «عدم خشونت» چیزی غیر از خشونت است؟ آیا ایده و ایده‌آل یک بازتاب و انعکاس ذهنی نیست؟ «آیا ایده‌آل یک چیز خودساخته است؟ انعکاس خود ذهن است؟»

شما این هستید و می‌خواهید آن بشوید؛ آیا «آن» حاصل فکر خود شما نیست.

«فکر چه عیبی دارد؟ چرا فکر نباید ایده‌آلی را بیافریند؟! آیا عمل بدون یک هدف ممکن است؟»

البته که ممکن است. هنگامی که شما حقیقت عمل بدون نتیجه و مقصود را درک کنید در آنصورت فقط عمل وجود دارد. و این تنها عمل

مفید است؛ این تنها انقلاب اساسی است.
 «منظور شما عمل بدون «خود» است؛ نه؟»
 بله، عمل بدون ایده؛ ایده همان «خود» است.

دانش یا خرد؟

مرد خود را بسیار عالم می‌دانست. به نظر او دانش اس اساس زندگی است. می‌گفت زندگی بدون دانش بدتر از مردگی است. دانش او دربارهٔ یک موضوع و دو موضوع نبود، بلکه در زمینهٔ بسیاری از موضوعات اطلاعاتی داشت. با اطمینان کامل دربارهٔ اتم، کمونیسیم، ستارگان، تغییراتی که سالانه در جریان آب رودخانه‌ها حادث می‌شود، دربارهٔ تغذیه و نوع غذاها، دربارهٔ تراکم جمعیت و خیلی چیزها صحبت می‌کرد. بطور عجیبی نسبت به دانش خود مغرور بود؛ و مثل یک «شومن» و هنرپیشهٔ ماهر دیگران را ساکت کرده و همه او را با دیدهٔ احترام می‌نگریستند. دانش برای ما چه هیبتی دارد! چه حرمتی برای آدم صاحب دانش قائلیم!

مرد جویری انگلیسی صحبت می‌کرد که فهمیدن آن گاهی مشکل بود. هرگز از کشور خودش بیرون نبوده؛ ولی کتاب خارجی زیاد داشت. نسبت به دانش نوعی حالت اعتیاد پیدا کرده؛ همانگونه که شخص دیگری نسبت به مشروب یا چیزهای دیگر اشتها و عادت پیدا می‌کند.

«اگر خرد دانش نیست پس چیست؟ چرا شما می‌گوئید انسان باید دانش را سرکوب و موقوف کند؟ آیا دانش لازم نیست؟ اگر دانش نبود ما الآن کجا بودیم؟ هنوز مثل آدمهای بدوی زندگی می‌کردیم؛ هیچ

چیز از دنیای خارق‌العاده‌ای که اکنون در آن زندگی می‌کنیم نمی‌دانستیم. بدون دانش زندگی در هیچ بعدی ممکن نیست. شما چه اصراری دارید که بگوئید دانش مانع شناخت است؟!»

دانش انسان را شرطی می‌کند، در قالب فرو می‌برد. دانش موجب آزادی نمی‌شود. انسان ممکن است هواپیما بسازد و ظرف چند ساعت از این سر دنیا به آن سر دنیا برود، ولی این آزادی نیست. دانش عامل خلاقیت نیست، زیرا دانش یک چیز پیوسته و مستمر است، مبتنی بر دانسته‌های قبلی است؛ و چیزی که پیوسته است هرگز نمی‌تواند به ناشناخته، به ژرفای غیرقابل سنجش و به رازهای ناگفته و نانوشته زندگی راه یابد. دانش مانع ناشناخته است، مانع زیستن در کیفیتی بی‌حد و مرز است. ناشناخته هرگز در دامن شناخته جای نمی‌گیرد؛ شناخته همیشه حرکتی است به گذشته. گذشته بر حال و بر ناشناخته سایه می‌افکند. بدون آزادی و بدون باز بودن ذهن، شناخت وجود ندارد. شناخت بوسیله دانش حاصل نمی‌شود. در وقفه بین کلمات و فکرها است که شناخت وجود دارد. این وقفه سکوتی است که بوسیله دانش زوال نمی‌یابد. وقفه‌ای که در آن ذهن باز است، سنجش ناپذیر است، غیرمتعین است.

«آیا دانش مفید نیست، ضروری نیست؟ بدون دانش اکتشاف چگونه ممکن است؟»

کشف هنگامی تحقق می‌یابد که ذهن فارغ از قیل و قال دانش است؛ در غیبت دانش و دانستگی ذهن ساکت است، باز و بدون مرز است؛ و تنها در این کیفیت است که کشف و شهود ممکن است. بدون تردید دانش در یک بُعد مفید است و در بُعد دیگر بسیار مخرب. هنگامی که دانش وسیله بزرگ کردن و باد کردن «خود» می‌شود زیان‌بار

است، منجر به تفرّق و خصومت می‌گردد. گسترش «خود» موجب انشقاق و زوال یگانگی و یکپارچگی می‌گردد. دانش از یک جنبه - اگرچه آنهم ذهن را شرطی می‌کند - لازم است: دانش تکنیکی، دانش زبان و غیره. شرطی بودن در ارتباط با زندگی برونی و فیزیکی لازم است، وسیله تأمین زندگی است؛ ولی وقتی شرطی بودن به امور روانی تسری می‌یابد، وقتی دانش به صورت ابزار لذت و ترضیه نفس درمی‌آید قطعاً منجر به تضاد، ستیز و آشفتگی می‌گردد.

گذشته از این، منظور شما از «دانستن» چیست؟ شما واقعاً و عملاً چه چیز می‌دانید؟

«من دربارهٔ خیلی چیزها می‌دانم.»

منظورتان این است که اطلاعات زیادی دارید؛ مفروضاتی دربارهٔ خیلی چیزها دارید. دربارهٔ بعضی حقایق استنباطاتی دارید؛ بعد چی؟ آیا اطلاع بر فاجعه‌آمیز بودن جنگ مانع بروز جنگها می‌گردد؟ من مطمئنم که شما اطلاعات زیادی دربارهٔ اثرات و نتایج شخصی و اجتماعی خشم و عصبانیت دارید؛ ولی آیا این اطلاعات به خشم، نفرت و خصومت شما پایان داده است؟

«دانش دربارهٔ اثرات جنگ ممکن است بلافاصله جنگها را پایان ندهد، ولی نهایتاً به ایجاد صلح می‌انجامد. مردم را باید تعلیم داد، باید به آنها اثرات جنگ و ستیز را نشان داد.»

مردم یعنی خود شما و دیگری. شما اینهمه دانش و اطلاعات دارید؛ ولی آیا اینها به کاهش جاه‌طلبی، خشونت و خودمرکزیت شما کمک کرده‌اند؟ آیا به صرف مطالعهٔ تاریخ انقلابات و ماجرای نابرابری انسانها و اینجور چیزها، شما از احساس خودبرتربینی و خودمهم‌بینی رها شده‌اید؟ آیا دانش وسیع شما دربارهٔ رنج‌ها و بدبختی‌های زندگی در

شما احساس عشق به وجود آورده است؟ گذشته از این، آنچه ما می‌دانیم چیست؟ نسبت به چه چیز دانش داریم؟

«دانش حاصل تجربه‌ایست که انسان طی سالها اندوخته. خاطرات و تجربیات انباشته و پنهان، خواه از طریق وراثت حاصل شده باشند یا خود انسان آنها را به دست آورده باشد؛ رادیر، راهنما، جهت‌دهنده و شکل‌دهنده اعمال ما هستند. این خاطرات نژادی یا فردی لازم‌اند، زیرا به انسان کمک می‌کنند، او را حفاظت می‌کنند. حالا شما می‌خواهید چنین دانش‌ها و تجربیاتی را کنار بگذارید؟»

عملی که بوسیله ترس شکل و جهت می‌یابد ابداً عمل نیست. عملی که نتیجه استنتاجات و پیش‌داوریهای نژادی است یا مبتنی بر ترس و امید و توهم است عملی است شرطی؛ و همانطور که گفتیم، هر حرکت شرطی منجر به تضاد، رنج و اندوه بیشتر می‌گردد. شما به عنوان یک «برهمن» و براساس سنتهایی که قرن‌ها در این آئین رایج بوده شرطی شده‌اید. اکنون واکنش شما نسبت به محرک‌ها، رویدادها، تغییرات و تضادهای اجتماعی ریشه در شخصیتی دارد که به عنوان یک برهمن شرطی شده است. شما براساس شخصیت شرطی خود، براساس تجربیات و دانش‌های گذشته واکنش نشان می‌دهید؛ بنابراین هر تجربه جدید به تشدید شرطی بودن شما کمک می‌کند. تجربه براساس یک عقیده و ایده‌ئولوژی چیزی جز تداوم همان عقیده نیست. چنین تجربه‌ای فقط عقیده را تقویت می‌کند. عقیده عامل تفرّق و جدایی است؛ بنابراین تجربه شما - که مبتنی بر یک ایده، الگو و قالب است - منجر به جدائی بیش از پیش شما می‌گردد. تجربه در شکل دانش، در شکل اندوختن چیزهای روانی فقط ذهن را شرطی می‌کند؛ در اینصورت تجربه شکل دیگری از خودبزرگ کردن است. دانش یا تجربه در بعد

روانی مانعی است در طریق شناخت.

«آیا ما براساس عقاید و باورهایمان تجربه می‌کنیم؟»

بله، این واقعیتی است کاملاً واضح؛ اینطور نیست؟ افراد بوسیله چیزهای جامعه خاص خود شرطی می‌شوند. افراد یک جامعه به یک چیز اعتقاد دارند، افراد جامعه دیگر به همان چیز اعتقاد ندارند؛ افراد یک جامعه اختلاف طبقاتی را قبول دارند، افراد جامعه دیگر ندارند. تجربه افراد هر دو اجتماع براساس باورهای خاص خودشان است؛ و این تجربه مانعی است برای تحقق تجربه ناشناخته، حقیقت و ماوراء. دانش و تجربه، که عبارتند از خاطره، در یک بعد مفیدند؛ اما تجربه به عنوان وسیله تقویت «نفس» منجر به وهم و پندار می‌گردد، منجر به تضاد و رنج می‌گردد. و ما چه چیز را می‌توانیم بشناسیم در حالیکه ذهنمان انباشته از تجربه، خاطره و دانش است؟ وقتی «دانستگی» هست تجربه کردن نیست. دانستگی مانع تجربه کردن است. شما ممکن است نام گلی را بدانید، ولی آیا می‌توانید بوسیله این دانستن واقعیت گل را تجربه کنید؟ ابتدا تجربه کردن هست؛ بعد نامگذاری آن فقط به تقویت «تجربه» کمک می‌کند. نامگذاری مانع تداوم تجربه کردن می‌شود. برای اینکه حالت تجربه کردن وجود داشته باشد ذهن باید فارغ از نامگذاری، انباشتن و فعالیت حافظه باشد.

دانش همیشه سطحی است؛ و آیا چیز سطحی می‌تواند به عمق رخنه کند؟ آیا ذهن - که حاصل دانسته‌ها است، که گذشته است - هرگز می‌تواند به ورای انعکاسات خودش برود؟ برای کشف، ذهن باید از تصویرسازی و برون‌فکنی تصاویر ساخته خودش باز ایستد؛ بدون برون‌فکنی یا فرافکنی چیزهای خودش ذهن وجود ندارد. دانش - یعنی گذشته - فقط می‌تواند چیزی را از خود ساطع کند (یا

بگوئیم «فرافکند») که خودش آنرا می‌شناسد، که در حیطة دانستگی است. ابزار دانستگی هرگز نمی‌تواند کاشف باشد. برای کشف، دانستگی باید متوقف گردد، برای تجربه کردن تجربه باید متوقف گردد. دانش مانع شناخت است.

«بدون دانش، بدون تجربه و خاطره چه چیز برای ما باقی مانده است؟ در آنصورت ما هیچ چیز نیستیم.»

آیا در حال حاضر شما چیزی بیشتر از همان «لاچیز» ید؟ وقتی می‌گوئید «بدون دانش ما هیچ چیز نیستیم» دارید صرفاً لفاظی می‌کنید، نظریه پردازی می‌کنید، بی آنکه آن حالت را تجربه کنید؛ غیر از این است؟ نفس چیزی که بیان کردید حکایت بر احساس ترس می‌کند؛ ترس از عریان بودن. بدون اندوخته‌ها شما هیچ چیز نیستید - و آن «هیچ نبودن»، حقیقت است. و چرا ما آن «هیچ» نباشیم؟ چرا این تظاهرات، نمایشات و ظاهرسازیها باید باشد؟ ما بر «هیچ» لباسی از اوهام، خیالات، امیدها و انواع ایده‌های دلخوش‌کن پوشانده‌ایم؛ ولی زیر این پوششها هیچ چیز وجود ندارد. این یک ادعای فلسفی انتزاعی و موهوم نیست؛ بلکه واقعاً هیچ چیز وجود ندارد. و تجربه «هیچ بودن» آغاز خردمندی است.

ما چقدر از گفتن «نمی‌دانم» شرم داریم! ندانستن را زیر پوشش الفاظ و اطلاعات پنهان می‌کنیم! شما واقعاً همسر خود را نمی‌شناسید، همسایه خود را نمی‌شناسید؛ و چگونه می‌توانید بشناسید در حالیکه خویشتن خود را نمی‌شناسید؟! شما مقدار زیادی اطلاعات و توصیفات درباره خود دارید؛ ولی نسبت به «آنچه هستید»، نسبت به آنچه غیرقابل توصیف و غیرمتعیّن است ناآگاهید. توصیف و استنتاج - که دانش خوانده می‌شوند - مانع تجربه کردن

«آنچه هست» می‌گردد. بدون عریانی و خلوص، خردمندی چگونه ممکن است؟ بدون مرگ برگزیده، صافی، پاکی و معصومیت نوشونده چگونه ممکن است؟ مرگ لحظه به لحظه است؛ مرگ، اندوختن نیست، انباشتن نیست؛ تجربه کننده باید بر تجربه بمیرد. بدون تجربه و بدون دانش تجربه کننده وجود ندارد. «دانستگی» عین نابخردی است و ندانستن آغاز خردمندی.

سکوت و اراده

زندگی طبیعتاً و ماهیتاً چقدر ساده است و ما چقدر آنرا پیچیده و غامض می‌گردانیم! زندگی پیچیده است، ولی ما نمی‌دانیم چگونه ساده با آن برخورد کنیم^۱. با پیچیدگی باید ساده برخورد کرد، در غیر اینصورت هرگز آنرا نخواهیم شناخت. ما زیاد می‌دانیم، و به همین جهت است که زندگی درهم و برهم می‌شود، از وضوح دور می‌گردد. و این بسیار دانستن بس کوچک است. و ما با این کوچک در برخورد با وسیع و غیرقابل سنجش قرار می‌گیریم. باد و برود پوچ و باطل وجود ما را تیره و کدر می‌کند؛ تجربه و دانش ما را محدود و بسته می‌کند و دیدمان را بر امواج اقیانوس هستی می‌بندد. هم‌نوا شدن با آن پسرکه می‌خواند، یگانگی با آن روستائی، با آن زن و مردی که در ماشین نشسته‌اند و با همه چیز مستلزم عشق است - یکی شدن و یگانگی غیر از همگونی است؛ همگونی از حیل‌ها و شیوه‌های «نفس» است. عشق

۱. منظورش این است که اگر خودمان ساده باشیم و از موضع سادگی به زندگی نگاه کنیم آنرا ساده می‌بینیم؛ زیرا زندگی ماهیتاً ساده است؛ ولی در شکل کنونی اش پیچیده شده است - چون خود ما ساده نیستیم. م.

پیچیده نیست؛ اما ذهن آنرا چنین می‌کند. ما بیش از اندازه در اختیار ذهنیم و بنابراین طریق عشق را نمی‌شناسیم. ما فقط شیوه خواستن و نحوه طلب را می‌شناسیم، نه عشق را. عشق شعله‌ایست بدون دود. و ما با دود آشنائیم؛ دود ذهن و قلب ما را انباشته و بنابراین هستی را تیره می‌بینیم. ما با زیبایی شعله بطور ساده برخورد نمی‌کنیم؛ بوسیله آن خود را رنج می‌دهیم، خود را شکنجه می‌کنیم. با شعله زندگی نمی‌کنیم، با حرکت نرم و سریع آن همراه نمی‌شویم تا به هر جا می‌خواهد ببردمان. ما بسیار می‌دانیم؛ و این بسیار بس کوچک است؛ و ما می‌کشیم تا از این کوچک راهی به سوی عشق بسازیم. بنابراین عشق از ما می‌گریزد، و آنچه برایمان می‌ماند فقط قاب تهی است. آنان که می‌دانند که نمی‌دانند مردمانی ساده‌اند؛ بنابراین در سیر و سفر بس دور می‌روند؛ زیرا بار سنگینی از دانش با خود ندارند.



او یک «سانیاسی» نسبتاً مشهور بود. ردائی زعفرانی رنگ بر تن داشت. می‌گفت سالها پیش ترک دنیا را گفته و اکنون دارد به مقامی نزدیک می‌شود که در آن کمترین دلبستگی به دنیا و عقبی وجود ندارد. انواع شکل‌های ریاضت را آزموده؛ تسلط فوق‌العاده‌ای به کنترل تنفس و سیستم اعصاب خود داشت؛ و این احساس قدرت عظیمی به او داده - اگرچه خود در جستجوی آن نبوده.

آیا این قدرت به همان اندازه برای شناخت زیان‌بار نیست که قدرت ناشی از جاه‌طلبی یا خودبینی؟ آزمندی، همانند ترس، قدرت عمل به انسان می‌دهد. هر نوع احساس قدرت و سلطه به تقویت «خود»، به تقویت «من» و «مال من» کمک می‌کند؛ و آیا «خود» حجاب حقیقت نیست؟

مرد می‌گفت: «هرنوع ضعف و پستی باید سرکوب شود یا با یک الگوی متعالی انطباق یابد. تضاد بین تمایلات و خواسته‌های ذهن با جسم باید فرو نشیند و ساکت گردد. در جریان کنترل، انسان مسلط طعم قدرت را می‌چشد؛ اما این قدرت در اختیار صعود به سوی تعالی یا نفوذ به عمق قرار می‌گیرد. قدرت هنگامی زیان‌بار است که در خدمت «خود» باشد، نه وقتی که به عنوان وسیله آماده کردن زمینه و طریق سیر به سوی حقیقت اعلیٰ به کار گرفته می‌شود. اراده قدرت است، راهبر و جهت‌دهنده است؛ وقتی برای هدفها و مقاصد شخصی مورد استفاده قرار می‌گیرد مخرب است؛ اما وقتی در طریق صحیحی به کار می‌رود سازنده و مفید است. بدون اراده عمل نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

تمام پیشوایان قدرت را وسیله تحقق یک مقصد و هدف قرار می‌دهند؛ مردم عادی نیز چنین می‌کنند. ما یکی را محکوم می‌کنیم و دیگری را ارج می‌نهم؛ ولی آیا هر نوع قصد و هدف مبتنی بر پیش‌داوریه‌ها، تمایلات، ترسها و امیدهای خود شخص نیست؟ شما اراده و کوشش و قدرت را به عنوان وسیله تعالی به کار می‌گیرید؛ ولی آن «تعالی» محصول تمایل است - تمایل که عبارت است از اراده و طلب. تمایل هدف خاص خود را می‌آفریند و همه چیز را در طریق آن هدف فدا می‌کند، پس می‌زند یا سرکوب می‌کند. هدف عین تمایل است، خود تمایل است؛ فقط نام خود را «تعالی» نهاده.

«آیا بدون استفاده از قدرت اراده پایان دادن به تضاد ممکن است؟»

بدون شناخت و نحوه عملکرد تضاد و چگونگی ایجاد آن، صرف سرکوب نمودن، تصعید یا تبدل آن چه ارزشی دارد؟ شما ممکن است

بتوانید یک بیماری را سرکوب نمائید، ولی دیری نمی‌گذرد که از نوبه شکلی دیگر بروز می‌کند. در ماهیت خود اراده تضاد نهفته است؛ اراده نتیجه یک ستیز و کشمکش است. اراده یعنی یک تمایل جهت یافته و مبتنی بر یک فایده و منظور. بدون درک فعل و انفعالی که منجر به ایجاد تمایل می‌گردد، صرف کنترل آن رنج و اندوه بیشتری به بار خواهد آورد. کنترل نوعی ظفره و تجاهل است. شما ممکن است یک کودک یا یک مسئله را کنترل کنید ولی با این کار نتوانسته‌اید آنها را بشناسید. شناخت بسیار مهمتر از حصول هدف و نتیجه است. عمل اراده یک عمل مخرب است؛ زیرا حرکتی است در جهت یک هدف و مقصد؛ و هر نوع هدف و مقصد منجر به جدائی، انزوا و «خودحصاری» می‌گردد. شما نمی‌توانید تضاد یا تمایل را ساکت کنید، فرو نشانید؛ زیرا پدیده‌ای که می‌کوشد تا آنها را ساکت و آرام نماید خود حاصل تضاد و ناآرامی است، حاصل تمایل است. فکرکننده و فکر حاصل تمایل اند. و بدون شناخت تمایل (تمایل یعنی «من» که خود را در سطوح متفاوت، و در بالا و پائین قرار داده است) ذهن همیشه در پرده‌ای از جهل و پندار پیچیده خواهد بود. راه تعالی نه از طریق اراده است و نه تمایل. متعالی هنگامی وجود دارد که کوشش کننده وجود ندارد - طلب و اراده است که تضاد را می‌آفریند؛ میل متعالی شدن است که منجر به ستیز می‌گردد. وقتی ذهن - که حاصل تراکم تمایلات است - بی هیچ کوشش و تلاشی پایان یابد سکوتی وجود دارد که یک هدف و مقصد نیست؛ حقیقت تنها از بطن چنین سکوتی زاده می‌شود.^۱

۱. کریشنا مورتی وقتی در بحث با یک پرسش‌کننده است اصراری به تصحیح کلمات او -

«ولی آیا سادگی برای تحقق چنان سکوتی ضروری نیست؟»
 منظورتان از «سادگی» چیست؟ آیا منظورتان همگونی
 (Identification) با سادگی است، یا فقط خود ساده بودن؟
 «شما نمی‌توانید ساده باشید بی‌آنکه خود را با آن چیزی که سادگی
 است Identify نمائید - هم از لحاظ درونی و هم برونی.»
 منظورتان این است که ساده «باشید»؛ نه؟ منظورتان این است؟
 شما هم اکنون ساده نیستید؛ ولی می‌خواهید ساده باشید یا بشوید؛
 همانند یک دهقان ساده باشید؛ یا لباس ساده‌ی یک راهب را بر تن کنید.
 من این هستم، و آن می‌شوم. ولی آیا این جریان به واقعیت ساده بودن
 می‌انجامد یا فقط به ایده ساده شدن؟ همگونی با ایده و الگویی که
 سادگی نامیده می‌شود، سادگی نیست. سادگی در شناخت «آنچه
 هست» نهفته نه در سعی برای تبدیل «آنچه هست» به سادگی. آیا شما
 می‌توانید «آنچه هست» را تبدیل به «آنچه نیست» نمائید؟ آیا آزمندی
 - در هر زمینه‌ای که باشد - هرگز می‌تواند عدم آزمندی بشود؟ چیزی
 که ما خود را با آن همگون می‌نمائیم یک چیز خودساخته است، یک
 انعکاس ذهنی است - خواه آن چیز «متعالی» باشد، یا دولت باشد، یا
 فلان ایده‌ئولوژی؛ همگونی در هر زمینه‌ای که باشد مبتنی بر «خود»
 است؛ در جریان همگونی پای «خود» در میان است.
 سادگی در شناخت «آنچه هست» نهفته - هر قدر هم که به نظر

← ندارد؛ ولی وقتی خودش موضوعی را بیان می‌کند به مفهوم دقیق کلمات توجه دارد. تا
 اینجا هم‌زمان با پرسش‌کننده بوده و کلمه «متعالی» را به کار برده؛ ولی در اینجا نمی‌گوید
 «متعالی» از بطن سکوت زاده می‌شود، می‌گوید «حقیقت» زاده می‌شود. زیرا بین «متعالی»
 و «حقیقت» یک تفاوت ظریف و در عین حال اساسی وجود دارد؛ تفاوت آنها «شناختگی»
 و «ناشناختگی» است؛ الگو و بی‌الگویی است؛ و از جهتی به قول ما، «اکتیو»-یت و
 «پاسیو»-یت است - (با معذرت از لغویون به خاطر دو اصطلاح غلط اخیر). م.

پیچیده برسد. شناخت «آنچه هست» مشکل نیست؛ چیزی که مانع شناخت آن می‌گردد کیفیت تیره‌کنندگی و منحرف‌کنندگی نهفته در مقایسه، نکوهش و پیش‌داوری است. اینها علت پیچیدگی هستند. «آنچه هست» در ذات خود پیچیده نیست، همیشه ساده است. شناخت آنچه شما هستید بسیار ساده است؛ چیزی که آنرا غامض و پیچیده می‌گرداند نحوه برخورد شما است با آن؛ بنابراین قبل از هر چیز باید جریان و نحوه برخورد خود را، که علت پیچیدگی است، کاملاً و عمیقاً بشناسید، درک کنید. وقتی شما بچه را نکوهش و رد نکنید، او همان است که هست؛ در اینصورت رفتار و عمل شما در ارتباط با او ساده است. رد و ملامت است که منجر به پیچیدگی عمل و رابطه می‌شود؛ عمل مبتنی بر «آنچه هست» بسیار ساده است.

هیچ چیز برای سکوت جز خود سکوت لازم نیست؛ سکوت خود آغاز و انجام خود است. هیچ چیز برای آن ضرورت ندارد؛ برای اینکه خودش هست. اتخاذ هیچ شیوه و وسیله‌ای به سکوت نمی‌انجامد. اگر سکوت چیزی حاصل کردنی و به دست آوردنی بود وسیله هم برای آن لازم می‌آمد. اگر سکوت قابل ابتیاع باشد سگه هم لازم است، ولی نه سگه و نه چیزی که با آن خریداری می‌شود، هیچ کدام سکوت نیستند. وسیله عامل شلوغی و آشفتگی است؛ در آن خشونت، آزمندی و میل حصول رندانه و زیرکانه‌ای نهفته است. چیزی هم که با چنین وسیله‌ای جستجو می‌شود ماهیت خود وسیله را دارد؛ زیرا هدف در دل وسیله است. اگر آغاز سکوت است پایان نیز سکوت است. هیچ وسیله‌ای برای تحقق سکوت وجود ندارد؛ هنگامی که شلوغی و قیل و قال نیست سکوت خودبخود هست. پایان شلوغی در تلاش و کوشش نیست؛ زیرا در ماهیت خود تلاش شلوغی نهفته

است؛ راه توقف آن ریاضت و دیسپلین و اعمال اراده هم نیست. حقیقت این قضایا را دریاب، در آنصورت سکوت هست.

لذت و شادمانی

هوایما در ارتفاع بالائی بر روی دریای سبزرنگ در پرواز است. در این اوج نه احساسی از گذشته هست و نه آینده؛ تنها رفعت و زیبایی هست. مردی که در صندلی پهلوئی نشسته شروع کرد به صحبت از مشکلات زندگی. از شغلش و اینکه مجبور است مدام در سفر باشد، از بی ملاحظگی و ناسپاسی فامیلش، از پوچی سیاستمداران امروزی و بیهودگی کارهایشان. سفرش به جای خیلی دوری بود. از اینکه خانه و وطنش را ترک می کند تا حدی اندوهگین بود. همچنان که در صحبت کردن پیش می رفت جدیتش بیشتر می شد؛ و علاقه بیشتری نسبت به مسائل دنیا، و مخصوصاً نسبت به مشکلات خود و خانواده اش نشان می داد.

«دلم می خواست از همه این مشکلات دور باشم؛ به جای خلوت و آرامی بروم، یک کار کوچک داشته باشم و خوشبخت و شادمان باشم. فکر نمی کنم در تمام عمرم هرگز خوشبخت بوده ام؛ اصلاً نمی دانم خوشبختی چیست. ما مثل جانوران زندگی می کنیم؛ زاد و ولد می کنیم، کار می کنیم و می میریم. شوق خود را برای همه چیز از دست داده ام جز برای تحصیل پول؛ البته اینهم دارد برایم خسته کننده و ملالت بار می شود. من در شغلم کاملاً موفقم و حقوق خوبی هم می گیرم؛ ولی اصلاً نمی دانم معنای زندگی چیست و این بدبختی ها و جان کندن ها برای چیست. خیلی آرزو دارم خوشبخت باشم؛ شما

فکر می‌کنید برای این کار چه باید بکنم؟»

درک و شناخت خوشبختی موضوع غامضی است؛ ولی فکر نمی‌کنم اینجا جای مناسبی برای بحث درباره آن باشد.

«متأسفانه من وقت دیگری ندارم؛ همینکه از این هواپیما پیاده شدم باید هواپیمای دیگری بنشینم و جای دیگری بروم. من ممکن است به نظر صمیمی و جدی نرسم؛ ولی اینجا و آنجا رگه‌هایی از جدیت در من هست؛ مشکلم فقط این است که نمی‌توانم آنها را جمع و جور کنم و به عمل درشان آورم. قلباً صمیمی و جدی‌ام. پدر و بستگان استخوان‌دارم همه به خاطر صمیمیت و جدیتشان نسبت به امور معروف بودند، ولی شرایط اقتصادی زمانه حاضر اجازه چنین کاری را آنطور که باید و شاید به آدم نمی‌دهد. من خیلی از آنگونه خصوصیات آباء و اجدادی‌ام دور شده‌ام، اما خیلی دلم می‌خواهد به آنها برگردم و همه این حماقت‌ها و پوچی‌ها را کنار بگذارم. من تصور می‌کنم آدم ضعیفی هستم و همیشه از شرایط زندگی می‌نالم ولی معهداً واقعاً دلم می‌خواهد خوشبخت باشم.»

«لذت» یک چیز است و شادمانی چیز دیگر. لذت همیشه لذت بیشتری را می‌طلبد - در شعاع و ابعادی هر چه وسیعتر و وسیعتر. برای لذت جوئی پایانی نیست؛ لذتها همیشه در حال افزایش‌اند؛ اما هرگز سیرائی هم ندارند؛ ارضاءشان هرگز موجب خشنودی واقعی انسان نمی‌شود؛ انسان همیشه ارضاء بیشتر و بیشترشان را می‌طلبد و آرزو می‌کند؛ اما برای این طلب بیشتر پایانی نیست. لذت، و عدم رضایت و خشنودی با هم‌اند، جدائی ناپذیرند؛ زیرا میل «بیشتر» همیشه آنها را بهم وصل می‌کند. در لذت میل «بیشتر» و «کمتر» نهفته است. از نفس ارضاء لذت میل «بیشتر» زاده می‌شود. «بیشتر» همیشه

مربوط به آینده است؛ ناشی از عدم رضایت همیشگی از چیزی است که بوده. بین آنچه بوده و آنچه خواهد بود ستیز وجود دارد. لذت عین عدم رضایت است. انسان ممکن است لذت را در لباس زهد و پارسائی بیچند تا آنرا دگرگون جلوه دهد، ولی ماهیت آن همان است که هست: یک محصول ذهنی است و یک علت برای تضاد، هراس و تشویش. لذت‌های فیزیکی مدام فریاد «بیشتر» سر می‌دهند؛ و هنگامی که محروم و سرخورده می‌گردند نتیجه‌اش خشم و عصبانیت، حسادت و نفرت است. در نفرت ورزیدن لذت نهفته است؛ حسادت نیز موجب رضایت خاطر می‌شود. هنگامی که شخص در ارضاء لذت دچار سرخوردگی می‌شود بوسیله نفرت ورزیدن احساس رضایت حاصل می‌کند.

لذت همیشه یک واکنش است، و بین یک واکنش و واکنش دیگر سرگردان. پدیده سرگردان ذهن است؛ ذهن خود عین لذت یا sensation است. ذهن انبار sensation های مطبوع یا نامطبوع است. تمام تجربه‌ها نیز یک واکنش‌اند. ذهن یعنی خاطره، و خاطره یک واکنش است. واکنش یا sensation هرگز نمی‌تواند ارضاء بشود؛ پاسخ هرگز نمی‌تواند رضایت حاصل کند؛ زیرا پاسخ همیشه کیفیتی است منفی، کیفیت «نبودن» دارد، و چیزی که نیست هرگز نمی‌تواند باشد.^۱ sensation رضایت را نمی‌شناسد. sensation و واکنش لاجرم

۱. این از موضوعات مجمل و در عین حال مهمی است که نیاز به توضیح دارد (توجه داشته باشیم که «پاسخ»، «واکنش» و sensation از نظر محتوا یک چیزند). حال ببینیم منظور از «کیفیت منفی دارد» چیست. هم‌اکنون احساس لذت در من وجود ندارد؛ فردا رئیس می‌شوم، شهرت پیدا می‌کنم، یا شما مرا احترام می‌کنید و احساس لذت می‌کنم. پس به این معنا لذت کیفیت نبودن دارد و بودن آن منوط به احترام یا شهرت است. خواهید گفت: اما تا وقتی احترام و شهرت هست، لذت هم کیفیت بودن دارد. در ←

همیشه تضاد به بار می‌آورند؛ و تضاد به نوبه خود sensation دیگر را سبب می‌شود، تیرگی و آشفتگی به بار می‌آورد. هر حرکت ذهن، در تمام سطوح و ابعاد، منجر به فزونی sensation می‌گردد؛ و هنگامی که از این فزونی و بسط باز داشته می‌شود و محروم می‌ماند ارضاء خود را در قبض و بستگی می‌یابد. sensation یا واکنش نتیجه ستیز اضداد است. و در این ستیز - ستیز در شکل مقاومت و پذیرش، تصدیق و تسلیم یا انکار و طرد - ارضاء خاطر نهفته است - ارضائی که مدام ارضاء بیشتر را می‌طلبد.

ذهن هرگز نمی‌تواند به شادمانی برسد. شادمانی چیزی نیست که بتوان آنرا همچون لذت جستجو کرد و یافت. لذت را می‌توان بارها و بارها یافت؛ زیرا چیزی است که مدام از دست می‌رود، گم می‌شود؛ ولی شادمانی گم‌شده‌ای نیست که یافته شود. «شادمانی» در حیطة خاطره فقط یک sensation است؛ واکنشی است له یا علیه وضع موجود. چیزی که پایان می‌یابد شادمانی نیست، تجربه شادمانی‌ای که پایان یافته sensation است؛ زیرا تجربه یا خاطره مبتنی بر گذشته است؛ و گذشته «لذت» (sensation) است، نه شادمانی.

آیا هرگز آگاه بوده‌اید بر اینکه شادمانید؟

«بله، شکر خدا آگاه بوده‌ام، در غیر اینصورت نمی‌دانستم شادمان

بودن یعنی چه.»

اینصورت چرا می‌گوئیم اصولاً یک ماهیت منفی و «نبودن» دارد؟

جواب این است که چون لذت وابسته به یک عامل است کیفیت سیری‌ناپذیر و طلب «بیشتر» دارد. در اینصورت چنان است که گوئی وجود ندارد. وقتی من رئیس هستم و به «رئیس بزرگتر شدن» می‌اندیشم در رنج و حسرت «رئیس بزرگتر» به سر می‌برم. بنابراین از لذت موجود رضایت ندارم. و عدم رضایت از لذت موجود حکم نبودن آنرا دارد. م.

قطعاً آنچه شما نسبت به آن آگاهی داشته‌اید لذت ناشی از یک تجربه بوده که شما آن را شادمانی می‌نامید؛ ولی آن شادمانی نیست. چیزی که شما می‌دانید، مربوط به گذشته است نه حال؛ و گذشته یک sensation، واکنش و خاطره است. شما به یاد دارید که در شادمانی بوده‌اید، ولی آیا گذشته، یا خاطره، می‌تواند به شما بگوید که شادمانی چیست؟ خاطره می‌تواند به یاد بیاورد، ولی نمی‌تواند باشد. آنچه موضوع اشعار است شادمانی نیست؛ شما اگر بدانید شادمانید، شادمان نیستید. شناسائی یا اشعار پاسخ و واکنش خاطره است؛ و آیا ذهن، یعنی صندوقچه خاطرات و تجربیات، هرگز می‌تواند شادمان باشد؟ نفس شناسائی مانع تجربه کردن است.

هنگامی که شادمانی هست آیا نسبت به آن آگاهی؟ اشعار و شناسایی حاصل تضاد است؛ تضاد خاطره‌ها، تضاد «بیشتر»ها. و آنجا که تضاد هست شادمانی نیست. شادمانی یک هدف و نتیجه نیست تا بتوان آنرا جستجو کرد؛ آنچه جستجو می‌شود «لذت» است.

«ولی این «لذت»ها چگونه می‌توانند پایان یابند؟»

ترک «لذت» نیز در حقیقت نوعی مردگی و بی‌رومی است. ریاضت کشیدن و سختی دادن به خود شکلی دیگر از sensation است. در ریاضت، خواه جسمی یا روحی، حساسیت از بین می‌رود، نه sensation. فکر وقتی خود را سختی و ریاضت می‌دهد فقط دارد sensation بیشتری را جستجو می‌کند؛ زیرا خود فکر عین sensation است. sensation هرگز نمی‌تواند sensation را پایان دهد؛ ممکن است شکل و نوع آنرا عوض کند، ولی برای sensation پایانی نیست. مبارزه با sensation منجر به زوال حساسیت ارگانسیم می‌گردد. و عدم حساسیت نوعی مردگی و بی‌رومی است. انسانی که حساسیت

دیدن، بوئیدن و لمس کردن را ندارد یک انسان مرده است؛ انسانی است که گوئی بین خود و دنیای برون یک حجاب و عایق دارد. مسئله ما اساساً چیز دیگری است. فکر هرگز نمی تواند شادمانی بیافریند؛ فکر فقط می تواند sensation ها را به خاطر بیاورد؛ زیرا فکر sensation است. فکر تنها می تواند به سوی آنچه خودش می شناسد برود؛ ولی آنچه شناخته است شادمانی نیست؛ شناخته sensation است. فکر هرکاری بکند راهی به شادمانی ندارد. و هنگامی که فکر می کوشد تا خود را پایان دهد، در حقیقت دارد موفقیت بیشتری را جستجو می کند، می خواهد به هدفی دست یابد که متضمن لذت بیشتر است. و «بیشتر» در قلمرو دانش است، ابزار دانش و دانستگی است نه شادمانی.

فکر فقط باید نسبت به شیوه ها، حيله ها و فریب های خود آگاه باشد. درحالت آگاهی نسبت به خود - بدون هرگونه میل و آرزوی بودن یا نبودن - ذهن در کیفیت بی عملی قرار می گیرد. اما این بی عملی غیر از مردگی است؛ کیفیتی است از توجه پاسیو که در آن ذهن کاملاً غیرفعال است. و این بالاترین درجه هشیاری و حساسیت است. و هنگامی که ذهن در تمام سطوح خود کاملاً غیرفعال است، عمل وجود دارد. تمام فعالیت های ذهن کیفیت sensation و واکنش نسبت به یک عامل محرک و مؤثر را دارند و بنابراین عمل نیستند. تنها زمانی که ذهن بدون فعالیت و تلاش باقی می ماند عمل وجود دارد؛ و این عمل بدون مسبب و محرک است. و تنها در این صورت است که سعادت و شادمانی بی دلیل شکفته است.

سه پرهیزگار خودپرست

یک روز سه پرهیزگار آمدند برای دیدن من. اولی یک «سانیاسی» (sensation)^۱ بود؛ مردی که می‌گفت تارک دنیا است، دومی یک مستشرق و طرفدار شدید نظریه برادری؛ و سومی از طرفداران پرو پا قرص ایجاد «مدینه فاضله». هر سه در اعتقادات خود سخت متعصب بودند و کارها و نظریات یکدیگر را به چشم حقارت می‌نگریستند. هر سه با حرارت به باورهای خود چسبیده و به شکل عجیبی سخت می‌نمودند.

هر سه، مخصوصاً مدینه فاضله‌ای، می‌گفتند حاضرند به خاطر اعتقاداتشان خود و دوستانشان را فدا کنند. به ظاهر فروتن و ملایم می‌نمودند - مخصوصاً آنکه طرفدار برادری بود - اما قلباً سخت، بی‌گذشت و ناشکیبا بودند - صفتی که مخصوص طبقه برتر است. هر سه خود را ممتاز، صاحب صلاحیت برای تغییر و تأویل قضایای زندگی و بسیار دانا تصور می‌کردند. و نسبت به دانائی خود نیز خاطر جمع بودند.

مرد تارک دنیا با یک بیان جدی می‌گفت دارد خود را برای زندگی دیگر آماده می‌کند. این زندگی چیز قابل ملاحظه‌ای ندارد که به انسان هدیه کند؛ وی به پوچی و مجازی بودن جیفه دنیا پی برده و آنرا ترک گفته. و افزود بعضی ضعفهای شخصی و مشکلاتی خاص در «تمرکز» داشته؛ ولی در زندگی دیگری که برای خود تدارک دیده همه چیز بی‌نقص و ایده‌آل خواهد بود.

۱. یکی از شبه مذاهب رایج در هندوستان. م.

تمام دلبستگی و شوق زندگی اش مبتنی بر این عقیدهٔ راسخ است که در زندگی بعدی اش چیزی خواهد شد. مدت زیادی صحبت کردیم و تمام تکیه اش روی فردا بود، روی آینده. می گفت درست است که گذشته وجود دارد ولی وجودش بسته به آینده است؛ حال نیز پلی است که گذشته را به آینده وصل می کند؛ و امروز فقط به خاطر فردا جذب و سودمند است. اگر فردائی نباشد آدم برای چه و به چه امیدی تلاش و کوشش کند؟ زندگی جز خوردن و خوابیدن و همچون یک گاو بی آزار زیستن معنایی نخواهد داشت!

می گفت مجموعهٔ زندگی حرکتی است مستمر از گذشته به حال و از طریق حال به آینده. ما باید حال را وسیله ای قرار بدهیم تا در آینده چیزی بشویم - دانا، نیرومند و با عشق و شفقت بشویم. البته حال و آینده هر دو زودگذرند و فانی، اما آنچه میوه را به کمال پختگی می رساند و آمادهٔ استفاده می کند فردا است. امروز پلکان فردا است و ما نباید دلواپس آن باشیم و به آن اهمیت بدهیم؛ فردا باید برایمان یک ایده آل روشن باشد و با موفقیت سفر به سوی آنرا طی کنیم. او به طور کلی در رابطه با حال ناشکیبا بود، حال را نمی پذیرفت.

و اما مرد طرفدار برابری: او دانشی بیشتر داشت، زبانش ادبی تر و شاعرانه تر بود؛ در بازی الفاظ تبخّر داشت و رویهمرفته مردی بود مهذب که به شکلی متقاعدکننده صحبت می کرد. او نیز یک مقام پارسایانه مناسب برای آیندهٔ خود تدارک دیده بود؛ او هم باید چیزی بشود. این ایده و امید قلب او را پر کرده، و شاگردان و مریدان خود را نیز برای آن آیندهٔ پارسایانه تعلیم می داد و آماده می کرد. می گفت مرگ چیز زیبایی است، زیرا انسان را به آن مقام کاهنانه و پارسایانه نزدیک می کند - مقامی که تحمّل زندگی در این دنیای زشت و اندوهبار را

ممکن می‌سازد.

با تمام وجود طرفدار تغییر دنیا و زیبا کردن آن بود و با حرارت و جدیت برای تحقق آرمان برادری انسانها می‌کوشید. بر این عقیده بود که جاه‌طلبی برای تحقق یک هدف والا، و خشونت و بیرحمی و نارواییهای ملازم با آن یک امر اجتناب‌ناپذیر است؛ و اگر بخواهیم بعضی کارهای متشکل و منظم را پیش ببریم متأسفانه باید تا حدی روی سخت و خشن خود را ظاهر سازیم. چون کمک به بشریت مطرح است کار ما بسیار اهمیت دارد و بنابراین باید هر مخالفی را کنار بزنیم - البته با ملایمت. تشکیلاتی که برای تحقق هدف ما ایجاد می‌گردد نهایت ارزش را دارد و نباید مانعی در راه حرکت و پیشرفت آن بوجود آید. می‌گفت: «البته دیگران هم راه و هدف خود را دارند اما راه و هدف ما بسیار اصولی است و هر کس مخّل و مزاحم آن باشد از ما نیست».

«مدینه فاضله» ای معجون غربی بود از ایده آل‌گرائی و مرد عمل. «کتاب» او نه کتاب عهد عتیق، بلکه کاملاً مدرن بود. اصول‌گرا و مطلق‌گرا بود - چیزی که باب زمانه حاضر است. به آنچه در آینده حادث خواهد شد آگاه بود، زیرا «کتاب جدید» آنچه را در آینده خواهد بود پیش‌بینی کرده. برنامه او عبارت بود از ایجاد آشوب، درهم ریختن، ایجاد تشکیلات و اجرا و عمل. می‌گفت نظام کنونی فاسد است، باید ویران گردد تا بر ویرانه‌های آن نظام جدیدی بنا شود. حال را باید فدای آینده کرد. انسان فردا مهم است نه انسان امروز.

«ما می‌دانیم چگونه انسان فردا را باید ساخت. باید ذهن و قلب او را به شکل دلخواه خود قالب‌گیری کنیم؛ و برای پیشبرد مقاصد خیر خود باید قدرت را به دست گیریم. برای ایجاد حکومت جدید باید

خود و دیگران را فدا کنیم. هر کس را که در راهمان بایستد خواهیم کشت؛ زیرا وسیله مهم نیست؛ هدف وسیله را توجیه می‌کند. برای ایجاد صلح نهائی اعمال هر نوع خشونت جایز است؛ در طریق آزادی انسان استبداد و خشونت یک امر اجتناب‌ناپذیر است. وقتی قدرت را به دست گرفتیم برای ایجاد یک جامعه بی طبقه و نظامی که در آن جائی برای کاهنان و کشیشان نیست هر نوع زور و اجبار را به کار خواهیم برد. ما از تز اصلی خود ذره‌ای عدول نمی‌کنیم؛ تز اصلی ما ثابت است و مشخص، و در آن استواریم؛ ولی برای تحقق آن، بنا به موقعیت‌ها و شرایط مختلف روشها و تاکتیک‌هایمان عوض خواهد شد. ما طرح می‌ریزیم، تشکیلات به وجود می‌آوریم، عمل می‌کنیم تا نظام و انسان کنونی را فدای انسان فردا نمائیم.»

مرد «سانپاسی»، مرد طرفدار برادری، و مرد «مدینه فاضله» ای هر سه به خاطر آینده و برای آینده زندگی می‌کنند. آنها به مفهوم دنیائی جاه طلب نیستند، در بند افتخار، ثروت و شهرت نیستند ولی هر سه به یک شکل ظریف، زیرکانه و غیرصریح اسیر جاه‌طلبی و خودخواهی‌اند. مدینه فاضله‌ای خود را با گروهی همگون (Identify) کرده است که وی فکر می‌کند قدرت را به دست خواهند گرفت تا برای جهان طرحی نو بریزند؛ مرد طرفدار برادری در آرزوی تحقق یک هدف متعالی است؛ مرد تارک دنیا هم به تحقق هدف خودش می‌اندیشد. همه سخت در فکر «شدن» هستند؛ هر سه به ترفیع «خود» و رسیدن به چیزی می‌اندیشند. چنان در تب «شدن» و «رسیدن» می‌سوزند که نمی‌توانند ببینند تمایلات و آرزوهای جاه‌طلبانه آنها مخل صلح و برادری و خوشبختی عمیق و شادمانه است.

جاه‌طلبی به هر شکل و تحت هر عنوان، خواه به عنوان نجات فرد

باشد، اصلاح نظام جامعه باشد یا به عنوان تعالی روحی، به هر حال منجر به تعطیل و تعویق عمل می‌گردد. آرزو و تمایل مربوط به آینده است؛ در هر نوع تمایل، آینده و «شدن» مطرح است؛ و «شدن» مانع عمل در حال می‌گردد. حال اهمیتی بیش از آینده و فردا دارد. زمان بی‌زمان لحظه‌های پویائی است که هم‌اکنون واقع می‌شود؛ و برای درک و شناخت این لحظه‌ها باید فارغ از اسارت خط زمان بود. اندیشه «شدن» علت استمرار و تداوم زمان، و نیز علت رنج و اندوه است. «شدن» تهی از «بودن» است. «بودن» تنها در حال است. «شدن» صرفاً استمرار تغییر شکل یافته چیزی است که بوده. تغییر و تحوّل اساسی تنها در حال است، در «بودن» است.

کتاب‌های منتشر شده نشر قطره

- شاهنامه فردوسی (بر اساس چاپ مسکو)، دکتر حمیدیان، ۴ مجلد، ۳۵۳۲ صفحه، ۱۲۰۰۰ تومان.
- شاهنامه فردوسی به نظم و نثر، به اهتمام دکتر دبیر سیاقی، ۲۶ مجلد، ۴۰۴۴ صفحه، ۲۸۰۰۰ تومان
- برگردان روایت گونه شاهنامه فردوسی به نثر، دکتر دبیر سیاقی، ۴۸۰ صفحه، ۲۸۰۰ تومان
- نامه نامور (گزیده شاهنامه)، انتخاب و تنظیم و توضیح، دکتر اسلامی ندوشن، ۸۴۲ صفحه، ۵۵۰۰ تومان
- بر لب دریای مثنوی معنوی (۲ جلدی)، کریم زمانی، ۱۴۱۰ صفحه، ۸۵۰۰ تومان
- شرح عرفانی غزلهای حافظ، ختمی لاهوری، خرمشاهی، ۴ مجلد، ۳۰۹۲ صفحه، ۱۵۰۰۰ تومان
- دیوان ظهیرالدین فاریابی، دکتر یزدگری، دکتر اصغر دادبه، ۵۹۲ صفحه، ۳۵۰۰ تومان
- کلیات شمس تبریزی، دکتر توفیق سبحانی، ۲۰۳۲ صفحه، ۲ مجلد، ۱۲۰۰۰ تومان
- خمسۀ نظامی گنجه‌ای، به کوشش دکتر سعید حمیدیان، ۱۰۱۲ صفحه، ۵۵۰۰ تومان
- گلستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر حسن انوری، ۳۵۲ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- تاریخ زبان فارسی، دکتر مهری باقری، ۲۱۲ صفحه، ۱۳۰۰ تومان
- مرجع‌شناسی ادبی و روش تحقیق، دکتر عباس ماهیار، ۳۲۴ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- ادبیات امروز ایران (نثر و نظم)، محمد حقوقی، ۳۷۶ صفحه، ۱۷۰۰ تومان
- حد همین است، محمد حقوقی، ۲۶۴ صفحه، ۱۶۰۰ تومان
- ادب و نگارش، دکتر حسن احمدی گیوی، ۳۳۶ صفحه، ۱۷۰۰ تومان
- زبان و ادب فارسی، غلامرضا ارزنگ، ۲۱۴ صفحه، ۱۵۰۰ تومان
- دستور تاریخی فعل، دکتر حسن احمدی گیوی، ۱۹۶۸، ۲ مجلد، ۱۲۰۰۰ تومان
- درباره نقد ادبی، دکتر عبدالحسین فرزاد، ۳۲۰ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- ابومسلم‌نامه (۴ جلدی)، ابوطاهر طرطوسی، اسماعیلی، ۲۵۳۵ صفحه، ۱۷۰۰۰ تومان
- پاییز در بزرگ‌راه (مجموعه شعر)، محمدعلی سپانلو، ۱۴۴ صفحه، ۸۰۰ تومان
- سگ و لگرد، صادق هدایت، با مقدمه بهارلو، ۱۷۶ صفحه، ۱۲۰۰ تومان
- خانه ارواح، ایرابل آئنده، حشمت کامرانی، ۶۶۸ صفحه، ۳۵۰۰ تومان
- جشن بُز تُر، ماریو بارگاس یوسا، جاهد جهانشاهی، ۵۸۶ صفحه، ۳۵۰۰ تومان
- ماجراهای جاویدان تناتر، گی لکلرک، کریستف دسولیر، همدانی، ۴۸۰ صفحه، ۲۸۰۰ تومان
- تناتر سیاسی، اروین پیسکاتور، سعید فرهودی، ۴۰۸ صفحه، ۲۵۰۰ تومان
- مجموعه آثار پلوتوس (۳ جلدی)، شیرمرز، ویراسته دکتر کوپال، ۱۲۰۰ صفحه، ۷۵۰۰ تومان

- سایه سیمرخ، احمد اقتداری، ۴۹۲ صفحه، ۳۰۰۰ تومان
- یوردومون ذیرلی سوزلری، فرنگیز حاجی ستاری، ۲۶۴ صفحه، ۲۰۰۰ تومان
- کارنمای زنان کارای ایران، پوران فرخزاد، ۱۰۱۶ صفحه، ۶۵۰۰ تومان
- چهار سخنگوی وجدان ایران، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، ۲۵۶ صفحه، ۱۵۰۰ تومان
- جام جهان بین، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، ۴۲۰ صفحه، ۲۵۰۰ تومان
- حافظ حافظه ماست، بهاءالدین خرماهی، ۴۰۰ صفحه، ۲۵۰۰ تومان
- پند و پیوند، دکتر میر جلال‌الدین کزازی، ۲۷۲ صفحه، ۱۳۵۰ تومان
- شناختنامه شاملو، جواد مجابی، ۸۰۰ صفحه، ۵۰۰۰ تومان
- معرفی و شناخت دکتر محمد مصدق، محمد جعفری قنواتی، ۶۷۲ صفحه، ۳۷۰۰ تومان
- معرفی و شناخت ناصر تقوایی، عباس بهارلو (غلام حیدری)، ۴۲۶ صفحه، ۳۰۰۰ تومان
- گفتارهایی پیرامون شناخت مناسبات اجتماعی، دکتر آشتیانی، ۲۸۸ صفحه، ۱۴۵۰ تومان
- اقتصاد سیاسی شهری و منطقه‌ای، ماتیو ادل، فریبرز رئیس‌دانا، ۲۴۸ صفحه، ۱۴۰۰ تومان
- سرمایه‌داری تاریخی، ایمان‌نول والرشتاین، یوسف نراقی، ۱۶۰ صفحه، ۹۶۰ تومان
- جامعه‌شناسی سیاسی، تام باتامور، محمد حریری اکبری، ۲۱۲ صفحه، ۱۳۰۰ تومان
- راوی بهاران (مبارزات و زندگی کرامت‌الله دانشیان)، انوش صالحی، ۲۶۴ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- جهان در آستانه قرن بیست و یکم هابسبام، ناهید فروغان، ۲۲۴ صفحه، ۱۵۰۰ تومان
- رفع تبعیض از زنان، مهرانگیز کار، ۳۶۸ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- خانه‌دایی یوسف، خاطرت فتح‌الله‌زاده (عضو فداییان)، ۳۵۶ صفحه، ۲۵۰۰ تومان
- سکولاریزم از نظر تا عمل، دکتر محمد برقی، ۳۲۰ صفحه، ۲۰۰۰ تومان
- موانع حقوقی توسعه سیاسی در ایران، مهرانگیز کار، ۲۰۸ صفحه، ۱۲۰۰ تومان
- عناصر فلسفه حق، فریدریش هگل، مهرداد ایرانی‌طلب، ۵۴۸ صفحه، ۲۶۰۰ تومان
- سفرنامه پیترو دلاواله، محمود بهفروزی، ۱۸۱۶ صفحه، ۲ مجلد، ۱۰۰۰۰ تومان
- در تاریکی هزاره‌ها، ایرج اسکندری، به کوشش علی دهباشی، ۵۶۴ صفحه، ۳۰۰۰ تومان
- خانواده ایرانی در دوران پیش از اسلام، دکتر مظاهری، توکل، ۴۹۶ صفحه، ۱۸۰۰ تومان
- ایران و قفقاز (اران و شروان)، دکتر پرویز ورجاوند، ۴۰۰ صفحه، ۲۰۰۰ تومان
- امپراتوری هخامنشی (۲ جلدی)، بریان، ترجمه فروغان، ویراستار فانی، ۱۹۸۴ صفحه، ۲۰۰۰۰ تومان
- دایرةالمعارف تاریخ جهان، بهفروزی، ۵۱۸ صفحه، رحلی، کاغذ گلاسه، رنگی، ۳۵۰۰۰ تومان

برای تهیه کتاب‌های نشر قطره می‌توانید:

۱. به کتاب‌فروشی‌های معتبر در شهر یا محل خود مراجعه نمایید.

۲. به دفتر فروش نشر قطره به نشانی، تهران، ابتدای خیابان وصال شیرازی، پلاک ۹، مراجعه و یا با شماره تلفن‌های ۶۴۶۰۵۹۶ و ۶۴۶۶۳۹۴ تماس بگیرید.

۳. وجه کتاب‌های درخواستی را به حساب جاری شماره ۱۱۲۶ بانک صادرات شعبه وصال شیرازی، کد ۳۰۰۰ به نام نشر قطره واریز و فیش مربوطه را با پست سفارشی به همراه نشانی کامل خود به صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵ ارسال و یا به شماره ۸۹۶۸۹۹۶ فاکس کنید.

مطمئن باشید که کتاب یا کتاب‌های درخواستی شما در اولین فرصت به دست شما خواهد رسید.
هزینه ارسال پستی به عهده نشر قطره خواهد بود.

فهرست مراکز بخش و کتابفروشی‌هایی که

کتاب‌های نشر قطره را توزیع می‌کنند:

فروشگاه‌های تهران:

۳۹۱۳۲۴۴	لوکس	۶۴۶۰۲۸۳	خجسته
۶۴۰۸۶۶۷	روزبهان	۸۹۰۷۷۶۶	چشمه
۶۴۴۶۷۵۰۰	پژوهش	۶۴۱۹۳۵۶	ایمان
۶۴۰۰۷۸۶	علمی و فرهنگی	۶۴۰۰۷۰۶	خوارزمی
۸۸۹۷۸۷۱-۴	شهرک کتاب	۶۴۰۹۲۴۳	مولی

مراکز بخش:

۶۹۵۲۶۲۷	دانش پرور	۶۴۹۸۴۲۶	پکا
۶۴۹۱۸۸۷۰	پیام امروز	۶۴۱۴۲۳۰	یویای معین
۶۴۰۱۸۸۱	پیک کتاب سبا	۶۴۹۰۱۸۰	ایران‌شهر
۶۴۹۴۶۵۴	شفیعی	۶۴۹۳۶۳۲	فانوس خیال
۶۴۹۴۱۷۴	کتاب ایران	۶۴۹۳۱۲۵	شرکت تعاونی کتاب تهران
۶۴۹۲۹۶۲	گزیده	۶۴۶۱۰۲۱	دستان
۶۴۴۱۸۹۳	آثار	۶۹۵۶۷۰۶	کسرا
۸۹۷۳۳۵۸	ویرایش	۶۹۵۰۶۵۲	شولا

فروشگاه‌های شهرستان:

۲۲۱۹۳۵	ارومیه، جهاددانشگاهی	۲۳۶۸۹۵۶	اصفهان، مؤسسه پارس
۲۵۵۲۰	بوشهر، علیباشی	۲۲۱۶۸۷۴	اصفهان، وحدت
۵۵۳۰۵۲۳	تبریز، مولی	۲۹۷۲۳۵	اندیمشک، نظریان
۲۲۳۷۰۰۳	رشت، امیرکبیر	۳۳۳۶۳۶۴	سمنان، آموزش‌سکده فنی
۳۲۵۶۸۰۰-۱	ساری، تعاونی فنی و حرفه‌ای	۴۶۰۱۳۳	کاشان، خوشخوان
۶۲۷۷۳۳۸	شیراز، محمدی	۲۲۲۴۶۸۲	کرمان، شهر کتاب
۲۲۲۱۶۷۴	شهرکرد، چکاوک	۲۲۳۶۰۰۳	گرگان، دانشجو
۸۴۳۰۱۴۷	مشهد، امام	۶۴۰۴۱-۹	نجف‌آباد، دریای گوهر

/۰۰۰۰۰۰۰

Krishnamurti

COMMENTARIES ON LIVING

First series

**Translated into Persian by
M. J. Mossaffa**



Ghatreh Publishing